رسول الله ؛ اولین حضرت ابوبکر دوم عمر سوم حضرت عثمان ست چهارم مخزن جود چارمی حیدر کرار کرامت مظهر اما بعد خاک راه نبی و علی مولف این اوراق میر حسین دوست سنبهلی عفی الله ذنوبه و ستر عیوبه ولد قبلة الافاضل مجمع الفضائل قدوة اکابر مظهر مواهب مولوی سید ابوطالب قدس سره ست چون در عمر نوزده سالگی از وطن سعادت متوطن بخدمت سراپا برکت فضائل و کمالات انتساب مخدومی شیخ فضل الله مدظله بسبیل تحصیل علم بدار الخلافت نزهت نهاد شاهجهان آباد وارد گشت و عمری در اکتساب علوم ادبیه بگذرانید و بفیض مجالست فصحای شیرین کلام و شعرای بلاغت انتظام در فن شعر مهارتی بهم رسانید یاران جانی و دوستان روحانی باعث شدند بر جمع اشعار نو کهن بنابر آن تذکرة الاحباب انگشت قبول بر چشم گذاشت و مجملی مختصر از احوال اشعار اولیا و اصفیا و ملوک و فضلا و شعرا بتخصیص طائفی که میان یکدیگر گذشته اند پرداخته اند مسمی به تذکرهٔ حسینی توقع از مکارم اخلاق خداوندان ذوق آنست که اگر بلغزشی وقوف یابند باصلاح کوشند و جامع این مسوده را بجز ناقل کلام بزرگان نه بینند و بالله التوفیق

## حرف الالف

حضرت امیر علیه السلام مهر منیر فلک نبوت و ماه منور آسمان مدینة العلم اولیا و اصفیا باب مدینهٔ علم حریم کعبهٔ حلم رفیق احمد مرسل عالم وصی محمد مجتبی صاحب ذوالفقار حیدر کرار سراپا شرف شاه نجف علی مرتضی ساقی کوثر خلال مشکلات کونین قبلهٔ مرادات دارین محیط امواج کرامت و سخاوت بحر ذخار فراست و شجاعت والی والیان والا مناقب حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیه مرتضی لقب آن فرزند حقیقی عم رسالت پناه صلعم ست و ابوالحسن کنیت نام فیض التزام والدین جناب ولایت مآب ابی طالب ست بن عبد المطلب

بن ہاشم بن عبدالمناف ولادت آن ملایک صفات دہم ماہ رجب بعد سی سال
ازعام الفیل درحرم کعبہ اتفاق افتاد ہزاران ابواب فتوح وسعادت بر روے
چہار دانگ عالم کشادہ تحریر کشف وکرامات وترسیم خرق عادات آن حضرت را اگر
طبقات زمین وآسمان صفحہ شود وبحور مداد وجن وانس کاتب ازعہدہ عشر عشیر آن بیرون
نمیتوان آمد کاتب السطور از دفاتر مناقب آن ولی خدا حرفی از صحایف مدائح آن
پردہ نشین سراپردہ کبریا نقلی مینگارد تا کحل الجواہر باصرہ ایمان ودیدہ ایقان خوانندگان گردد
منقبت در مناقب مرتضوی مسطور ست کہ غلام سیاہی بملازمت شاہ ولایت پناہ آمد
وعرض کرد یا امیر المومنین روزی از استیلای ہوای نفس ازمال غیر چیزی وزدیدہ ام
میخواہم کہ برمن اجرای حکم شرع کنی ومرا از گناہان درین جہان پاک سازی فرمودند آنچہ
در وتصرف کردہ شاید از مال نصاب باشد گفت بحد نصاب می رسد چون وی سہ نوبت
اقرار کرد آن حضرت فرمودند تا دست راستش برند غلام دست بریدہ را بدست چپ گرفتہ
ازمجلس بیرون آمد خون از دستش می چکید درین حین عبداللہ بن عباس درراہ باو ملاقی
شد وپرسید دست ترا کہ قطع کرد گفت امیر المومنین وصی سید المرسلین پیشوای سفید رویان
مولای انس وجان غالب کل غالب علی ابن ابیطالب ابن عباس گفت آن حضرت
دست تو بریدہ وتو مدح وثنایش میگوئی وی گفت چگونہ مدح وثنایش نگویم کہ محبتش
بگوشت وپوست من آمیزش یافتہ است ودست مرا بحق بریدہ ابن عباس بخدمت
حضرت امیر المومنین آمدہ آنچہ از وشنیدہ بود بسبیل تفصیل عرض نمود آن حضرت فرمود
ما را دوستان باشند کہ اگر در وادی محبت ما پارہ پارہ کنند غیر از محبت ما خطرہ
بر خاطرشان گذر نکند ودشمنان داریم کہ اگر بشفقت تمام عسل در گلوی آنہا بریزم

چیز نداوت با خیالی در ضمیر انها جلوه نکند پس آن حضرت با امام حسن علیه التحیة والثنا
فرمود ببرید آن غلام را باز ز امام عالی مقام رفت و باز آورد آنگاه شاه ولایت پناه
فرمودند من دست ترا بریده ام و تو مرا مدح و ثنا میگوئی آن غلام گفت من چه ثنای
آن حضرت توانم گفت که خدای تعالی ثنای شما فرموده است آن حضرت دست بریده
بدست خود گرفته بر موضعیکه از انجا قطع شده بود نهادند و ردای مبارک
بجالیش برافگندند و سورهٔ فاتحه خوانده دم روح افزا بر دمیدند فی الفور دستش
درست گردید چنانچه گوئی هرگز قطع نشده بود و درهمین شیخ عطار گوید شعر

| از دم او دست بریده گرد راست | | اندم عیسی کسی گو زنده خواست |
|---|---|---|

منقبت روزی در کوفه آنحضرت با اصحاب نشسته بودند که مردی خرقه در بر و عمامه بر سر
و شمشیری در کمر آمده گفت کیست در میان شما که ولادتش به بیت الله شده و در اخلاق حمیده
بمقام عالی رسیده و محمد مصطفی صلعم را در جمیع غزوات نصرت کرده عمرو بن عبدود را از پا افگنده و در خیبر را
بیک حمله برکنده آن حضرت فرمودند ای پیر چه می پرسی آنکس منم گفت رسولم از جانب
شصت هزار مرد که آنها اعتقاد خدا دارند کشته آورده ام که در کشتن او اختلاف افتاده
اگر وی را زنده نمائی بتحقیق دانم که وصی رسول خدائی و در دعوی خود برپائی آن حضرت
فرمودند بر شتری بنشین و در کوچها و محلهای کوفه ندا کن که هرکه خواهد مشاهده نماید
وی همچنان کرد و روز دیگر آن حضرت نماز بامداد گذارده رو بصحرا نهادند و اهل کوفه
در رکاب مستطاب آن جناب بودند چون بموضعیکه مقرر شده بود رسیدند فرمودند که تا جنازه
آن اعرابی حاضر آوردند آنگاه شاه ولایت پناه گفتند که این را عمش کشته و نامش جبر
بن سنان است که دختر خود را باین داده بود و این خود دخترش را گذاشته [illegible]

زن دیگر نمود آنها گفتند یا امیر المومنین صورت قرابت چنین ست که میفرمائی اما بدین راضی نمیشوم تا که زنده نمائی آنگاه حضرت پای مبارک خود را بران کشته زده فرمودند که قم باذن الله آن جوان زنده گشت پس حضرت امیر فرمودند که ترا کدام شخص کشته است گفت عمم جرس بن حسان چون این واقعۂ غریبه را خلق مشاهده نمودند با واز بلند زبان بمدح و منقبت آن حضرت کشودند پس آن حضرت فرمودند ای اعرابی جوان برویدو قوم خود را خبر کنید از انچه بچشم خود دیدید گفتند یا امیر المومنین با عهد کردیم تا زنده باشیم بملازمت تو حاضر باشیم هر دو نفر بخدمت آنحضرت کسب سعادت میکردند تا آنکه در حرب صفین شهد شهادت خوردند

**منقبت** الوقتیکه آب فرات طغیانی کرد و کشتی ها را ضایع ساخت اہل کوفه بجناب شاه ولایت پناه آورده استدعا کردند که آب فرات کم شود آن حضرت برخاسته بمنزل خود آمدند و خلائق بر درش منتظر بودند بعد از ساعتی خرقۂ حضرت رسول مقبول صلعم در بر کرده با لقای چون ماه تابان بیرون آمدند و اسپ طلبیده سوار شدند و امامین علیهما السلام و جمیع مردمان در رکاب مستطاب بودند چون بکنار فرات رسیدند آن حضرت فرود آمده دو رکعت نماز گذاردند آنگاه عصا بدست حق پرست خود گرفته بجانب آب اشاره کردند آب یک گز کم شد فرمودند اینقدر بس ست عرض کردند هنوز کمتر میخواهیم باز اشاره کردند یک دیگر کم شد فرمودند اینقدر بس ست ؛

**منقبت** در مصابیح القلوب مسطورست که خارجی بخصومت پیش حضرت آمد و با واز بلند سخن کرد آنحضرت بانگ بروی زدند بصورت سگی گشت مردمان گفتند یا حضرت بانگ بروی زدی سگ شد ترا چه نافع ست در دفع معاویه فرمودند اگر من خواستمی معاویه را در یکساعت بر تختۂ جنازه پیش من می آوردند لیکن سری ست از حکم خدا اعتراض نمیکنم و فرمودند

باش و نکال آخرت سخت تر از عقوبت دنیا است +

منقبت در شواهد النبوة مذکور است که حضرت امیرالمومنین پای مبارک خود را بر رکاب می نهادند و افتتاح قرآن مجید میکردند و تا رسیدن پای دیگر بر رکاب درم ختم میکردند +

منقبت در مناقب مرتضوی مرقوم است در زمانیکه آنحضرت متوجه کوفه شدند چون صحابه بگذشتند بسیار پایان از زوات مشغول بودند نماز عصر فوت شد چون آنحضرت بقدر قدرت ایشان را است شنیدند دعا کردند آفتاب فرو رفته باز گردید و بلند شد تا سایر اصحاب نماز گذراندند و اینچنین یکبار اتفاق افتاده چنانچه میر حاج گوید ؎ تا کنی بر وقت اداء کیش آنچه ایزد کرد و فرض بد باز گردید از سوی مغرب یکبار آفتاب +

منقبت روزی آنحضرت از برای ملکیت جهودان گدای را بسخر فرستادند وی آمده سوال کرد و اظهار فقر و فاقه نمود آنحضرت دران حال چیزی پیش خود نداشتند برادهٔ جهودان مونث مشرف شده دست آن گدا بگرفتند و ده مرتبه درود خواندند و برکف دستش بدمیدند و فرمودند مشت بزن دبر و درویش بگفته قیام نمود و پیش آنها رفت جهودان پرسیدند شاه مردان بتو چیزی داد گفت هیچ نداد ده مرتبه درود برکف دست من خوانده بدمیدند جهودان بخندیدند و بگفتند مشت وا کن چون مشت وا کرد ده دینار سرخ در مشت بود بسیاری از جهودان ازین خرق عادات غرائب اسلام آوردند +

منقبت شخصی بآنحضرت گفت عجب می آید مرا ازین دنیا که نزدیک دیگر است و در دست نه است فرمودند که تو پنداری که ما دنیا میخواهیم و نمیدهند پس دست دراز کرده مشت سنگریزه بگرفتند فی الحال در دست حق پرست آن حضرت گوهرهای قیمتی گشت آنگاه فرمودند خواسته چنین شدی پس از دست فرو ریختند و بدستور سابق سنگریزه گشت +

نزدیک بدرخت انار خشک جلوس داشتند و جمعی از متابعان در خدمت حاضر بودند
فرمود امروز بشما آیتی نمایم چون مائده عیسی بر بنی اسرائیل حضار گفتند نعم یا امیرالمومنین
پس فرمودند بدین درخت خشک بنگرید چون دیدند آن درخت فرخنده بخت سبز شد
و باهتزاز آمد و چنان بارور گشت که هیچ آفریده مثلش ندیده بود پس فرمودند ای مومنان
بسم الله بگوئید و یک یک انار ازین درخت بگیرید چون مردمان بفرموده قیام نمودند
بعضی از ایشان دست دراز کرده بچیدند و بعضی هرچند دست دراز میکردند شاخ بالا
میرفت و دست شان نمیرسید پرسیدند یا امیرالمومنین چرا دست بعضی میرسد بعضی را نمیرسد
فرمودند کسانیکه محبان من اند دست شان میرود و هرکه منافق من است دست او
نمیرسد و در قیامت نیز همچنین خواهد بود دوستان ما هر میوه که خواهند درخت سر فرود
آرد ایشان بچینند بخلاف منافقان

منقبت در مصابیح القلوب مسطورست از هبیره بن عبدالرحمان که روزی در کوفه
بخدمت حضرت امیرالمومنین علی مرتضی علیه الصلواة والسلام آمد آنحضرت روبوی
آورده فرمودند دلت مائل اهل عیالست که در مدینه اند وی گفت بلی پس فرمودند چشم
بر بند وی چشم بر بست باز فرمودند بکشا چون وی بکشاد خود را بر بام سرای خود در مدینه
بخدمت حضرت امیرالمومنین دریافت پس فرمودند پیش اهل عیال خود دلت بازکن
وی اهل عیال را دیده ملاقات کرده باز بخدمت آن حضرت حاضر شد پس فرمودند چشم
برهم نه باز گفتند بکشا چون دیده را وا کرده خود را در خدمت آنحضرت در کوفه همانجا که بود دریافت

منقبت روزی حضرت جبرئیل علیه السلام پیش حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم
ذوالفقار آورد و گفت خدا یتعالی ترا سلام میرساند و میگوید که این ذوالفقار را با یک کس

می بینم بهت تلخ حیات کار زان و قتل بامدادان فرموده که اکنون که اجازت گفت کسیکه متکفل قتل دختر ابلیس گردد با
وادی بهشت رود پس حضرت رسول مقبول علیه السلام با اصحاب خود روان وادی رفته دختر ابلیس را
دیدند در نهایت حسن صورت و در پیش آب در نهایت سرعت و تیزی روان بود و آن حضرت
شمشیر به ابی بکر دادند و فرمودند برو این دختر را بکش ابی بکر روان شد چون نزدیک رسید
آن دختر فریادی کرد که ابی بکر از کثرت خوف بازگشت پس امیر المومنین علی مرتضی ع
بامر حضرت سید المرسلین متوجه آن دختر شدند چون نزدیک رسیدند دختر ابلیس بدستور سابق فریاد
بلند کرد حضرت امیر المومنین او را ضربت زده سر از تنش برداشته پیش آن حضرت آوردند
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم ذوالفقار مرتضی علیه السلام الانعام فرمودند چون
حضرت امیر ذوالفقار را از خون پاک کرد و چهار جا بر او نوشته دیدند لا فتی الا علی لا سیف
الا ذوالفقار آن سرور بعد از مشاهده آن سطور مسرور شده فرمودند صاحب ذوالفقار علی ابن ابیطالب

منقبت ۱۰ روزی حضرت امیر المومنین بر شتری سوار شده بجائی رسیدند
که سه کس بر سر قسمتی دعوی داشتند آنها چون حضرت را دیدند مناقشه در مرافعه پیش حضرت
عرض کردند که یا امیر المومنین ما سه کس را بر سر هفده شتر که حق ماست مشکلی افتاده آنجناب
فرمودند بگوی چگونگی گفت که از این هفده شتر نصفی حق منست دیگری عرض کرد که ثلثی نصیب
ثالث اظهار نمود که تسعی را من مالک ام هر چند سعی میکنیم که بی حیف و میل شتران بخش قسمت
شوند میسر نیست و علاج آن جز شفاخانه عصمت جای دیگر نه آن حضرت شتر سواری خود را
اضافه آن شتران نموده فرمودند که هر یک حق خود بگیرد نصف که میخواست نه شتر بود حالانکه
بمقدار اضافه رسد او بود و آنکه ثلث میخواست شش برد و این نیز بدستور زیاد از حصه خود گرفت
تسعی میطلبید دو شتر برد با وجودیکه اینهم افزون از بخش خود یافت و شتر حضرت بحضرت رسید

منقبت روزی جوانی پیش قدوۂ اصحاب عمر آمده اظهار کرد که مادر من
در حق من ظلم می کند و بعلت خوف وراثت پدر میگوید که تو پسر من نیستی
خلیفه کسی را بطلبش فرستاد عورت با چهار برادر و چهل گواه حاضر آمد خلیفه گفت که
ای عورت این جوان میگوید که تو مادر حقیقی اوی و بنابر غرض نفی فرزندیش میکنی
گفت بالله دروغ میگوید من اصلا این را نمی شناسم این میخواهد که مرا در قبیله رسوا
کند و من هرگز نزائیده ام خلیفه گفت گواه داری گفت این جمله مردم گواه اند آنها همه
باتفاق گواهی دادند خلیفه گفت این جوان مفتری را بزندان برید اتفاقاً حضرت امیر المومنین
علی در راه باو ملاقی شدند آن جوان فریاد برآورد که ای حل مشکلات بفریادم
برس که بر من ظلمی میشود و قصۂ خود را باز نمود آن حضرت فرمودند تا آن جوان بدار الشرع
بردند بعد از ساعتی خود نیز تشریف آورده فرمودند یا ابا حفص رخصت ست که در باره
این جوان و عورت حکمی کنم که رضای حق تعالی دران باشد خلیفه گفت چون رخصت
نباشد یا ابو الحسن که من بارها از رسول مقبول صلعم شنیده ام که اعلم و اقضای شما
علی ابن ابیطالب ست پس حضرت امیر فرمودند که ای عورت تو مادر این جوان نیستی
گفت نه فرمودند تو مرا والی خود میکنی گفت بلی آنگاه حضرت به قنبر فرمودند تا چهار صد
درهم حاضر آورد گفتند این زر در صداق این عورت داده با این جوان عقد میکنم
ای حضار مجلس گواه باشید و بآن جوان فرمودند که دست عورت بگیر و درون خانه
ببر و قتی برون آی که آثار جماع از تو ظاهر شود جوان با ضطراب تمام گفت یا حضرت
از من این کار نیاید فرمودند آنچه میگویم بران قائم باش جوان دست عورت گرفته
درون برد عورت فریاد برآورد که یا امیر المومنین تو اویلا مرا در پیش خدا و خلق رسوا

من که این فرزند حقیقی منست چگونه شهیر کنم برادران من مرا برین آورده بودند که این را
از پیش خود دور کن وگرنه دعوی میراث پدر خواهد کرد اکنون توبه کردم پس آنحضرت
فرمودند تا گواهان را حد بزدند مادرش دست پسر گرفته به پیشانیش بوسه داد و بسیار
گریست و بخانه برد پس خلیفه علیه السلام از روی انصاف گفت لولا علی لهلک العمر
منقبت بازرگانی مالدار فوت شد و زنش نیز بعد از او درگذشت از ایشان پسر
ماند سبز رنگ و غلامی سپید پوست و چهار غلام دیگر بعد چند روز میان پسر خواجه
غلام سپید پوست مناقشه افتاد و پسر آن غلام را زدن گرفت غلام بدار الشرع آمده گفت
که یا حضرت عمر من پسر حقیقی فلان خواجه ام که برحمت حق پیوسته بقدری ترکه مانده و غلامی
دارم که دست برمن دراز کرده لهذا پیش تو آمدم خلیفه فرمود تا غلام را بدو گواه حاضر
گفت پدر من بهر تجارت درین شهر آمده بود با کسی معرفتی ندارم اگر امر کنی غلامی چند
که با پدر من همراه بودند برای شهادت بیارم خلیفه گفت خوش باشد پس وی
بغلامان آمده گفت اگر شما گواهی دهید که من مخدوم زادهٔ شما ام شما همه را آزاد کنم
از چهار غلام دو نفر قبول این معنی کردند و بدار الشرع آمده گواهی دادند خلیفه فرمود
تا پسر را نیز حاضر آوردند آنگاه بدو گفت تو غلام فلان خواجه گفت لا بلکه فرزند صلبی
اویم و غیر ازین غلام مدعی چهار غلام دیگر دارم که گواه اند خلیفه حکم کرد تا حاضر
ساخت لاخیر فی عبد دو غلام گواهی دادند و دو غلام ندادند که این پسر مخدوم زاده ماست
و این سه غلام یکی مدعی و دو گواه کاذب حرام نمک اند خلیفه بخود درماند و گفت
مومنان کسی درین واقعه چه حکم فرماید بخاطر نمیرسد که ترک خلافت کنم سلمان فارسی
گفت درین قسم مشکلات رجوع با امیر المومنین مرتضی باید کرد چون انجا آن جناب آمده

آوردند آن حضرت بدار الشرع تشریف آوردند پس آن هر دو کس را که باهم مناقشه داشتند
حاضر کردند و بقنبر فرمودند که هر دو نفر را برده سر ایشان از دریچهٔ مسجد بیرون کرده بنشاند
همچنان کرد پس شمشیر بدست قنبر داده فرمود بزن گردن غلام را بمجرد علم کردن شمشیر
غلام سر از دریچه عقب کشید و پسر همچنان نشسته ماند بر حضار یقین شد که غلام کیست
و آن غلام نیز بر کذب خود اعتراف کرد و ثابت شد پس خلیفه گفت لولا علی لهلک عمر
منقبت در زمان خلافت قدوهٔ اصحاب حضرت عمر بن خطاب رضی الله عنه دو مرد متأهل همخانه مسافر
شدند زنان ایشان در یک خانه می بودند یکی حمل نه ماهه داشت و دیگری فرزند یکماهه
اتفاقاً همدران ایام پسر یکماهه اش فوت شد و زن حامله پسر زاد و آن زن که پسر مرده
بزنیکه او زائیده بود از راه خصومت گفت اگر پسر خود را بمن بسپاری هم موجب اطمینان
خاطر من شود و هم تو از محنت شیر دادن برهی گفت خوش باشد بعد از ماه چون پسر
با و انس گرفت روزی نزاع میان هر دو واقع شد مادر پسر فرزند از وی طلب کرد
وی گفت دیوانه شدهٔ اگر فرزند تو می بود من چرا شیر میدادم و شیر تو چون خشک است
شد این قضیه پیش خلیفه رض آوردند خلیفه رضی الله عنه گفت حلال این نوع مشکلات علی مرتضی
پس آن جناب رقعه بنوشت آن جناب تشریف آورده به قنبر فرمودند تا اره حاضر
ساخت آنگاه گفتند این پسر را دو پاره کن نصفی باین میدهم و نصفی بآن تا هر دو خشنود
بر طرف شود زنیکه والدهٔ حقیقی او بود سر بر خاک مالیده گفت و گریه و الحاح آغاز نموده
اظهار کرد که یا امیر المومنین من گواهی میدهم که این پسر از آن اوست بیکی دو پاره
مساز هر جا که باشد زنده باشد آن حضرت فرمودند که این بتحقیق پسر تست بگیر و ببر
خلیفه فرمود چگونه تصدیق این معنی توان کرد که وی دو گواه عادل همراه دارد یکی شیر

دوم طفلی هم بار رام ست فرمودند یا ابا حفص این در کمال ظهور رهست که مهر مادری نیگذارد که راضی بدو پاره کردن شود آنکه فرزند ادست اورا از مردن طفل چه غم ست
مطائبه روزی سید کائنات صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم باصحاب سیتطابه رضی الله عنهم خرما تناول میفرمودند بسبیل مطائبه خرما پیش حضرت امیرالمومنین علی مرتضی میگذاشتند. اصحاب نیز باشاره آن حضرت متابعت می نمودند بعد فراغ روبسوی اصحاب کرده پرسیدند که میان ما خرما که بیشتر خورده هست گفتند یا سید المرسلین صلعم من کثر نواته فهو اکول یعنی هرکرا خسته بسیار باشد او بسیار خورده هست حضرت درجواب فرمودند من اکل النواة فهو اکول یعنی هرکه مع خسته خورده او بسیار خورده است
آن سرور علیه السلام فرمودند شکایت از برادر من سخن را پیش بردن
مطائبه روزی شاه ولایت پناه از حضرت ابوبکر صدیق وحضرت عمر بن خطاب رضی الله عنهما بطریق سیر پیاده میرفتند چون شیخین طویل القامت بودند از راه طیبت بآن حضرت گفتند یا علی بیننا کالنون فی لنا یعنی یا علی تو درمیان ما چنان هستی که درمیان لنا آن حضرت درجواب فرمودند لو لا انا بینکما لا کنتما یعنی اگر من درمیان شما باشم پس شما هردو لا شوید.:
منقول هست روزی او منافق بر سبیل امتحان پیش حضرت امیرالمومنین علی مرتضی آمدند یکی از انها گفت یا امیرالمومنین این مرا اهانت رسانیده است که میگوید شب بمادرش محتلم شده و در شرع حکم تعذیر او چیست فرمودند اورا درآفتاب استاده کن و بر سایۀ او حد بزن القصه سن شریف آن حضرت شصت وسه رسیده بود که در سال چهل هجری بست یکم رمضان المبارک روز شنبه برحمت الهی واصل گردیدند این

چند بیت از دیوان معجز نشان آن حضرت یتمناً ثبت می شود رباعی

| | غزل | |
|---|---|---|
| وذاک نیک ولا تشعر | | وذاک منک و لا تبصر |
| وانت الکتاب المبین الذی | | باحرفہ یظہر المضمر |
| وتزعم انک جرم صغیر | | وفیک انطوی العالم الاکبر |
| فلا حاجۃ لک من خارج | | وفکرک فیک و تفکر |
| یامن یری ما فی الضمیر ویسمع | | انت المعد لکل ما یتوقع |
| یامن یرجی للشدائد کلہا | | یامن الیہ المشتکی والمفزع |
| مالی سوای فقری الیک وسیلۃ | | فبل اختیار الیک فقری ادفع |
| مالی سوی قرعی لبابک حیلۃ | | فلئن رددت بای باب اقرع |
| ومن الذی ادعوا باسمہ | | ان کان فضلک عن فقیرک ممتنع |
| حاشا لجودک ان یقنط عاصیا | | الفضل اجزل والمواہب اوسع |
| بالذل قد وافیک مابک عالما | | ان التذلل عند بابک ینفع |
| فلقد متبری علیک توکلا | | وبسطت کفی سائلا یتضرع |
| فبحق من احببتہ وبعثتہ | | واجب دعوۃ من یتشفع |
| اجعل لنا من کل ضیق مخرجا | | والطف بنا یامن الیہ المرجع |
| ثم الصلواۃ علی النبی وآلہ | | خیر الخلائق شافع ومشفع |

مخفی نماند ہر کہ این غزل را کہ ثبت شد دو ماہ متواتر و متوالی ہر روز ہفت مرتبہ جہت طلب علم یا مال بخواند مقرر مراد رسد رباعی

| | |
|---|---|
| ان فات یاریح الصبا یوما الی ارض الحرم | بلغ سلامی روضۃ فیہا النبی المحترم |

| من وجہہ بدر الدجی من خدہ شمس الضحیٰ | | من ذاتہ نور الہدی من کفہ بحر الہمم |
|---|---|---|

مرجع مقربان حضرت رحمانی شیخ ابو الحسن خرقانی رحمۃ اللہ علیہ نام وی علی بن جعفر ست از بدلا اولیای صاحب کمال و قدوۂ اصفیای کرامت مال بود ؛

نقلست که شیخ بایزید بسطامی چون بر خرقان گذر کردی باستادی و نفس بر کشیدی و با مریدان گفتی که ازین دیوان بوی مردی می شنوم نامش علی و کنیتش ابو الحسن بود و سه درجه از من بیش بود بار عیال کشد و کسب کند و درخت نشاند ؛

نقلست شیخ در ابتدای دوازده سال در خرقان نماز عشا با جماعت گذاردے در روبمرقد بایزید نهادی و بر پای استادی و تا همه شب استاده ماندی و بازبجهان وضو نماز بامداد نمودے ؛

نقلست جماعتی بسفری میشدند گفتند شیخا راه نا ایمن ست ما را دعائی بیاموز تا اگر بلائی پدید آید بدان دعا دفع شود شیخ گفت چون بلا بشما روده از ابو الحسن یاد کنید این سخن آن قوم را نا خوش آمد چون برفتند راه زنان قصد ایشان کردند یک شخص از آنها در حال از شیخ یاد آورد از چشم عیاران ناپدید گشت و دیگران گرفتار شدند عیاران هرچند او را جستند نیافتند ایشان بر شیخ باز آمدند و پرسیدند که سر این حال چیست که ما همه خدا تعالی را میخواندیم گرفتار شدیم و این شخص که ترا خواند از چشم عیاران ناپدید گشت و سلامت ماند شیخ گفت شما خدا تعالی را خواندید بمجاز ابو الحسن بحقیقت یاد کند شما ابو الحسن را بخوانید تا ابو الحسن برای شما خدا تعالی را یاد کند و کار شما بر آید و اگر شما بمجاز دعا و عادات خدا را نیز بار یاد کنید سود نه بد

نقلست چون نامہ شیخ ابو سعید ابو الخیر بر شیخ رسید که قرص چند جوین مهوود در خانه

شیخ پخته بودند وخلق بسیار گرد آمده بود شیخ بخادم فرمود که چادری برین قرصها بینداز وچندانکه خواهی قرصها بیرون آر خادم همچنان کرد چندانکه قرص بیرون می آورد دیگر باقی بود یکبار آن را برداشت قرص نماند شیخ گفت خطا کردی اگر آنرا برنمیگرفتی همچنان تا قیامت قرص ازان بیرون آمدی چون از نان خوردن فارغ شدند شیخ ابوسعید گفت دستوری ده که چیزی برگویند شیخ گفت مرا پروای سماع نیست لیکن موافقت ترا بشنوم پس بگفتند مردی بود مرید شیخ که اورا ابوبکر خرقی گفتندی سماع میکرد و مریدی دیگر که از شیخ بود وجد میکرد چنان سماع در هردو اثر کرد که رگ شقیقه هردو برخاست و سرخی روان شد شیخ ابوسعید سر برآورد و گفت ای شیخ وقت است که برخیزی شیخ برخاست و سه بار آستین بیفشاند و هفت قدم بر زمین نهاد جمله دیوارهای خانقاه بموافقت او بجنبش درآمدند ابوسعید گفت باش تا بناها خراب نشود زمین و آسمان برقص نماید شیخ ابوسعید و شیخ ابوالحسن خواستند که بسط آن بدین درآید و قبض آن بدان شود یکدیگر را بدل کردند این هردو صفت نقل افتاد چنانکه ابوسعید آن شب تا روز سر برانو نهاده بود و میگریست و شیخ ابوالحسن نعره میزد و رقص میکرد چون روز شد شیخ ابوالحسن بهوش آمد و گفت ای شیخ اندوه من بمن بده که مرا آن خوشتر است باز معانقه کردند دیگر باره نقل افتاد +

نقلست بوعلی سینا آوازهٔ شیخ عزم خرقان کرد و بوثاق شیخ درآمد شیخ بدرمنه رفته بود پرسید که شیخ کجاست زنش گفت آن زندیق کذاب را چه میکنی همچنین عفای بسیار نمود بوعلی عزم صحرا کرد شیخ را دید که می آید خروارهٔ درمنه بر شیری نهاده بوعلی از دست رفت و گفت شیخا این چه حالتست گفت آری تا بار این چنین گرگی یعنی زن نکشیم

تیری چنین بار تو نکشد پس بو شاق آمده بو علی بنشست و سخن آغاز کرد و بسی بگفت که خاطر
شیخ بگرفت برخاست و پارهٔ گل در آب کرد و گفت مرا معذور دار که دیوار عمارت میکنیم
و بر سر دیوار برفت ناگاه تبری از دست شیخ بیفتاد و بو علی برخاست تا آن تبر بدست شیخ
بدهد پیش از آنکه بو علی آنجا برسد تبر از جا برجست و بدست شیخ بازگشت بو علی معتقد کرامت
شیخ گردید و ایمانی عظیم در وی پدید آمد و از آن باز سر از فلسفه بطریقت کشید؛

نقلست برقع پوشی از هوا در آمد پیش شیخ پای بر زمین میزد و میگفت مصطفی وقتم
و خدای وقتم یعنی آنست که شیخ محو بود؛

نقلست که شیخ نماز میکرد آوازی شنید که هان ای ابو الحسن بگویم آنچه از تو دانم تا ترا سنگسار کنند
شیخ بخواند گفت الله تعالی منهم میگویم آنچه از غفاریت دانم تا ترا سجود نکنند گفت نه از ما
و نه از تو و گفته چون بگرد شهر عرش رسیدم صف ملائکه پیش می آمدند و مباهات میکردند
که کروبیانیم گفتم ما معصومانیم ایشان خجل شدند و مشایخ شاد گشتند بجواب دادن من
و گفت که خدای تعالی مرا قدمی داد که بیک گام از ثری بعرش رسیدم و از عرش بثری
باز آمدم و گفت چون زبان من بذکر توحید گشادند طبقات زمین و آسمان را دیدم که
گرد بگرد من طواف میکردند و خلق از آن غافل بود و گفت پدر و مادر من از فرزندان
آدم علیه السلام بودند و اینجا که منم نه آدم است و نه فرزندان و گفت اگر مومنی را زیارت
کنی ثواب آن بصد حج اکبر و گفت از ابلیس ایمن مباشید که او در هفت صد درجه از معرفت
سخن گوید پرسیدند تو خدا را کجا دیدی گفت آنجا که خویش را ندیدم و گفت هرچه برای خدا
کنی اخلاص است و هرچه برای خلق کنی ریاست و گفت هرکه تنها نشیند و با خدا بود
علامت او آنست که او خدای خود را دوست میدارد و گفت چهل سالست که نفس من

شیرینی آب سرد و دوغ آب ترش میخواهد ویرا نداده ام ٭
نقلست شیخ خدا تعالی را بخواب دید گفت الهی شصت سالست که امید دوستی تو میکنادم و در شوق تو میباشم حق تعالی فرمود تو شصت سال که طلب من کرده من از ازل دعوی تو کرده ام باری دیگر خدا عز وجل را در خواب دید که باوی گفت ای ابو الحسن خواهی که ترا باشم گفت خواهی تا تو مرا باشی یا نه گفت یا ابو الحسن خلق اولین و آخرین درین اشتیاق سوختند تا من کسی را باشم یا کسی مرا باشد این چرا گفتی گفت بار خدایا اختیار یکه تو مرا دادی از آنکه تو امین کی توانم بود چون عمر شیخ سیری شد و زمان وفات نزدیک رسید گفت کاشکی دل پرخون ام بشگافتندی و بخلق نمودندی تا بدانستندی که باین بت پرستی راست نخواهد آمد پس گفت سی گز خاکم فرو برید و دفن کنید که ادب نبود که خاک من بالای خاک بایزید بود و رحلت نمود همچنان کردند این واقعه در سال چهار صد و بست و پنج هجری شب سه شنبه عاشورا واقع شد گویند روز دیگر سنگی سفید بر سر مرقدش نهاده دیدند و نشان قدم شیر یافتند و دانستند که آنرا شیر آورده است و بعضی دیدند که شیر طواف میکردند ٭

نقلست شیخ را در خواب دیدند پرسیدند خدا تعالی با تو چه کرد گفت نامهٔ من بدست من داد گفتم مرا بنامه چه مشغول میکنی گفت پیش از آنکه نکردم همیدانستی که از من چه آید نامه بکرام الکاتبین ده کن که چون ایشان نبشته اند بخوانند در اگذار که با تو نفسی گم زنیم ٭

| | | |
|---|---|---|
| هر آید که در مصطبه مسکن دارد | | بوئی ز من سوخته خرمن دارد |
| هرجا که سیه گلیم شوریده سری ست | | شاگرد من ست و خرقه از من دارد |
| تا کرسی از بهر بتی عاری بود | ایضاً | آنرا که میان بسته بر یاری بود |

| آمرا بیان عاشقان کاری بود | تا کی باتو بیتے یا رسے بود |
|---|---|

ابوسعید ابو الخیر قدس سره ذات پیر کمالش شمس فلک هدایت و بدر افق هدایت بوده مولد مبارک آن حضرت ارض میهنه خاوران ست و پیر طریقش شیخ ابو الفضل قدس سره ست و خرقه از شیخ عبد الرحمن پوشیده و به صحبت شیخ ناصر الدین استرابادی علیه الرحمه رسیده کشف و کرامت شیخ زیاده از حوصله تحریر ست و خارج از حیطه تقریر نقلست خواجه ابوبکر خطیب که از ائمه مرو بود و قصد نیشاپور داشت محمد حیی نام فاضلی نزدیک وی آمد و گفت شنیده ام که عزم نیشاپور داری مرا سوالیست از شیخ ابوسعید تو از وی پرسیده جواب آن بازآری اما او نداند که این سوال فلان کرده است و او را بر کاغذی نوشته داد سوال این بود که آثار هم محو بود چون در نیشاپور بکاروان سرای فرود آمد ها لوقت دو صوفی آمده آواز دادند که ابوبکر خطیب درین کاروان سرای هست وی گفت منم پس گفتند که شیخ ابوسعید ترا سلام میرساند که ما آسوده نه ایم که تو بکاروان سرای فرود آمدی باید که نزد من زود بیائی وی گفت غسل کرده میرسم ازین سوال جواب بر وی حالتی طاری شد دانست که شیخ را بر اسرار غیب اطلاع تمام هست چون بخدمتش آمد سلام کرد شیخ جواب داد و گفت تا از مرو بیرون آمده ما منزل بمنزل می شماریم بیار تا چه داری و آن پرچه کجاست وی آن کاغذ گذرانید شیخ در جواب این رباعی نوشته داد رباعی

| چشمم همه اشک گشت و چشمم نگریست | در عشق تو بی چشم همی باید زیست |
|---|---|
| از من اثری نماند این عشق از چیست | چون من همه معشوق شدم عاشق کیست |

و فرمودند چون ناصیه ملک الموت پدید آمد علم ظاهر محو شود اثری از آن نماند در سوای آن مرا و فنا سرآید ا ا چیزیکه بدل تعلق دارد باقی ماند و از وقوع ثمرات عظیم هست و گفت

که حجاب الله تعالی از زمین و آسمان نیست بلکه پندار منی و تو نیست چون از خود گذشتی
بخدا پیوستی رباعی در راه یگانگی نه کفر ست نه دین • یک گام ز خود برون نه و راه
به بین • ای جان جهان تو راه اسلام گزین • با مار سیه نشین و با خود منشین • چون
کار شیخ بآخر کشید شیخ ابوطاهر پسر شیخ مشار الیه از دل آرزوی آن داشت که خرقه
که از حضرت ابوبکر صدیق میراث مانده است و شیخ دران خرقه عبادت میکرد بوی سپارد شیخ
باز کرد و گفت ولایتی که تو طمع داری بدیگری سپردند و علم شیخی مرا برد رخرابانی زدند که
جاپو و بوی تسلیم کردند وصیت کرد که بعد از ملاقات ما تا چندین سال جوانی تو خط شهلا چشم
سرو بالا احمد نام از در خانقاه ما در آید و تو در میان یاران نشسته باشی بجای من
این خرقه بدو تسلیم کنی بعد از چند سال شیخ ابوطاهر در خواب دید که شیخ ابوسعید با جمعی
از یاران بتعجیل میرود شیخ ابوطاهر پرسید که یا شیخ این تعجیل چیست گفت تو هم برو
که قطب الاولیا میرسد شیخ ابوطاهر خواست که برود بیدار شد دیگر روز شیخ ابوطاهر در خانقاه
با یاران نشسته بود که جوانی باصفتی که شیخ قدس سره گفته بود از در در آمد شیخ ابوطاهر
بدانست و ویرا اعزاز و احترام کرد لیکن مقتضای بشریت اندیشه ناک شد که خرقه بدیرا
بهطور از دست بدهد آن جوان گفت ای خواجه امانت را خیانت روا نباشد شیخ ابوطاهر
این حرف را شنیده خوشوقت گردید و برخاست و آن خرقه را که شیخ بدست خود برسر
نهاده بود فرود آورد و بر سر آن جوان انداخت گویند آن خرقه را بست و سه تن پوشیده
بودند که نوبت شیخ احمد جامی رسید عمر شیخ بزرگوار هشتاد و چهار سال و در چهار سال و دربنا
چهار صد و چهل هجری رحلت نمود این چند رباعی از جمله رباعیات شیخ که هر یکی
از آنها مظهر تاثیرات اسمار الهی است و هر رباعی جهت حصول امری مخصوص است

جهت میشود و ترتیب خواندنش بدین دستور است که اول وضو کند و رو بقبله بنشیند و فاتحه بروح شیخ بخواند و بسم الله الرحمن الرحیم گفته درود بحضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم بفرستد سه بار یا پنج بار یا هفت بار بعده شروع در قرأت رباعی نماید و خیال مدعا بخاطر گذارند و هر مرتبه بعد رباعی یکبار بگوید بحق شیخ ابو سعید ابو الخیر چون مقدار معلوم رباعی تمام شود و بعده بقدر مذکور درود بفرستد و دست بدعا بردارد انشاء الله العزیز مستجاب شود این رباعی جهت تسخیر قلوب سه روز یا پنج روز بعد نماز صبح یا ظهر و شام سی و سه مرتبه بخواند که روزی هیزده مرتبه خوانده شود مطلوب را در تخیله مخاطب سازد یا رو برو بخواند تاثیر اسم شریف یا من اقرب الیه من حبل الورید رباعی

ای دل بر ما مباش بی دلبر ما — یک دلبر ما به از دو صد دلبر ما
نی دل بر ما نه دلبر اندر بر ما — یا دل بر ما فرست یا دلبر ما

این رباعی جهت شفای چشم سه روز بعد از نماز صبح و شام و ظهر دوازده مرتبه بخواند اثر تا شفا که نسبت دارد و لقد کنت فی غفلة من هذا فکشفنا عنک غطائک فبصرک الیوم حدید یا شافی الوجع رباعی

من دوش دعا کردم و باد آمینا — تا به شود این دو چشم و باد آمینا
از دیدهٔ بدخواه ترا چشم رسید — از دیدهٔ من دو چشم باد آمینا

این رباعی جهت دوستی اتحاد در هر صبح و شام بقدر بخواند اثر اسم یا حبیب یا ودود دارد رباعی

تسبیح ملک را و نعمت رضوان را — دوزخ بد را بهشت نیکان را
دنیا جسم را و قیصر خاقان را — جانان ما را و جان ما جانان را

این رباعی جهت حصول مطالب دنیوی و اخروی بخواند اثر اسم یا غنی دارد رباعی

یا رب بمحمد و علی و زهرا — یا رب بحسین و حسن و آل عبا

کز لطف برآر حاجتم در دو سرا — بی منت خلق یا علی الاعلی

این رباعی جهت مقهوری اعدا اهل و یکبار به نیت شب بخواند اثر اسم یا حافظ یا غالب دارد رباعی

خداوندا بگردانی بلا را — از آن نعمها نگهداری تو ما را

بحق هر دو گیسوی محمد — زبون گردان زبردستان ما را

این رباعی جهت دیدن مطلوب بخواب بقدر مقدور بخواند اثر عظیم دارد رباعی

گفتم صنما لاله رخا دلدارا — در خواب نمائی چهره یاری ما را

گفتا که روی بخواب آ ما وانگه — خواهی که دگر بخواب بینی ما را

برای هزیمت مدعی ظالم که طرف مقابل ناحق در پی ایذارسانی باشد بارها بتجربه درآمده رباعی

دل ظالم بقصد کشتن ما — دل مظلوم ما بسوی خدا

او درین فکر تا بما چکند — من درین فکر تا خدا چکند

این رباعی جهت دفع تپ بسم الله بگوید صلوات فرستد و به اندک آبی بخواند و دم کند و قدری بر روی او افشاند سه روز این عمل کند اثر تمام دارد رباعی

صد شکر که گلشن صفا گشت تنت — صحت گل عیش ریخت در پیراهنت

تپ را بنشاط بر تنت افتاد گذار — مشتی عرقی شد و چکید از بدنت

این رباعی جهت نزول باران مخصوص است باید که چهل تن یا دوازده تن در صحرا رفته دو رکعت نماز بگذارند بعد ازان هفتاد نوبت این استغفار بخوانند استغفر الله الذی لا اله الا هو الحی القیوم و اتوب الیه یا منزل الغیث بعده صلوات فرستد و هر یک شخص چهل مرتبه این رباعی بخواند رباعی

یارب بسبب حیات حیوان بفرست — وز خوان کرم نعمت الوان بفرست

| | |
|---|---|
| از بهر لب تشنهٔ طفلان نبات | از دایهٔ ابر شیر باران بفرست |

این رباعی بهر گشایش کار و افزونی رزق سه روز دست بلند کرده پنج نوبت بخواند اثر اسم یا بدیع دارد

| | |
|---|---|
| ای خالق خلق رهنمائی بفرست | وی رازق رزق در گشائی بفرست |
| کار من بیچاره گره در گره است | لطفی بکن و گره گشائی بفرست |

این رباعی جهت تعدی ظالمان هر روز هفت بار بخواند خصوص در وقت معارضه

با خصمان اثر اسم یا قاهر یا غالب دارد رباعی

| | |
|---|---|
| من طرفه پرم که بر صف اعدا زد | مشتی خاشاک لطمه بر دریا زد |
| با تیغ برهنه ایم در دست قضا | شد کشته هر آنکه تیغ را بر ما زد |

این رباعی جهت متفرق شدن اعدا و حل مجلس ده مرتبه بخواند اثر اسم یا فارق یا مبید دارد رباعی

| | |
|---|---|
| این گنبد گبر از کجا پیدا شد | این صورت قیر از کجا پیدا شد |
| خورشید مرا ز چشم من پنهان دار | این لکهٔ ابر از کجا پیدا شد |

این رباعی جهت توفیق یافتن نماز شب سه بار بخواند اثر اسم یا موفق یا میسر دارد رباعی

| | |
|---|---|
| شب خیز که عاشقان بشب راز کنند | گرد در و بام دوست پرواز کنند |
| هر جا که دری بود بشب دربندند | الا در دوست را بشب باز کنند |

این رباعی جهت استغنا هزار و سه بار بخواند اثر اسم یا مغنی یا عزیز دارد رباعی

| | |
|---|---|
| طامع که بدل سر فروشی دارد | همت بهوس پلاس پوشی دارد |
| اینجا که بیک سوال بخشند دو کون | استغنا هم سر خموشی دارد |

این رباعی جهت دفع نزول آب مخصوص است وقتیکه علاماتش ظاهر شود اول در تلقین بجا آرد
که وضو کند و رو بقبله بنشیند و بسم الله بگوید و درود بقدر مقدور بفرستد و بسجده رفته

استغاثه و آیهٔ شفا را که در صدر ثبت شده بخواند و سر از سجده برداشته شروع در قرائت رباعی نماید و بعد از نماز نیز میخوانده باشد انشاء الله تعالی شفاء کلی یابد اثر اسم یا نور یا قدوس دارد رباعی

| | |
|---|---|
| یارب بدو نور دیدهٔ پیغمبر | یارب بدو چشم دو جهان حیدر |
| بر حال من از عین عنایت بنگر | دارم نظری آنکه نیفتم ز نظر |

این رباعی جهت حصول مدعاست آخر شب برخاسته وضو کند و دو رکعت نماز بگذارد و بعد از آن صلواة فرستد و سه شب این عمل کند مدعا حاصل شود اثر اسم یا مسبب دارد رباعی

| | |
|---|---|
| در هر سحری با تو همین گویم راز | در حضرت تو همین کنم عرض نیاز |
| بی منت بندگانت ای بنده نواز | کار من بیچاره سرگشته بساز |

رباعی

این رباعی جهت انتظام سررشته مهمات خود هفت مرتبه بعد از نماز صبح و شام میخوانده باشد رباعی

| | |
|---|---|
| الله بفضل یا من بیکس رس | لطف و کرمت یاد من بیکس بس |
| هر کس بدری و حضرتی می نازد | جز حضرت تو ندارد این بیکس کس |

این رباعی جهت رسیدن بمطلوب هر روز بقدر حضور قلب بخواند رباعی

| | |
|---|---|
| حق تعالی که مالک الملک است | لیس فی الملک غیره مالک |
| برساند بیک دگر ما را | انه قادر علی ذالک |

این رباعی جهت عرض حاجات و آمرزش گناهان هر روز بعد فرائض پنج مرتبه بخواند
اثر اسم یا قاضی یا طالب دارد رباعی

| | |
|---|---|
| یا من بک حاجتی و روحی بیدیک | اعرضت من الغیر و اقبلت الیک |
| ما سبے عملا صالحا استظهر به | قد جئتک راجیا توکلت الیک |

این رباعی جهت دفع خوف مار و عقرب بر پارهٔ گلی بخواند و در گوشهای خانه

بیندازد

افشاند رباعی

بستم دم مار و دم عقرب بستم | نیش و دم شان بهم و بهم پیوستم
بعد جانب سیا فرسیا خواندم | بر نوح نبی سلام دادم رستم

این رباعی جهت دفع تپ هر روزه سه مرتبه بخواند و بر مریض دم کند رباعی

تب را شب خون زدم و در آتش کشتم | یکپیند بتعویذ میانش کشتم
بازش یکبار در عرق کردم غرق | چون لشکر فرعون در آتش کشتم

این رباعی جهت بازگشت از معاصی نصف شب بخواند اثر اسم یا وهاب دارد رباعی

یارب ز گناه زشت خود منفعلم | وز قول بد و فعل بد خود خجلم
فیضی بدلم ز عالم قدس بریز | تا محو شود خیال باطل ز دلم

این رباعی جهت حصول مدعا صبح و شام بقدر مقدور بخواند اثر اسم یا مجیب الدعوات دارد رباعی

ممنا کم و از کوی تو با غم نروم | خرسند و امیدوار خوارم نروم
از حضرت همچو تو کریمے شاها | محروم کسی نرفت من هم نروم

این رباعی جهت صبر بر مصائب و استقامت مزاج ناسازیهای زمانه و تکلیف ناخوشی که بر طبع گران باشد سحرگاه پنجاه مرتبه بخواند اثر اسم یا صبور دارد رباعی

گر دست تضرع بدعا بردارم | بیخ و بن کوهها ز جا بردارم
لیکن ز تفضلات معبود احد | فاصبر صبرا جمیلا بردارم

این رباعی جهت تسخیر معشوق در یکنفس هفت مرتبه بخواند و ویرا در مخیله مخاطب سازد اثر اسم یا غنی یا عزیز دارد رباعی

از هجر تو اے نگار اندر نارم | می سوزم ازین درد و دمے بر نارم

| | |
|---|---|
| تا دست به گردن تو اندر نارم | آغشته بخون چو دانه اندر نارم |

این رباعی جهت رسیدن بدوستان چند روز مداومت نماید اثر اسم یا قدیر دارد رباعی

| | |
|---|---|
| ای ناله گرت دمیست اظهاری کن | وان غافل هست را خبرداری کن |
| ای دوست محبت ولایت بدرآی | وی باطن شرع دوستی کاری کن |

این رباعی جهت رسیدن به محبوب و دفع مهجوری دوازده مرتبه بخواند اثر اسم یا جامع المتفرقین دارد رباعی

| | |
|---|---|
| یارب تو مرا بیار دمساز رسان | آوازهٔ دردم بهم آواز رسان |
| آنکس که من از فراق او غمگینم | او را بمن و مرا باو باز رسان |

این رباعی جهت درد دندان نوشته بزیر دندان گذارد شفای کلی یابد رباعی

| | |
|---|---|
| افتاده منم بگوشهٔ بیت حزن | غمهای جهان مونس غمخانهٔ من |
| یارب تو به فضل خویشتن دندانم را | بخشای بروح حضرت ویس قرن |

این رباعی جهت اخفای افعال ذمیمه و آسانی مشکلات و حصول نعمت دنیوی و اخروی نصف اللیل بقدر مقدور بخواند اثر اسم یا ستار یا میسر دارد رباعی

| | |
|---|---|
| افعال بدم ز خلق پنهان میکن | دشوار جهان بر دلم آسان میکن |
| امروز خوشم بدار فردا با من | آنچه از کرم تو می سزد آن میکن |

این رباعی جهت چیز گم شده بسیار بخواند حاضر آید اثر اسم یا معید دارد رباعی

| | |
|---|---|
| بر گوش دلم ز غیب آواز رسان | مرغ دل خسته را بپرواز رسان |
| یارب که بدوستی مردان رهست | آن گم شدهٔ مرا به من باز رسان |

این رباعی جهت مطیع و منقاد شدن اعدا بعد فریضه مے خوانده باشد

اثر اسم یا رءوف یا رحیم دارد رباعی

| | |
|---|---|
| ای خالق ذو الجلال ای جان تو | سامان ده کار بی سر و سامان تو |
| خصمان مرا بمن مطیع من میگردان | بی رحمان راز چشم من گردان تو |

این رباعی جهت شفای جمع علل است باید که مریض مدام بخواند و باشد و اگر نتواند دیگری بخواند و در آخر او آیه شفا نیز ضم کند و آن اینست وننزل من القرآن ما هو شفاء ورحمة للمومنین ولا یزید الظالمین الا خسارا رباعی

| | |
|---|---|
| ای در صفت ذات تو حیران که و مه | در هر دو جهان خدمت درگاه تو به |
| علت تو ستانی و شفا هم تو دهی | یارب تو به فضل خویش بستان و بده |

این رباعی جهت کشودن کارهای بسته هزار و پانزده بار بخواند اثر اسم یا فتاح دارد رباعی

| | |
|---|---|
| ای خالق ذو الجلال و ای بار خدای | تا چند روم در بدر و جای بجای |
| یا خانهٔ امید مرا در بربند | یا قفل مهمات مرا در بگشای |

این رباعی جهت برآمدن حاجات و کشایش هر روز یازده مرتبه بخواند اثر اسم یا باسط دارد رباعی

| | |
|---|---|
| ای شیر خدا امیر حیدر فتحی | ای قلعه کشای در خیبر فتحی |
| درهای امید بر رخم بسته شده | ای صاحب ذو الفقار و قنبر فتحی |

این رباعی جهت آوارگی و آشوب اعدا بخواند اثر اسم یا منتقم یا قاهر دارد رباعی

| | |
|---|---|
| با سرکشی سپهر را سر کوبی | با خار و خس زمانه را جاروبی |
| بگرفته دلم ازین خسیسان یارب | حشری لشکری قیامتی آشوبی |

این رباعی جهت ظهور فی الحال شدید نصف اللیل ایستاده بخواند اثر اسم یا ذو البطش الشدید دارد رباعی

| | |
|---|---|
| ای آنکه ستیزه را از ابر سگنی | وز لطف نظر نبوی هر گبر سگنی |

کردند تمام خانهای تو خراب | ای خانه خراب تا بکی صحبت سگی

این رباعی جهت ممرزازی خاتم سعی بود از نصف شب بخواند اثر اسم یا لطیف دارد رباعی

ای آنکه منزهی و بی همتائی | کس را نبود ملک با این زیبائی
خلقان همه خفته اند درها بسته | یارب تو در لطف بمن بگشائی

این رباعی رسیدن بمقصود هر روز بقدر مقدور بخواند اثر تمام دارد رباعی

آنی که تو حال خسته حالان دانی | احوال دل شکسته بالان دانی
گر خوانمت از سینهٔ سوزان شنوی | ور دم نزنم زبان لالان دانی

این رباعی جهت بیدار شدن از خواب صبحدم سه بار بخواند اثر اسم یا حی یا قیوم دارد رباعی

در وقت سپیده خروس سحری | داند که چرا همیکند نوحه گری
کاینهٔ صبح نمودند اورا | کز عمر شبی گذشته تو بیخبری

این چند رباعی نیز از کلام شیخ است اما خواص مطلوب یافته نشده است رباعی

آنروز که آتش محبت افروخت | عاشق روش و سوز زمعشوق آموخت
از جانب سوز سرزد این سوز گداز | تا در نگرفت شمع پروانه بسوخت

وله

سیمابی شد هوا و زنگاری دشت | ای دوست بیا و بگذر از هرچه گذشت
گر میل وفا داری اینک سر و جان | ور قصد جفا داری اینک سر و طشت

وله

ایدل چو فراقت رگ جان بگشودت | منمای بکس خستهٔ خون آلودت
مینال چنانکه نشنوند آوازت | میسوز چنانکه بر نیاید دودت

وله

مردان رهت میل بهستی نکنند | خودبینی و خودپرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می نوشند | خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

گر درد کند پای تو ای حور نژاد | وله | از درد بدان که هرگزت درد مباد
آن درد منست بر منش رحم آید | | از بهر شفاعتم بپای تو فتاد

جانم بلب از لب خموش تو رسید | وله | وز لعل خموش بادهٔ نوش تو رسید
گوش تو شنیده ام که دردی دارد | | درد دل من مگر بگوش تو رسید

یارب برسالت رسول الثقلین | وله | یارب بغزا کننده بدر و حنین
عصیان مرا دو حصه کن در عرصات | | نیمی بحسن بخش نیمی بحسین

ای چشم تو چشم چشمهٔ چشم همه | وله | بی چشم تو زیب ست چشم همه
چشم همه را نظر بسوی تو بود | | از چشم تو چشمهاست در چشم همه

دل را همه جام آشنائی دادی | وله | آخر بستم زهر جدائی دادی
گر زانکه هزار کعبه آباد کنی | | به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را | | بهتر که هزار بنده آزاد کنی

من با تو چنانم ای نگار یمنی | وله | کاندر غلطم که من توام یا تو منی
گر در یمنی و با منی پیش منی | | در پیش منی و بی منی در یمنی

قدوهٔ اولیای عظام شیخ احمد جام مولد مبارک آن زبدهٔ الکرام معمور نامق است سن حالات جام شیخ از نبایر جریر بن عبد الله بوده دو سال وفات حضرت رسول مقبول صلعم ایمان آورده بغایت حسین کشیده قامت بود چنانچه قدوهٔ اصحاب عمر بن خطاب رض دیرابوسف است محمدکی میگفتی گویند شیخ را دو پسر بود و سه دختر همه اهل فضل و کمال و مالک تصانیف و صاحب جمال اما شیخ در عمر بیست سالگی از شراب تائب شده بگوشه رفته ریاضتهای شاقه کشیده بود و هیژده سال در حالت سکر گذرانیده چنانچه گفته

که مرا بعد سیزده سال بخلق فرستادند و در انوار لدنی بر دل کشادند چنانچه اگر کتب
در علم توحید و معرفت و اسرار حقیقت خود تصنیف کرده که هیچ یکی از علمای اعتراض بران
نتوانسته و قصهٔ توبه شیخ چنین ست که روزی با جمعی حریفان شراب میخورد که خمر آخر شد
شیخ کسی را فرستاد تا از خمخانه وی که چهل خم پر از شراب در انجا بود شراب بیارد چون آن کس
رفت و همه خمها خالی یافت آمده احوال باز نمود شیخ متعجب و حیران بماند و آن حال
بکسی ظاهر نکرد برخاست و از جای دیگر شراب آورده پیش یاران گذاشت و خود
زود تر بر خری سوار شده میخواست که بمیخانه بشتابد خر قدم پیشتر نمی نهاد شیخ خر را بکوفت
که ناگاه الهام شد که ای احمد چرا خر را سیر نمیخواهی تا او را فرمان نمیده هم کی قدم بر دارد
شیخ سر بر زمین نهاد و گفت الهی توبه کردم که هرگز خمر نخورم اما الحال فرمان ده که در از گوش تو
روان شود تا خم بیارم و در روی یاران شرمسار نشوم در حال دراز گوش روان شد
بخمخانه رسید و خمها را بدستور از شراب لبریز یافت چون آورد پیش یاران گذاشت
آنها پیاله پر کرده به شیخ احمد گذاشتند شیخ گفت نمی خورم که من توبه کردم آنها الحاح کردند
آن زمان باز الهام شد که یا احمد حالا بچش و بایشان نیز بچشان پس شیخ احمد قدس سره
شراب خود هم بخورد و با حاضران نیز بچشانید پس همه توبه کردند و شیخ احمد واله و حیران
رو بکوه آورد و در ریاضت مشغول شد و در نفحات الانس مرقوم است که شیخ را یک من
گندم برای خرج هر روزه از زیر بالین پیدا میشد و نیز مرقوم ست که پیری محتاج بسالقه
که داشت در کوه پیش شیخ آمد پرسید چون گفت سیر من که از عدم کفاف میرم گفت
ترا چه قدر کفاف میباید گفت دانگی کافیست گفت من دانگ ترا حواله بسنگ کردم
هر روز بیا لی می برده باشی وی هر روز می آمدی و میبردی روزی آن سیر بخدمت

شیخ عرض کردم که من پیرم و اطفال صغیر دارم چون من نمانم حال آنها چگونه شود فرمود تا خیانت نکنند هر که از فرزندت باید بردار و بعد ازوی فرزندان می آمدند و میبردند چون یکی از فرزندانش خیانت کرد دیگر نیافتند ❊

نقلست روزی اکابر هرات پیش شیخ آمدند و سخن در توحید سر کردند شیخ گفت شما بتقلید سخن میگوئید ایشان بد بردند و گفتند ما هر یک را براثبات هستی حضرت صانع جل شانه هزار هزار دلیل حفظ باشد تو ما را مقلد میخوانی شیخ گفت اگر صد هزار دلیل دیگر داشته باشید جز مقلد نیستند ایشان گفتند ما را برین برهانی باید شیخ خادم را فرمود تا طشتی آب و سه دانه مروارید حاضر کرد شیخ گفت اصل این مروارید چه بوده است گفتند قطرهای باران نیسان شیخ آن مروارید را در طشت انداخت و فرمود هر یکی از سر تحقیق روی بدین طشت بکند و بگوید بسم الله الرحمن الرحیم این هر سه دانه آب شوند و در یکدیگر روند همه گفتند این عجب باشد شما بگوئید شیخ گفت نخستین شما بگوئید هر یکی از آنها روی فرا طشت کرد و بنوبت گفت بسم الله الرحمن الرحیم این هر دانه آب شود و در یکدیگر رود هر سه دانه بدستور بود چون نوبت بشیخ رسید حالتی عظیم برو طاری شد روی فرا طشت کرده فرمود بسم الله الرحمن الرحیم این هر سه دانه مروارید آب شود و در هر سه دانه آب گردید و در طشت میگردید چون شیخ گفت اسکن باذن الله فی الحال یکدانه مروارید ناسفته منعقد گشت همه متحیر شدند و بکفایت شیخ اعتراف کردند القصه تاریخ وصال آن مظهر کمال احمد جامی قدس سره است

این چند بیت از دیوان حقایق بنیان اوست **غزل**

| | |
|---|---|
| منزل عشق از مکان دیگر است | مرد این ره را نشان دیگر است |
| کشتگان خنجر تسلیم را | هر زمان از غیب جان دیگر است |

خواستم شرح غم دل بقلم بنویسم　　آتشی در قلم افتاد که طومار بسوخت

با درد بساز چون دوای تو منم　　در کس منگر که آشنای تو منم
گر بر سر کوی عشق ما کشته شوے　　شکرانه بده که خون بهای تو منم

چون قدر بنیست هستی کم کن　　هستی بت نیست بت پرستی کم کن
از هستی و نیستی چو فارغ گشتے　　می نوش شراب شوق و مستی کم کن

چشمم که سرشک لاله گون آورده　　بر هر مژه قطره های خون آورده
لی لی بنظاره اش دل خون شده ام　　از روزن دیده سر برون آورده

زبدهٔ اولیای جلیل شیخ **ابو اسمعیل** ابر مطیر اوج گهر و مشهور بشیخ عبد اللہ انصاری کشف و کرامات شیخ زیاده از حوصلهٔ تحریر و خارج از اندازهٔ تقریر ست موطن مبارکش بلدهٔ طیب هرات هست ولادتش در سال سیصد و نود و شش در ماه شعبان بروز جمعه در قندهار اتفاق افتاد و در سال چهار صد و هشتاد و یک قدم بسفر جنت المأوی کشاده شیخ اشعار عربی و فارسی بسیار بیادگار دارد و فقیر دو سه رباعی از جمله رباعیات بیگار در رباعی

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ پوست　　تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت　　نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

وله

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست　　تاریک دلم نور ضیای تو کجاست
ما را تو بهشت گر بطاعت بخشی　　آن بیع بود لطف عطای تو کجاست

وله

ما را نبود وسیلے که کار آید ازو　　خسته ناله که درد بے هزار آید ازو
چندان گریم که کوهها گل گردند　　نے ردید ناله ها سے زار آید ازو

وله

شرط است که چون مرد ره درد شوی　　خاکی تر و ناچیزتر از گرد شوے

| | | |
|---|---|---|
| هر کو ز در او کلم شنود مرد شود | | بفکن الف مراد تا مرد شود |

نقطهٔ دائرهٔ فیض باشی افضل الدین کاشی قدس سره از محققان معنی مآل بوده خواجه نصیر الدین طوسی خواهرزادهٔ اوست این شعر و رباعی ازوست شعر

| | | |
|---|---|---|
| در سرت کردم جوانی خوشترست | | چون نیرم پیش تو گر زندگانی خوشترست |
| گردنده فلک ز بهر کاری بوده است | رباعی | پیش از من و تو لیل و نهار بوده است |
| زنهار قدم بخاک آهسته کنی | | کان مردمک چشم نگاری بوده است |
| ده تو بتم از نه فلک و هشت بهشت | رباعی | هفت اخترم از شش جهت این نامه نوشت |
| کز پنج حواس چار ارکان و سه روح | | ایزد بدو عالم چو تو یک کس ننوشت |

آهوی مرغزار صاحب کمال شیخ احمد غزالی قدس سره ذات کرامت صفاتش از جرگه اصفهان بوده است و نسبت ارادت شیخ ابوبکر نساج علیه الرحمة درست نموده از جمله کراماتش اینست که روزی شخصی آمده از احوال برادرش حجت الاسلام محمد غزالی پرسید رحمة الله علیه فرمود که وی در خون ست سائل ویرا طلب کرد و مسجد دریافت از قول شیخ احمد تعجب کرد و قصه بحجت الاسلام باز نمود او گفت راست گفته است که من در مسئلهٔ مستحاضه فکر میکردم القصه شیخ در سال پانصد و هفت رحلت نمود و در بلدهٔ طیبه قزوین برآسوده ازوست رباعی

| | | |
|---|---|---|
| رویم چو بدید زرد آن سبز نگار | | گفتا که دگر بوصلم امید مدار |
| زیرا که تو ضد من شدی در دیدار | | تو رنگ خزان داری و من رنگ بهار |

سرو دلی باصفا خواجه ابو الوفا خوارزمیست مشاعر گرامی برگ گلستان بوده و در میان مشایخ جلت نموده دیر است رباعی

| | | |
|---|---|---|
| ای انکه توئی حیات جان جانم | | در وصف تو گرچه عاجز و حیرانم |

| | | |
|---|---|---|
| بینائی چشم من توئی ای بی منم | | دانائی عقل من توئی میدانم |
| من از تو جدا نبوده ام تا بودم | وله | زنیست دلیل طالع مسعودم |
| در ذات تو ناپدیدم ار معدومم | | وزنور ظاهرم اگر موجودم * |
| بد کردم و اعتذار بدتر زگناه | وله | چون نیست درین عذر سه دعوای بناه |
| دعوی وجود و دعوی قدرت | | وفعل لاحول ولا قوة الا بالله |

سمندر آتشکده معنی پروری شیخ جلال الدین اذری رحمة الله علیه مرید شیخ محی الدین طوسی قدس سره است بعد زیارت بیت الله بهندوستان رسیده و بخدمت اکثر از اولیای اکابر مشرف گردیده باز از هند مراجعت ورزیده چهل سال بسجاده عبادت و قناعت متکا زده و بفقر و فاقه گذرانید بسیاری از ملوک و امرا معتقد وی شده بودند روزی سلطان محمد ناسع در وقت غربت عراق برای دیدن شیخ آمد شیخ ویرا مواعظ و نصایح دلپسند کرد سلطان را اعتقاد بهم رسید فرمود تا بدره زر پیش شیخ بکشند قبول نکرد و این بیت فرمود بیت

| | | |
|---|---|---|
| زر که ستانی و برافشانیش | | بهتر ازان است که بستانیش |

شیخ مجاهد هندی که دران مجلس حاضر بود یک مشت زر ازان جمله برگرفت و گفت یا شیخ تو این زر را بزور بر خود حرام کردی خدا بر من حلال گرداناد سلطان بخندید و باقی زر نیز بوی بخشید مدت عمر شیخ هشتاد و دو سال بود و در سال هفت صد و شصت و هیچ رحلت نمود و نسخه جواهر الاسرار و دیوان اشعار بعرصه روزگار یادگار گذاشته دیست غزل

| | | |
|---|---|---|
| شنیده ام که درین طارم زراندودست | | خطی که عاقبت کار جمله محمودست |
| زتاب قهر میندیش نا امید مباش | | که زیر سایهٔ خود نیست هرچه موجودست |
| اگرچه دولت وصلت بچون منی نرسید | | درین امید بمیرم که خوش تمنائیست |

اگر صبا سر زلف ترا گذارد بهم — هزار دل شده و ایمان خود بباد دهد

باز شب شد چشم من میدان گریه آب زد — سیل اشک آمد شب خون بر سپاه خواب زد

خوشی حیاتست کسی را که پس از جان دادن — دوستان بر سر خاکش بزیارت آیند

شدیم پیر بعصیان و چشم آن داریم — که جرم ما بجوانان پارسا بخشند

نیست دولت وصال تو اگر جان بودی — کار بر عاشق دلسوخته آسان بودی

گر رسیدی بخم طرهٔ او دست مراد — چنین خاطر مجموع پریشان بودی

مظهر اسرار ایزدی سید لطف الله **احمدی** قدس سره وطن آن جناب کمالات مآب خطهٔ بلگرام نزهت مآل است و مقربون فی جنات النعیم تاریخ وصال آنقدوه کمال ربانی

ولہ

در معرفت خدا دلیل آمد کم — حق‌شناس که اوست ساقی بادهٔ خم

یعنی که دلیل حق نباشد جز حق — کس را نبود دست بهرا انجم

پسند خودی که بی تمیزی باشی — خواری بگذار تا عزیزی باشی

ای مرد خیال خود عدم کن ورنه — چیزی باشی اگر تو چیزی باشی

درویش فانی صفت مور و خشایت سرمد خواجه احمد تخلص **احمدی** قرار داده واز کلبهٔ انزوا پای کمتر بیرون نهاده وطنش بلدهٔ لکهنؤ نزهت نشان ست و معنی یاب و صاحب چند دیوان فقیر مطلع از نجا طرداره نگار د **بیت**

قطع بدار زلف سیر تماشا کردم — دیده کمند رسم آبلهٔ پا کردم

گل گلستان فضیلت و صاحب طبع شگفته شاه محمد سلیم گیسو تخلص **آشفته** رحمة الله ذات پاکش از مشایخ به کمال حضرت سنبهل بوده و در خلوت را بوقت نماز کمتر میکشود در ابتدای سن تمیز تحصیل علوم کرده بمصاحبت امارت و ایالت مرتبت محمد قاضی خان

خاقانی خیراندیش خان عالمگیری معزز و مکرم می بوده در وسط عمر ترک و تجرید نموده بعبادت و طاعت گذرانیده اول طعام از خوان نوالش به مستحقان و محتاجان می رسید بعد از آن الحمد لله به کمال بشاشت گفته خود بخوردن متوجه میگردید در عهد جوانی گاهی به فکر شعر نیز میل می نمود قصیده در نعت بزمین عشق گفته که این بیت ازوست فرد

| | |
|---|---|
| از بهر ذکر خطبهٔ عشقش که کس نه گفت | منبر ز عرش کن که بلند است شان او |
| زلف تنیده براه تو دیده تار نگاه | زمین به صفحه مسطر کشیده می باید |

آفتاب مشرق سخنوری حکیم اوحدالدین انوری از خاوران وطن خود جهت طلب علم بطوس رسیده و کسب کمال کرده سر آمد فضلای عصر خود گردیده باز عنان توسن عزیمت بعرصه شاعری منعطف نموده و گوی سخنوری از شعرای معاصرین ربوده ؛

نقلست روزی انوری از بازار بلخ میگذشت حلقه دید که مردم جمع آمده پیش رفت و سر واران حلقه گردید که شخصی استاده قصائد انوری را بنام خود می خواند مردم او را تحسین میکنند انوری گفت ای مرد این اشعار از کیست گفت از انوری گفت تو انوری را میشناسی گفت چه میگوئی انوری منم بخندید و گفت شعر دزد شنیده بودم شاعر دزد ندیده بودم من انوری

| | | |
|---|---|---|
| در او را که ز تو کار من بجان آمد | | عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد |
| شب و شمع و شکر بوی گل و باد بهار | وله | می و معشوق و وقت و رود و نی و بوس و کنار |
| سبزه و باغ خوش الحان و صبوحی با باغ | | ناله بلبل و آواز بت سیم عذار |
| خوش بود خاصه کسی را که نوائی بکند | | وای بر آنکه دل دارد و آنهم افکار |

نقلست شاعری در مدح خواجه بخیل قصیده گفت و پیش بخواند خواجه هیچ صله نداد شاعر یکهفته صبر کرد اثری ظاهر نشد باز قطعه تقاضا گفته بگذرانید خواجه التفات نکرد

بعد از یک هفته دیگر همچنین کرد و خواجه خود را از آن زنبادر شاعر بیامد و بر در روانه و مربع بنشست
خواجه چون از خانه بیرون آمد وی را دید بفراغتی نشسته است گفت ای بی شرم بیحیا قصیده
گفتی چیزی ندارم باز قطعه تقاضا آوردی بر دانکردم پس هجو نمودی بان درینجا دیگر چه
اینجا بچه امید نشسته گفت بدان امید که بمیری و مرثیه ات بگویم و بروم خواجه بخندید و ویرا صله بخشید

نقلست خواجه بخیل بیمار شد شاعری که آشنای وی بود بعیادت نیامد چون صحت
یافت با وی ملاقات کرد و از وی گله کرد که اینهمه بیماری صعب کشیدم و تو یکبار نیز مرا
عیادت نکردی گفت معذور دار که بمرثیه گفتن تو مشغول بودم اینمطلع نیز وی راست بیت

| | | |
|---|---|---|
| ای دیر بدست آمده بس زود برفتی | | آتش زدی اندر من و چون دود برفتی |

دیباچه سخندانی میر ابو الحسن فراهانی از فضلای عالی قدر و فصحای عصر خود بوده و
در علم شاعریش سر بر پا فرسوده سر آمد شعرای زمان شاه عباس صفویست اینمطلع وی راست

| | | |
|---|---|---|
| زندگانی داد عشق از لب تو دل افسرده را | | آری آتش آب حیوانست شمع مرده را |
| درد اکه یار بسر لطف نهان نماند | وله | نامهربان دو روز بس مهربان نماند |
| دیوار و در آلوده بخون جگرم کرد | وله | هجران تو شهر شده دیوار و درم کرد |
| در حشر گر از بوی تو بوسی بمن آید | وله | برخیزم از آن پیش که جان سوی تن آید |
| دوش چشم ساغر سرشار و خونم باده بود | وله | آنچه دل میخواست ز اسباب طرب آماده بود |
| باقی من از طرهٔ پیچان تو افتاد | وله | چاکم بدل از چاک گریبان تو افتاد |
| ای دل لب او آب حیاتست ندانم | | چون آتش سوزان شد و در جان تو افتاد |
| ببین نقص زن شد و کمال عشق را بنگر | | که با نقص زنی خود را چه سان پروانه میسوزد |
| حال دل از آن بهانه جو میپرسم | | بد حالی دل از آن نکو میپرسم |

| | | |
|---|---|---|
| آشفتگیم ببین که دارم دل را | | درد امن خویش حال از وی پرسم |

سلیمان ممالک سخن طرازی خواجه آصفی شیرازی بلبل بوستان خوش کلامیست مست میکدهٔ فیض مولوی جامی

نقلست روزی پیش مولوی شکایت کرد که اصلاح بنده بعد اصلاح همه صاحبان دیوان میلی توجیهست مولوی فرمود لقمهٔ لذیذ را بعد طعام باید خورد که لذتها دیر ماند گویند فضلا و شعرا از سرکار آغا بیگ هروی مالک این مطلع

| | | |
|---|---|---|
| آه زین دامی که دارد رشتهٔ جان تاب از او | | آه از آن لعلی که هردم دل خورد خوناب از او |

غله وظیفه بیافتد نوبتی در وظیفهٔ آصفی تاخیر افتاد خواجه این قطعه طرح کرده بآغا بیگ فرستاد قطعه

| | | |
|---|---|---|
| ایا عروس خطابخش و جرم پوش بگو | | که کی وظیفهٔ ما را قرار خواهی داد |
| بوقت غله مرا گفته که باز دهم | | سرم فدای درت چند بار خواهی داد |

آغا بیگ حسن ادایش پسندیده و غلهٔ مقرری مع شی زاید بخشید من دیوانه

| | | |
|---|---|---|
| بیاض دیده زمی سرخ گلعذارانرا | | بود شگوفهٔ بادام نوبهارانرا |
| دل کسی که طلوع ماه روغاید دهن مخزون را | وله | پاره کردند ندانسته بیان مضمون را |
| قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا | | تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا |
| چه دیده که بآینه مایلی شب و روز | | زمن نهفته مدار آنچه رو نمود جواب |
| کام خسرو از لب شیرین شور انگیز یافت | وله | کوه را فرهاد کند و لعل را پرویز یافت |
| تو هم چو آینه حیران حسن خویشتنی | وله | زمانه ایست که هر کس بخود گرفتارست |
| من خود تجلی چکنم بر لب بامم آی گر | وله | گویی تو مرا طور جمال تو تجلیست |
| ما برافروخته زآتش می روی سپید | وله | شمع پروانه بر آتش زده در موی سپید |

آدم مست یکوی تو و مجنون رفتم — خبرم نیست که چون آمدم و چون رفتم

نیست همدردی که همچون شیشه ساعت بهم — وله — سر بسر آریم یکساعت و لی خالی کنم

ریخت کافر بچه خون مسلمانان را — وله — یاد آن روز که من نیز مسلمان بودم

لطافتست که خواجه در اشعار خود لفظ سگ را بیشتری آورده و شیخ کمال لفظ دلبند را
شخصی میگفت که دیوان آصفی و دیوان کمال در یک جلد بسته ام ظریفی در آن میان
بود گفت حیف کردی زود و از هم بگشا مبادا سگان آصفی به دلبند آن کمال در افتند

دانشور سخن پرور قاضی احمد مشهور به لاغر بوده اما در فن معما فربهی تمام مینمودی خواجه آصفی
در بارهٔ وی این بیت نگاشته بیت ندارد هیچکس پروای ریش محتسب آمد بدور
شیشه می ریش قاضی خرسنی دارد چو قاضی لاغر در جواب این بیت گفته ریش تمام
خرسنی دارد به بسیار ست چو آنکه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تست و این قطعه
متضمن بعذر خدمت ملک سیستان که در آن ایام باده میخورد از قاضی احمد است

شهنشها ز سر لطف عذر من بپذیر — قطعه — ز خدمت تو دو سه روز اگر کناره کنم
ز خدمت تو مرا مانع ست امر قضا — تو خود بگو که با امر قضا چه چاره کنم
زیاده منع تو نتوانم و نگویم نیست — که می خورند حریفان و من نظاره کنم

شاعر اکبر میرزا جعفر سخن سنج پر تمیز است و ولد غیاث الدین عزیز بسیار خوش طبع و همشاهد سلطان حسین میرزا

بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم — مطلع — میان این و آن فرق زمین تا آسمان دیدم

مولانا میر اسمعیل مشهدی طبع خوب داشت و خط نستعلیق مرغوب مینگاشت این مطلع از وست

چو به طفلیش ندیدم نمودم اهل دین را — مطلع — که شود بلای جانها بشما نمودم این را

شاعر مرغوب خواجه ابو ایوب محمد کلاهی داشته و در عهد میرزا حسین نظم سخنوری می آورده

مطلع

آنکه رفتم چو اندیشه رحیم از یاد من
شرمی از سابقهٔ بندگی با یاد من

واقف وتیرهٔ شیرین بیانی مولانا امان الله قهستانی در هرات بطاعت و عبادت میگذرانیده و سخن سنجی را بمرتبهٔ اعلی رسانیده بسیار خوش گوست و این مطلع از وست مطلع

روز روز فکرم که شب دل بیتو چون خواهد شدن
شب درین اندیشه ام تا روز چون خواهد شدن

مولانا آهی شاعر نامی بوده و طالب علم گرامی بسیار خوش او است و معاصر سلطان حسین مرزا این مطلع پاکیزه از وست مطلع

میکنی جور و جفا مهر و وفا میگویمی
تو چها میکنی ای شوخ چها میگویمی

ویر نیسان اوج گهرباری مولانا آصفی قندهاری واقعه نویس با بر بادشاه بود و در سال نهصد و هفتاد و سه رحلت نمود و بسیار خوش گوست و این مطلع از وست مطلع

سر خشکم رفته رفته بیتو دریا شد تماشا کن
بیا در کشتی چشمم نشین و سیر دریا کن

مرکز دائرهٔ سخن طرازی مولانا اهلی شیرازی بسیار خوش گوست این چند بیت از دیوان وست بیت

دمید صبح و نیاسود چشم راحت ما
سپید دم نمکی ریخت بر جراحت ما

ولهٗ
امروز عیان شد که نداری سر اهلی
بیچاره غلط داشت بمهر تو گمانها

ولهٗ
بیتو چو شمع کرده ام گریه و خنده کار خود
خندد و مهد شست تو گریه بروزگار خود

ولهٗ
در هیچ وعده من خلق بر فغان ارد
که همچو غنچه دهانی و صد زبان دارد

ولهٗ
فریاد که بر جان من این داغ نهانی
از دست کسی هست که فریاد توان کرد

ولهٗ
هر چند که از جور تو ام خون رود از دل
از در چو در آئی همه بیرون رود از دل

ولهٗ
من اگر وفا نمایم همه عمر کار من اینست
تو جفا و جور میکن تو با چه کار داری

بعد کرشمه مهرم شکار خود کردی | وله | کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی

واقف آیین نکوبیانی مرزا ابو رنجانی معنی یاب بجواب این و مطلع ازوست

می که عکس قدح اوست در ایاغ من است | گلی که خون دلش شبنم است باغ من است
انچه یوسف بکف اهل تماشا میکرد | رخنهٔ بود که بر جان زلیخا میکرد

ابر مطیر افق گهر ریزی حکیم ابو طالب تبریزی بسیار خوشگوست و این مطلع ازوست مطلع

یار با غیر و غم هجر در آغوشم بود | مرگ صد بار به از زندگی دوشم بود

نازک خیال بی نظیر مرزا جلال اسیر از سبکسایان منقطب معنی بوده و شاه عباس ماضی بخویشی خودش سرفراز نموده ازوست مطلع

ای گلشن از بهار خیال تو سینها | برگ گل از طراوت نامت سفینها
وله
رخصت کشتم بده نرگس کم نگاه را | یا بکن آشنای دل گرمی نگاه را
وله
گداخت بر لب حسرت ترانهٔ دل ما | تبسمی کن و بشکن بهانهٔ دل ما
وله
بر شک خود چقدر ها امیدوار شدم | که قاصد از سر کوی تو ناامید رسید
وله
نگریز از اسے گل رعنا نگریز | گشته ام بسر تماشا نگریز
گشتم غبار و از سر کویت نمیروم | دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی

واقف آیین سخن گستری شاعر ماهر ملا اظهری دری رتمی نموده و ملا شیدا در کلامش دخل مینمود لهذا در مجلسی که وی می بود از اشعار خود نمیخواند روزی در مجلسی سخن فهمان جمع آمده بودند اظهری را تکلیف نمودند که از منظومات خود بخواند گفت زرد گوشی خود درینجا حاضر نیست گفتند همه مخلصان شمایند اظهری غزلی برخواند که مطلعش اینست مطلع

دیده را بر رخ زیبای تو حیران کردم | عشق داند که باین دیده چه احسان کردم

چون به مقطعش که اینست مقطع خواه با اظهری و خواه به بیگانه نشین ای من شرم ترا بر تو نگهبان
کردم چه رسید انگشت مخدوم گفته اید مثل هندست زن با بیمار اخیر اگر نهان ز رو گوش غلطیده از گونه

شاعر ماهر مکرم میرزا ابراهیم ادهم از آنجمله از همانست من ملحقات همدان سودائی
شوخ طبع بوده با اکثری از خویش و بیگانه شوخیها نمود۔

نقلست روزی نواب صدر میرزا حبیب الله نام خالوی میرزا ابراهیم ادهم بود ویرا
تکلیف تاهل میفرمود میرزا بعد از سماجت بسیار راضی میشود بشرطیکه هر کس را می خواهد
خواستگاری نماید نواب صدر قبول میفرمایند بعد از چندی بعرض نواب میرساند که
فلان حلوائی دختی دارد اگر نسبت مرا میکنید بآن بکنید والا نه نواب هرچند منع مینماید
که اهل ذوق کفو با مردم نیستند از اعزۀ سادات و اعاظم شهر دیگری را اختیار کن سود
نمی بخشد ناچار نواب خود بخانۀ حلوائی تشریف میفرماید حلوائی از بیخودی سر افتخار بفلک
میفرساید و بعد از گذارش بندگی و شرائط سرافکندگی که از و بمنصۀ ظهور می آید نواب
تفقد بسیار و رجوالش فرموده ظاهر مینماید که آمدن بخانۀ شما از ین جهت است که میخواهم
صبیۀ شما را برای میرزا ابراهیم بگیرم حلوائی زمین نیاز بلب ادب بوسیده بعرض میرساند
و سوگند میکند که بنده را صبیه نباشد بجز این یک پسر اولاد ندارم نواب از عدم تحقیق
انفعال کشیده بمیرزا که در آن مجلس حاضر بود خطاب مینماید که شما تحقیق نکرده مارا و
این عزیز را تکلیف دادید میرزا بعرض میرساند که بنده خود عرض کرده بود که دختی
دارد غرض بنده همین پسرست که بخدمت استاده است نواب لاحول گفته از حلوائی
عذر جسارت میخواهد و بخانه می آید بعد از چند روز میرزا از شارع عام که گوش الاغی
می برد دهقان بخدمت نواب صدر آمده شکوه مینماید نواب میرزا را طلبیده عتاب

سیفر باید مرزا در جواب میگوید که امروز با من حرف میزنند که شرط کرده ام که هرجا
چیزی به بینم گوشش ببرم القصه مرزا چون بند آمده در خدمت شاهجهان بادشاه خبر
یافت حبیبه بادشاه وقتی از پرورش کرده های خود بمرزا داده مرزا الطفلی با اهلیه خود
نداشته و بیگم یعنی حبیبهٔ بادشاه از همین اطلاع پیدا نشسته روزی مرزا معه چار سواری
بیگم میشود ناچار از اسپ فرود آمده کورنش میکند بیگم مرزا را نزدیک طلبیده میفرماید
چرا شما با اهلیهٔ خود نسبت کم شفقت واقع شده آید مرزا عرض میکند ملکهٔ آفاق سلامت
وجهش اینست که اهلیهٔ بنده غربیله نمیداند بیگم میفرماید غربیله چه چیز است مرزا دستار خود را
بر زمین زده فریاد میکند ای وای بیگم جی هم نمیدانند که غربیله یعنی نخره است ❋

نقلست روزی مرزا در مجلس امیری وارد میشود امرد پهلوی عزیزی نشسته
می بیند و سخنان چرب و شیرین آغاز میکند و گرم میجوشد و آشنائی بهم میرساند آخر
آهسته بگوشش میگوید چون سنگ این پسر آبروی ما را راضی کنی آن عزیز میگوید صاحب چه میگویید
این خود پسر منست گفت همچنین غلط کردم پس بدیگری باید گفت

نقلست روزی مرزا مهمان امیری میشود بعد از فراغ طعام میل بخوابگاه مینماید خواجه سرای
انجا خوابیده بود مرزا خواست که با وی خیانت کند وی از خواب برجست و پیش نواب
شتافت و گفت داد و داد و داد مرزا از غضب میگوید نواب والله نداد نداد نداد همچنین شوخیهای
مرزا بسیار است القصه نسخه مرزا از مثنوی زلالی انتخاب کرده سه بیت یکی از آن در وصف تصویر

نزاکت آنچنان نقش تحمل سبب لیتے    بیت    که بار رنگ شاخ گل شکستے

دوم در وصف تاریکی شب

| کواکب می نمودے درز مانه | | چو چشم گربه در تاریک خانه |
|---|---|---|

سوم در صفت اسب بادرفتار

| | |
|---|---|
| ز جستن جستن او سایه در دشت | چو زاغ آشیان گم کرده میگشت |

این چند بیت از اشعار میرزا شیرت بیشود

| | |
|---|---|
| در سینه دلم گم شده تهمت بکه بندم | غیر از تو درین خانه کسی را ندارد |
| برای نثارش ز شرمندگیها | اگر جان نمی داشتم مرده بودم |
| ایکه آرام دل خود بجهان میخواهی | بعد درویشی اگر هیچ نباشی شاهی |
| ادهم صحبت وقت می نوشیدن | شوم ست بخمور سحر خوابیدن |
| این نشئه که در می صبوحی بینی | برخیز که در خواب نخواهی دیدن |

شاعر نیکو دستگاه محمد کاظم آگاه سخن سنج پر شعور بوده من کلامه

| | |
|---|---|
| گیر و به بغل تنگ ترا هر که بخواهد | از بسکه تو چون شیشه می بی نیه وبایی |

نقلست عورتی را یکبار بدکرفتند و پیش حاکم بردند شخصی بدو گفت سخت بحیائی که بارها بهمین علت گرفتار شده و باز نمی آئی وی گفت از غایت حیاست هر که دستم میگیرد منعش نمیتوانم کرد حاکم بخندید و از سر سزایش در گذشت و رها کرد

ملا امیدی شاعر خوش گوست و این مطلع ازوست

| | |
|---|---|
| خوش آنکه چاک گریبان بناز بازکنی | نظر بران تن نازک کنی و ناز کنی |
| شب قصهٔ هجران جگر سوز کنم | روز آرزوی وصل دل افروز کنم |
| القصه که دور از تو بخون جگر | روز می بشب آرم و شبی روز کنم |

سرآمد شعرای گردن فراز محمد سعید اعجاز از اهل شاهجهان آباد بوده و گوی سخن از معاصرین بوده

| | |
|---|---|
| از نظر پنهانی و دردی تو در دل آشکار | آشکارا میکند این درد پنهانی فرا |

خیال کیسی من دنا بیاد شب داد — بجای شمع دل در و دیوارم سوخت

تخلصه واثر و بیاد شادی شیخ محمد ناصر قتیل آلہ آبادی فرزند مولوی پالہ ولد بود خوشگوست از وست

خیال لعل لب او بچشم داغ منست — فتیله از رگ یاقوت در چراغ منست

شاعر بیشاه فقیر الله آفرین لاهوری اقسام شعر خوب میگفت و انواع لالی معانی در سلک نظم میسفت و دیر هست حجاب ختم نداد رخصت سوال تو بی از لب تو ما را تا زنو بخی آید این مرده ز من سخنی آید این تقاضا

اتفاقست مولانا ارشد حنبلی وعظ گرم میگفت و مردمان را متاثر میساخت و با طرح سوال می انداخت و کیسهای مستمعان پاک میپرداخت ملک حسین بادشاه و برابر سیاست نزد شجاع بادشاه فرستاد و هشت هزار روپیه ارش عطا شود و سوگند داد که زنهار سوال نکنی که غرت بر باد میدهد و می رفت و بعد جواب یافت شاه شجاع و ارکان دولتش بمبالغه گفتند که مدتیست آوازه وعظ تو می شنوم و مشتاقیم یک مجلس بگو لی و وی ناچار شد و چند بار جمعه مجلس وعظ بنهاد و مستمعان متاثر شدند و گریه در آمدند و چون بازار وعظ گرم ست و خریداران راغب عرق طامعش بحرکت آمد و نتوانست خود را جمع کرد گفت ای یاران پیش ازین از کیسه کرم یاران دریوزه میکردم لیکن از وقتیکه روی درین دیار آورده ام مرا از گدای سوگند اکنون اگر من سوگند خورده ام شما سوگند نخورده اید که مرا چیزی دهید مردمان در عین گریه خندان شدند و خندهٔ مستش بجا آوردند این چند بیت از آفرین ست

شه سیاه نغافل پی صفت از آهنیت — لقب نالهٔ صدائی که اشک مجرا نیست

جان دنیا شهرت جا ثار دل بگیر مکن نیست — اسم نسخه بود شکسته بیادی من طلب نیست

ستم بر زبردستان مرد مهرش را خطر دارد / فلک را شیوهٔ عاجزکشی زیر و زبر دارد

شبی که با شانه آن زلف پریشان کردم / هر گره یوسفی آزاد ز زندان کردم

همچو غنچه نیستی را متهم دارد دهان او / چو مو از گرمی نظاره می پیچد میان او

چو ز تیرین ترکشی چون صبح بیهرانه می خندد / جفا جو میرزا طفلی که دل باشد نشان او

فاضل کامل و شاعر ناجی میر غلام علی آزاد بلگرامی سلمه الله تعالی سخن سنج جلیل ست و نواسهٔ میر محمد خلیل ست و براست

نمیخیزد ز جا از ضعف آه ناتوان ما / رگ یاقوت باشد در جگر تار فغان ما

دست و پا گم کرده همچون کاروان سحریم / هر قدم در ره ز بر و سینه می غلطیم ما

شبی که گم شود آن آفتاب از نظرم / ز اشک ریزی مژگان ستاره و چشمم

عمده امرای عالی دستگاه نواب نظام الملک آصف جاه از عهد عالمگیر بادشاه تا زمان محمد شاه بادشاه در قید حیات بوده اول شاکر و آخر آصف تخلص اختیار نموده و همین دیوانه

رفت آن عهد که نیکی رسد از کس بکسی / این زمان شکر که ضرر هر که کند احسانست

پی دل بردن مردم تملق را سبب کردم / بدشمن تیغ جوهر شیده ام بدان گرمی که تب کردم

عمدهٔ سخن سنجان شیرین کلام نواب عمدة الملک امیرخان انجام فهم و فراستش بحدی بوده که احوال شیر از شیر داش بیک نگاه دریافت می نمود و مزاج بادشاه را چندان متوجه خود کرده بود که هیچکس را آن قرب منزلت میسر نبوده و باقسام اختراعات مختار بوده ست و در لطیفه و بذله سنجی بی انباز

نقلست روزی نواب با جامهٔ کمخواب سرخ پوشیده بود و رنگش از ته دامان برنگ شمع از فانوس مید رخشید نور بالی که یکی از فواحش حاضر جواب دید بود دیده میگوید

نواب سلامت چه کافر باجامه است نواب میگوید تنها کافر نیست مسلمانی نیز در خود دارد نفاست روزی نواب بر دسترخوان که انواع اطعمه و اقسام اشربه و لوزیات و گزیز و غزاکه شیرینی چیده بودند بابائی نیز حاضر بود نواب نظر سوی انگور یکخایه غلامان نام داشت انداخته میگوید که گاهی خایهٔ غلامان هم دیده گفت ندیده ام مگر امروز بسفرهٔ نواب البته آخر کار سپاهی سوخته روزگار در قلعه محمد شاه بادشاه بضرب کتار بهاو گزار کارش تمام ساخت و بادشاه تاریخ وفاتش غم عمده دریافت سن اشاره

گر بر سر من دست کرم تاک ندارد ‖ بینائی دلم شعلهٔ ادراک ندارد
فریاد که پیراهن دیوانگی من ‖ چون دامن صحرا خبر خاک ندارد

شاعر مشهور تر از خورشید قزلباش خان امید مغفور خوش ادا است و اسمش محمد رضا در عهد بهادر شاه از وطن همدان بهند آمده بمنصب هزاری سرفرازی یافته اما بدو راضی نبود چنانچه خود میگوید

همچو بلبل همیشه نالانیم ‖ این بود منصب هزاری ما

در عهد محمد شاه بادشاه تا بمنصب چهار هزاری عروج نموده و درهمین جا راه مراحل فنا پیموده

روی تو هر که دید بمصحف شنید گفت ‖ هر کس شنید ذلک لاریب فیه گفت
دیگر امشب کجا بودی بقربان سرت ‖ که چاک سینه ام برهم آمد خیال بودن چاکت
هوش از سر و رنگ از رخ و صبر از دل رفت ‖ تا رفته از دیده و چگویم چها رفت
دل کرد مرا کباب امید ‖ این آتش مرده جان من سوخت
نتوانست بسر منزل تاثیر رسید ‖ نالهٔ از دل او پای بسنگ آمده است
دیده گریان نشود گر ز چه از دل تنگم ‖ آری آری رهست باشد باد و باران آورد

| | |
|---|---|
| چو دست بوسه دهد بلبل انگشت گلشن | بگیرد ش که شاخ گل نهان در آستین دارد |

شاعر روشن نوا محمد صادق صادق التخلص در فن شعر و معما استاد کامل بود و دست و نام مرزا عبد القادر بیدل و غیره است

| | |
|---|---|
| دست از فشار سحرگاهی بیافت خوان‌ها | شیر مال صبح چون خورشید باشد نان‌ها |
| آه بهار و ناله ام آتش زبانه شد | هر شاخ گل جنون مرا تازیانه شد |
| اتفاقا که بشهر دو دست کهنی | در بند غذا او جامه تحتانی |

شمع شبستان اقسام گفتگو سراج الدین علیخان آرزو سلمه الله گوالیاریست لالی ابدار صاحب تصنیفات نامی و تالیفات گرامیست اکنون در دار الخلافت شاه جهان آباد در فن شعر و دیگر علوم که بس استاد ماهرست نواز و مرشد و دیوانه

| | |
|---|---|
| نماند همچو حنا هیچ اختیار مرا | سپرده داد بدست تو روزگار مرا |
| آخر امیدم از تو سبق ناز گرفت | خاک با خیل تو بر روی شهید وار گرفت |
| دم عیسی که تیار شفا می بخشد | از خط پشت لبت نسخه اعجاز گرفت |
| عشق روزیکه بمن خلعت سودا بخشید | جامه واری بمن از دامن صحرا بخشید |
| گر بروی تو زلیخا نظره وا میکرد | آنچه در خواب بدید ست تماشا میکرد |
| بست مضمون نی تبادیگر از موی شکاف | بیت حک کرده بود در نظر بر دو می شنید |
| لشکری که اند نظم جهان حسن ست | تا نازل شد دشمنور فشان حسن ست |
| فرمانست که پروانه شد مست خوبی جمیم | پیغمبر آخر الزمان حسن ست |

شاعر عبارت آرای خوش ادا ثابت رای از شاگردان بعل پورست و مستفیدان میرزا عبد القادر بیدل که مدتی با مرشد گرفتی نواب امجد خان کوکه محمد شاه بادشاه قیام داشته

(ثابت)

روزی خود نقل میکرد که شبی از ویرانه میگذشتم و دران حال متفکر تصنیف دیوان
بودم دیدم که در تاریکی شاد حسن نام دیوانه رقص میکند دست بسته باو ب پا استاده ام
او در همین وجد پیره وی من آورده گفت برو دریای لعل و گوهر از چشمه ذره تو ثابت خواهد جوشید
و همچنان شد که دیوان در کم مایه فرصت باتمام رسید و سری بهاگوت شام
و نایکا بهید وغیره از هندی در پارسی بسلک نظم کشیده و شد از سری بهاگوت در لطایف
احوال گوپیان بفراق کشن میگوید رباعی

تا کرد ازین شهر کنهیا شبگیر — از ما جسد بجیی نیاید تدبیر
گوپی و گوال در ره اوست هنوز — استاده بجای خود چو بزم تصویر

رهست گویا بزعمی از انقلاب و حیرتست — در نگین حرف از راستی داغ دون نقشم

بسکه خون در جگر از دست نگاری دارم — در دل خود چو فنا جوش بهاری دارم
در تمنای نوای سرودان بر لب جو — ریگ ساحل شی از خویش کناری دارم
دل پرسوز خود از سینه که بیرون برندارم — درون خرمن آرام مردم اخگر اندازم

## حرف الباء

زبدهٔ اولیای گرامی و قدوهٔ اصفیای نامی شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه ذات
قدسی صفاتش مرجع اقطاب و مرشد اوتاد بوده جنید رحمة الله میگوید که بایزید چون جبرئیل است
درمیان ملائک و هم او گفته که نهایت که بتوحید درآیند بدایت میدان بایزید است
و شیخ ابو سعید ابوالخیر میگوید که هزار هزار عالم را از بایزید می بینم و بایزید درمیان نیست
یعنی او درمیان آن میان محو است از مادر شیخ منقول است که چون لقمه در دهان نهادمی
که در وی شبهه بود بایزید در شکم طپیدی و قرار نگرفتی تا که آن لقمه را دفع نکردمی

| | |
|---|---|
| چو دست برزده آمد به پایش گذشت گلشن | نگیرد دامنش که شاخ گل نهان در آستین دارد |

شاعر روشن نوا محمد صادق انتقا در فن شعر و معما استاد کامل بوده است و تلمذ مرزا امید انشا و بیدل ورزیده است

| | |
|---|---|
| دستی از فیض سحرگاهی لیاقت خوان ما | شیر بالد صبح چون خورشید باشد نان ما |
| آمد بهار و ناله ام آتش زبانه شد | هر شاخ گل جنون مرا تازیانه شد |
| انتقا تا کی به شهر دوه نیست کنی | در بند غذا و جامه تحصیلی |

شمع شبستان افهام گنجگاه سراج الدین علیخان آرزو سلمه الله گوالیاری است و مفتخر لالی ابدار صاحب تصنیفات نامی و تالیفات گرامیست از دیر روز در دار الخلافت شاه جهان آباد در فن شعر و دیگر علوم کوس استادی می نوازد من دیوانه

| | |
|---|---|
| ثنا نه همچو حنا هیچ اختیار مرا | سپرده داد بدست تو روزگار مرا |
| از خرامیدن او تا سبق ناز گرفت | خاک ما خجل قد سروی شد و ارگرفت |
| دم عیسی که تبار شفا می بخشد | از خط پشت لبت نسخه اعجاز گرفت |
| عشق روزیکه بمن خلعت سودا بخشید | جامه واری ز من از دامن صحرا بخشید |
| گر بروی تو زلیخا نظره وا میکرد | آنچه در خواب ندیدست تماشا میکرد |
| بست مضمون فنا جاده گر از موی میان | بیت حاصل کرد بود نظر بر موی میان |
| از انشا که از نظم جهان حسن ست | تا ازل شد و مشهور دلستان حسن ست |
| خمست که برو شد هست خوبی به چشم | پیغمبر آخر الزمان حسن ست |

شاعر عبارت آرا مفتی امانت رای از کشمیریان نعل پورست و مستفیدان میرزا امید انشا و بیدل که مدتی با مر منشی گری نواب احمد خان کوکه محمد شاه بادشاه قیام داشته

روزی خود نقل میکرد که شبی از ویرانه میگذشتم و دران حال تفکر تصنیف دیوان بودم دیدم کرد تا یکی شاق حسن دیوانه رقص میکند دست بسته باوب پاستادم او درپیش وچاره ومن آورده گفت بردو پای لعل وگوهر از چشمه خود و ثابت خواهد وهمچنان شد که دیوان درکم مایۂ فرصت باتمام رسید ومهری بهاگوت تمام وناپیدا بهید دنیره و از هندی در پارسی بسلک نظم کشید وشاه از سری بهاگوت درلهام احوال گوپیان بفراق کشن میگوید رباعی

تا کرد از ین شهر کنهیا شبگیر
گوپی وگوال دره اوست هنوز
هست گو باز غمی از انقلاب و خبر نیست
بسکه خون درجگر از دست نگاری دارم
او رتمنای قوای سرو روان برلب جو
دل پرسوز خود از سینه گه بیرون برندارم

از ما جسد بچسے نیاید تدبیر
استاده بجاسے خود چوبزم تصویر
درنگین حرف از راستی وازون نشد
دردل خود چو صفا جوش بهاری دارم
همچو ساحل تهی از خویش کناری دارم
درون خرمن آرام مردم اخگر اندازم

## حرف الباء

از جملۂ اولیای گرامی و قدوۂ اصفیای نامی شیخ بایزید بسطامی رحمۃ اللہ علیہ ذات قدسی صفاتش مرجع اقطاب و در بغداد و نادبود و جنید رحمۃ اللہ میگوید که بایزید جبرئیل درمیان ملائک و هم او گفته که نهایت که بتوحید در آید بدایت میدان بایزیدیست وشیخ ابو سعید ابو الخیر میگوید که هزار هزار عالم را از بایزید می بینم و بایزید درمیان نیست یعنی او درمیان آو میان محوست از مادر شیخ منقولست که چون لقمه در دهان بهائم کرده وشبی بود بایزید در شکم طپیدی و قرار نگرفتی تا که آن لقمه را دفع نکردے

نقلست که مادرش وی را بکتب فرستاد چون بسوره لقمان باین آیه رسید که
اشکرلی ولوالدیک یعنی حق تعالی میفرماید که مرا خدمت کن وشکر بگوی و پدر
مادر را خدمت کن از استاد معنی این آیه پرسید چون بگفت بردلش کار کرد ولوح
بنهاد و دستوری خواسته بخانه آمد مادرش پرسید که چرا آمدی گفت باین آیه آمدم حق تعالی
میفرماید که بخدمت تو و بخانه گدائی کردن ندانم و آن آیه بر جان من آمده است
یا مرا از خدا در خواه تا همه از جان تو باشم یا بخدا بخش تا همه از آن او باشم مادرش
گفت ای فرزند من ترا در کار خدا کردم و حق خود بتو بخشیدم پس بایزید از بسطام برفت
و سی سال در بادیه میگشت و ریاضت میکشید و گرسنگی و بیخوابی لازم گرفت صد و سیزده
پیر را خدمت کرد و از همه فائده برگرفته آخر بجناب هدایت مآب امام جعفر صادق
علیه السلام رسیده و مدتی سقای آن جناب ورزیده و تسلی خاطرش کردند چنانچه
خود گفته اگر بدین جناب نمیرسیدم کافر می بودم روزی آن حضرت فرمودند مدتیست
که اینجا می آئی آن طاق ندیدی گفت مرا از آن طاق بچکار که بنظاره طاق نیامده ام
آن حضرت فرمودند که برو به بسطام که حالا کار تو تمام شد

نقلست که گفت آن کار که بازپسین کارها دانستم پیش از همه کارها دانسته بودم
آن رضای مادر بود که در جمله ریاضات و مجاهدات آنچه می جستم در آن یافتم

نقلست که شیخ از مکه می آمد چون بهمدان رسید تخم گل معصفر خرید اندکی در خرقه بست
و به بسطام آمد چون باز گشاد موری چند در آن میان دید گفت ایشان را از جای
خود آواره کرده ام برخاست و باز بهمدان برد و بجائیکه خانه ایشان بود رسانید
و گفت که نوزده سال آهنگر نفس خود بودم در کوره ریاضت می نهادم و به تیغها

ملامت میکوفتم تا از خود آئینه ساختم در پنج سال خود بودم و بانواع طاعات و عبادت
آن آئینه را زدودم پس یکسال بنظر اعتبار کردم در میان خود از غرور و اعتماد
بر طاعت و عمل آثاری بدیدم پنج سال دیگر جهد کردم و آن زنار را بریدم و اسلام تازه
آوردم چون نگاه کردم همه خلق را مرده دیدم چهار تکبیر در کار ایشان کردم و
از جنازهٔ ایشان باز گشتم و بی زحمت خلق بی مدد حق بحق پیوستم

نقلست چون شیخ خلوت کردی و برای عبادتی بخانه در شدی همه سوراخها را
بگرفتی و گفتی که میترسم که روزی مرا بسوزاند عیسی بسطامی گفته سیزده سال با شیخ
صحبت داشتم که از وی سخن نشنیدم و عادتش آن بود که سر بر زانو نهاده بودی
چون سر بر آوردی آهی برکشیدی و باز سر بر زانو نهادی و این در حالت قبض بودی
و در حالت بسط از شیخ فوائد بسیار یافتند باری در خلوت بر زبانش رفت سبحانی
ما اعظم شانی چون بخود آمد مریدان گفتند شما چنین لفظ گفتید گفت اگر بار دیگر
بشنوید مرا پاره پاره سازید پس هر یکی را کاردی دادند تا وقتی دیگر همان سخن گفت اصحاب
قصد او کردند و خانه را از بایزید پر دیدند چنانکه چهار گوشه خانه پر بود اصحاب کارد
میزدند کارد در میشد چنانکه در آب میرود چون ساعتی بر آمد آن صورت خرد میشد
و بایزید پدید آمد و میگفت بایزید اینست آن بایزید نبود

نقلست که وقتی سیبی سرخ بگرفت و در وی نگریست و گفت چه لطیف ست بگوشش
ندای آمد که ای بایزید شرم نیداری که نام من بر میوه می‌نهی چهل روز نام خدا از دلش
فراموش شد گفت سوگند خوردم تا که زنده باشم میوهٔ بسطام نخورم

نقلست ابو تراب نخشبی را مریدی بود صاحب کمال ابو تراب وی را گفتی همچو توئی

صحبت با اثر بدی بایزید روزی آن مرید گفت ای خواجه کسیکه هر روز صد بار خدای تعالی را
می بیند بقدر خود می بیند و چون انجا بیند بقدر بایزید بیند و در دیدن تفاوتست
این سخن در دل مرید فرود آمد و گفت برخیز تا هر دو به بسطام رویم پس هر دو به بسطام
آمدند شیخ در خانه نبود بآب رفته بود شیخ را دیدند که می آمد سبوی آب در دست و پوستینی
کهنه در بر چون چشم بایزید بر مرید ابوتراب افتاد و چشم مرید بر بایزید در حال بلرزید
بیفتاد و جان بداد ابوتراب گفت شیخا این در یک نظر درگذشت ای ابوتراب در نهاد
این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن نبود در مشاهده بایزید آن کار کشف شد طاقت
آن نداشت بمرد

نقلست سلطان احمد خضرویه با هزار مرید بخدمت بایزید آمد چنانکه هر هزار بر آب
میرفتند و در هوا می پریدند احمد گفت هر که از شما طاقت مشاهده بایزید ندارد بیرون باشد
تا ما در آییم و او را زیارت کنیم هر هزار رفتند و هر یکی را عصایی بود و بایزید خانه بود که آنرا
بیت العصا خواندندی هر که در آمدی عصا انجا نهادی یکی از ایشان گفت من طاقت
دیدار بایزید ندارم من عصا آنگاه میدارم چون جمعی نزد بایزید رفتند پیر احمد را گفت
آنکه بهتر شماست او را در آر پس در آوردند پس شیخ گفت یا احمد تا کی از سیاحت گرد عالم گشتن احمد
گفت چون آب یکجا شود متغیر گردد شیخ گفت یا احمد دریا باشی تا متغیر نشوی و الا بشر
پذیری احمد پرسید یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بردار کرده اند گفت آری با ما
عهد کرده بود که گرد بسطام نگردد اکنون یکی را وسوسه کرد تا در خون افتاد و شرط است
دزدان را بر درگاه پادشاهان بردار کنند و نیز یکی از شیخ پرسید که پیش تو جمعی می آییم از
مردی زنان کیانند گفت ایشان فرشتگانند مرا از علم سوال میکنند و من جواب میدهم

بیا گویم یکی گفت من بطبرستان بجنازهٔ فلان درویش ترا دیدم دست در دست خضر گرفته
چون از نماز جنازه بیرون رفتند ترا دیدم در هوا رفتی شیخ گفت راست است ؛

نقلست جماعتی پیش شیخ آمدند و از بیم قحط نالیدند و گفتند دعا کن تا حق تعالی
باران بفرستد شیخ سر برآورد و گفت بروید دعا و ناودانها درست کنید ابر آمد و در حال باریدن
گرفت چنانکه شب و روز بارید ؛

نقلست روزی سید مهورانی پیش بایزید آمد و خواست تا امتحان کند شیخ او را
حواله مریدی راعی کرد و گفت اقطاع ولایت کرامات را بدو داده‌ام چون سید آنجا
رسید راعی را دید که در صحرا بنماز مشغول است و گرگ شبانی گوسپندان میکند چون از
نماز فارغ گشت گفت چه میخواهی گفت نان گرم و انگور راعی چوبی داشت بدو نیم
کرد و یک نیمه بطرف خود فرو کرد و یک نیمه بطرف او در حال انگور بار آورد و طرف او
سپید بود و طرف مهورانی سیاه گفت طرف تو سپید است و از آن من سیاه و گفت من
از سر یقین خواستم و تو از راه امتحان رنگ هر چیزی لائق حال او بود و بعد از آن گلیمی
بمهورانی داد و گفت نگاه دار چون سید بحج رفت آن گلیم از وی غائب شد چون
به بسطام آمد آن گلیم را با راعی دید ؛

نقلست که شیخ احمد خضرویه گفت در خواب دیدم فرمود که جمله مردم از من کرامات
میطلبند مگر بایزید که مرا می طلبد ؛

نقلست که گفت بسرم آواز دادند که ای بایزید خزائن ما از طاعت قبول و
خدمت پسندیده است اگر ما را میخواهی چیزی بیار که ما را نبود گفتم چیست خداوندا که
ترا نبود گفت بیچارگی و نیاز عجز و شکستگی و تشنگی ؛

نقلست که روزی از شیخ پرسیدند که فرزند آدمی را چه بهتر بود گفت دولت مادرزاد گفت اگر نبود گفت تن توانا گفت اگر نبود گفت دل دانا گفت اگر نبود گفت چشم بینا گفت اگر نبود گفت گوش شنوا گفت اگر نبود گفت مرگ مفاجات ؛؛
نقلست که شیخ را شخصی گفت طریق رستگاری نشان ده گفت هرچه میکنی بدانکه خدایتعالی می بیند بدانکه از عمل توبی نیاز است ونیز گفت خدایتعالی را بخواب دیدم مرا گفت که ای بایزید چه میخواهی گفتم آنچه توخواهی فرمود که من ازان توام چنانکه تو ازان منی ؛؛
نقلست که شیخ در ابتدا الله الله بسیار میگفت و بوقت حال نزع نیز سبحان الله گفت پس گفت یارب هرگز ترا یاد نکرده ام مگر بغفلت واکنون از طاعت غافلم ندانم باحضور کی خواهم بود پس در ذکر و تصور جان بحق تسلیم کرد ؛
نقلست مریدی شیخ را در خواب دید و پرسید که از منکر و نکیر چگونه رستی گفت چون ازمن سوال کردند گفتم بازگردید از و پرسید که من کیم اگر صد بار بگویم خداوندم اوست تا مرا او بنده نخواند فایده نبود پس بخدا گوید آن بود من کلامه

| ای عشق تو کشته عارف عامی را | | سودای تو گم کرده نکو نامی را |
|---|---|---|
| شوق لب میگون تو آورد برون | | از صومعه بایزید بسطامی را |

نقلست سرحلقهٔ واصلان خدا شیخ زکریا قدس سره شمع شبستان ولایت و سراج کاشانهٔ هدایت بوده در عبادت و ریاضت مستقیم الاحوال و در کشف و کرامات عدیم الامثال جد بزرگوار شیخ کمال الدین علی شاه قریشی از مکه مبارک وارد خوارزم گردید و ازانجا بخطهٔ ملتان رسید سکونت داشت وجیه الدین نام

جوانی پاک ذات ملک صفات بود اتفاق بدختر مولانا حسام الدین ترمذی
افتاد از وی در قلعه کوت گڑه در تولد شیخ بهاء الدین ذکریا واقع شد و در عمر
دوازده سالگی والدش در گذشت شیخ قرآن مجید با هفت قرات از بر داشت
بعد فوت پدر بخراسان آمده و بدرس کمال ظاهر اشتغال نمود و باز از آنجا
به بخارا آمده کمال حاصل کرده یکی از مجتهدان وقت شد و از کمال متقی و صلاحیتی که داشت
اهل بخارا او را بهاء الدین فرشته گفتندی و آنجا و برا شهرتی عظیم بوده باز از آنجا به بیت الله
آمده شرف زیارت حاصل نموده باز از آنجا بطواف روضهٔ مطهرهٔ حضرت رسول کریم
صلی الله علیه وآله وسلم مشرف شده پنج سال آنجا در گشت و پیش کمال الدین یمنی که
از مجذوبان کبار بود تحصیل حدیث می نمود و هر سال بموسم حج زیارت بیت الله
کردی و باز آمده مشغول تحصیل حدیث شدی و مولانا سیر میکرد و چون علم حدیث تمام
نموده از سر کرد با جازت مولانا تا مدت یکسال در مدینه منوره بحرم حضرت رسول
مقبول صلی الله علیه وآله وسلم درس حدیث فرموده از آنجا با کشف و کرامت
به بغداد آمده زیارت قبول راه مشائخ کرام نموده سعادت حضرت شیخ الشیوخ
شهاب الدین عمر سهروردی قدس سره مشرف گشت و در خدمت آن از هفده روز بیشتر
نبود و درین ایام سعد و اینهمه دولت جاودانی و سعادت دو جهانی حاصل نموده
در انتظار یافتن خرقه بود و شیخ بهاء الحق در واقعه می بیند که خانهٔ مروح پر نور است
و حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم نشسته اند شیخ شهاب الدین بر مثال حجاب
بر پای استاده و هم در آنخانه طنابی بسته اند و خرقه چند بر و آویخته و درین اثنار
بهاء الدین زکریا را طلب فرموده و شیخ شهاب الله قدس سره دست دیگر گرفته

بر شرف قدمبوس حضرت رسالت پناه صلعم مشرف ساخت آن حضرت ؐ اشارت
اشارت بخرقه که در خرقهای آن طناب آویخته بود فرمودند که عمر این خرقه را شیخ
بهاء الدین بپوشان شیخ مشار الیه همچنان کرد چون ازان واقعه بخود باز آمد امید دارگشت
که خرقه ایشان نصیب من بود حضرت شیخ الشیوخ بعد از چاشت شیخ بهاء الدین را
اندرون طلبید چون شیخ مشار الیه آنجا رسید همان جامه دید که شب در معاینه دیده بود
و خرقه همچنان بر طناب آویخته حضرت شیخ الشیوخ برخاست و همان خرقه راکه اشارت
حضرت صلعم بود فرو د آورده شیخ بهاء الدین زکریا بپوشانید و فرمود که بابا بهاء الدین
این خرقهای حضرت رسول ست و این در میان واسطه بیش نیم بے اجازت کسی را
نمی توانم داد چنانچه نصیب ترا معاینه نمودند چون حضرت شیخ بهاء الدین زکریا این نعمت دریافت
بعضے درویشان که از مدت مدید ملازم خدمت حضرت شیخ الشیوخ بودند بدل حسرت خوردند
که عمریست در خدمت مخدومیم و این دولت بما روی ننمود درویشی هندی آمده اینهمه
سعادت دربر بود حضرت شیخ الشیوخ بصفائی باطن دریافته فرمودند یاران شوش
می باشید شما هیزم تر و آشتید و بهاء الدین هیزم خشک آتش در وی بزودی بگرفت
بعد ازان شیخ بهاء الدین زکریا را وداع فرمود که برو در حال با آتش و اهل آن
دیار را بمقصد برسان دران حین شیخ جلال الدین تبریزی رحمة الله علیه که در خدمت
حضرت شیخ بود عرض نمود که مرا با مولانا بهاء الدین محبت بسیار ست اگر اشاره شود
بصحبت او بزمین هند سیر نمایم آن حضرت رخصت فرمود تا خوارزم همراه بودند شیخ
جلال الدین علیه الرحمة چندگاه در دیار پر انوار خراسان توقف کرد شیخ بهاء الدین
رحمة الله علیه بملتان آمد و ساکن گشت و آنجا باهل روی نمود و فرزندان حاصل شدند

باشیخ جلال الدین ازانجاکه باشیخ بهاء الدین اتحاد تمام داشت بملتان رسید و هنگامیکه
هوای تموز وحرارت بسیار و گرمای بیشمار بود روزی حضرت شیخ الاسلام بهاء الدین
زکریا اندرون حجرۂ مبارک خویش بود و حضرت شیخ جلال الدین بر بساط خانقاه
نشسته میفرمودند که آوچ بخارا و چنین حرارت ازکجا باید شیخ بهاء الدین زکریا از
اندرون خلوت فرمود که صفهای جماعت بردارید و درصحن خانقاه جاروبی کشید
خادم همچنان کرد یارئو ابری از آسمان کبود سپید می نمود بیکبارگی زیاده گشت و این
ابرغیر از بالای آن مکان جای دیگر پیدا نبود ناگاه رعد بغریدن و برق بجهیدن آمد
و ژاله بمقدار تخم باریدن گرفت چنانچه صحن خانقاه بدان ژاله پر گشت و یک ژاله
در شام ملتان غیر از خانقاه جای دیگر نبارید چون شیخ جلال الدین اینمعنی مشاهده کرد
حیران بماند و بسیار ژالها بخورد و در آوند جمع کرد و خلق ملتان یکان یکان ژاله
به تبرک بردند چون وقت نماز رسید صفهای خانه بگستردند حضرت شیخ الاسلام برای
نماز از خلوت نیاز بردل آمد جلال الدین را دید به تبسم پرسید که سید جلال الدین
درین حال ژاله ملتان بهتر ست یا یخ بخارا سید عرض داشت که این یک ژالۂ ملتان به از
صد یخ کالۂ بخارا ست و هم دران روز سعادت افروز شیخ جلال الدین را بشرف دولت
خرقه مشرف ساخت و در چند روز که بصحبت داشت زلال اسرار بکام مراد وی گذاشت
گویند از وی شیخ فرید الدین گنج شکر رحمة الله علیه که برادر خانه زاد شیخ بهاء الله بود
باهم دوستی یکمان اتنسند باشیخ بهاء الله ملاقات کرد رسید بگو کار خود تا بکجا رسانیده گفت
تا بدینجا که اگر بگویم بر کرسی که نشسته ام به پرواز آید شیخ این سخن هنوز تمام نکرده بود
که کرسی به پرواز آمد شیخ فرید الله دست بکرسی گذاشته گفت باش کار خود نیکو رسانیده

کرسی در حال ساکن شد مریدان شیخ بهاء الملة والدین صاحب کشف وکرامات مالک خرق وعادات بسیار بوده اند القصه روزی از روزها مردی نورانی طلعت خطی مختوم آورده حواله شیخ صدر الدین پسر شیخ مشار الیه کرد وگفت این را به پدر خود برسانی وی نامه را از دستش بگرفت و در عنوان او دیده متغیر ومتحیر گشت و در حجره شیخ بهاء الدین ذکریا قدس سره گذرانید وخود از حجره قدم بیرون نهاد و دارندۂ نامه را نیافت حضرت شیخ الاسلام چون نامه را بر خواند همان زمان جان بحق تعالی وتبارک سپرد واز گوشهٔ حجره آواز برآمد که دوست بدوست پیوست چون حضرت سلطان العارفین شیخ صدر الدین آواز شنید فی الحال در حجره شتافت وشیخ الاسلام را بحق پیوسته دریافت واین واقعه بتاریخ هفتم شهر صفر سنه ششصد وپنج هجری واقع شد از سال حضرت شیخ فرید الدین گنج شکر قدس سره رحلت نمود من کلام شیخ الاسلام

| | |
|---|---|
| صفائی دل ز فیض پیر کامل میشود پیدا | چو دل آئینه میگردد مقابل میشود پیدا |
| اگر تو کعبه میجوئی بیا تعمیر دلها کن | که از طرف دلی صد حج کامل میشود پیدا |
| دوستان را غنیمتی پندار | هرکسی چند روز مهمانست |

زبدهٔ اولیای کبار وقدوهٔ اصفیای نامدار حضرت بدیع الدین شاه مدار قدس سره پدر عالی قدرش ابو اسحق نامی از بنی اسرائیلان موسوی بوده بدیع الدین در اوائل از اوستاد خود حدیقه شامی نام که یکی از کاملان عصر خود بود علم ریمیا وسیمیا وکیمیا حاصل نموده التماس معرفت ذات الہی نمود اوستاد بنور باطن دریافت وگفت شناسا معرفت الہی بوسیله احمد مجتبی محمد مصطفے صلی الله علیه وسلم میسر خواهد شد بدیع الدین گفت آن جناب کجایند گفت آن حضرت در گذشته اند

را مستانبان آن سرور در مکه معظمه هستند بدیع الدین بمکه آمده قرآن شریف و کتب
مجتهدان بخواند چون ازین هم چیزی نگشود میخواست بشام مراجعت کند الهام شد
که یا بدیع الدین اگر تو طالب شیخی بر سر مرقد حضرت سرور کائنات علیه الصلوٰة
والسلام برو چون بشرف آستانه بوسی آن روضه مطهره مشرف شد آواز بر آمد
السلام علیکم یا بدیع الدین نیک آمدی و بمقصود فائز میشوی بدیع الدین چون انجا
ریاضتهای شاقه کشید روح پر فتوح آن حضرت علیه الصلوٰة والسلام حاضر آمده و دست
بدیع الدین را گرفته تلقین اسلام حقیقی نمود و بروح حضرت امیر المومنین علی اسد الله الغالب
که نیز حاضر بود سپردند که این را ترتیب کنید که قطب وقت خواهد شد بدیع الدین از آنجا
در نجف اشرف آمده ریاضتها کشید و از روح شاه ولایت پناه ترتیب یافته مدید حاصل
کرد بعده حضرت شاه مردان به فرزند رشید خود امام مهدی بن
حسن عسکری که وارث نعمت محمدی بوده اند سپرده فرمودند که من باشاره حضرت رسالت
مقبول بدیع الدین را ترتیب نموده بمقامات عالیه رسانیده ام و بفرزندی قبول کرده
حالا شما را متوجه تربیت این باید شد امام مهدی بموجب اشاره جد امجد کتب آسمانی
و توریت و انجیل و زبور و قرآن و هر چهار کتب که بر مقتدای خفته راکوری شهابی سے
ما جری السان نازل شده و هر چهار کتب که فرشتگان مقرب وارد گشته مراتب معنی آن را
و سر ناخن و مظهر الف باو داده بحضرت شاه عرض کردند که حالا بدیع الدین لائق ارشاد
شده و امیدوار خلافت ست آن حضرت بخلعت معنوی سرفراز ساخته رخصت هندوستان
فرمودند و گفتند جائیکه برای بودن تو خواجه معین الدین چشتی قدس سره مقرر گشته
سکونت اختیار خواهی کرد بدیع الدین از انجا راهی هندوستان شد هنگام عبور دریای شو

جهازش تباه شد و بر یک تخته با چند کس نشسته ماند چون آنها بسبب گرسنگی فوت شدند بدیع الدین از جوع نیز بیزار شد عنقریب آن تخته بر کناره پیوست و عمارتی عظیم بلطافت رای نمودار شد بدیع الدین بدانجا رفت شخصی دید بر در سرای بطلعت نورانی نشسته بدیع الدین دید و گفت نیک آمدی باشاه مدار اندرون برو چون اندرون رفت دید در صحن سرای که نمونه بهشت برین بود بر تختی از یاقوت فرشته اشخاص نام با جبه چون ماه برو نشسته بدیع الدین تاب دیدارش نیاورده سر بسجده گذاشت وی دست شفقت بر سر بدیع الدین نهاده گفت باشاه مدار در پست که گرسنه و درین خوان طعام ست و هم درین خوان خلقی هست بپوش شاه مدار گفت میخواهم مرا طعامی بخورانید که تمام عمر اشتها غالب نشود و خلعتی بپوشانند که تا دم زیست و فا کند و کثیف نشود گفت این طعام و لباس از همان قسم ست که میخواهی شاه مدار طعام خورده و خلعت در بر کرده رخصت شد با دل شاد و خاطر آزاد ر دا . و با جمیر رسید چون زیارت تربت حضرت معین الدین قدس سره دریافت روح آن حضرت حاضر آمده گفت نیک آمدی از برای بودن تو مکانی در ضلع پورب مکن پور مقرر کرده ام برو انجا باش چون شاه مدار از اجمیر بکالپی رسید قادر شاه بادشاه آنجا بجهت دیدنش آمد و خادمان مدار الملة بخانقاهش راه ندادند بادشاه بید مانع شده فرمود که این فقیر در ولایت ما نباشد چون این حرف بگوش مدار الملة رسید کمر سفر بربست و آتش قهر از باطنش زبانه زده دور نهاد بادشاه گرفت چنانچه در کم مایه فرصت تمام بدنش پر آبله گشت بادشاه بخدمت پیر خود شاه سراج الدین قدس سره دوید وی لعاب دهن خود برو بر بدنش مالیده به شد چون اینخبر بشاه مدار رسید فرمود وی چه خواهد کرد که خود

سوخته است بمجرد این حرف شورشی شدید بگوشت و پوست شاه سراج الدین پیدا
شد چون این حرف بشاه سراج الدین رسید گفت مرا سوخت من سلسله وی را سوختم
چنانچه سلسله شاه مدار جاری نیست و هیچگونه یکی از اولادش نماند و شاه سراج الدین
در حوض آب نشسته می ماند اگر لحظه از آب برون می آمد همان سوزشش شدید در بدنش
پیدا میشد آخر از همان سوختگی رحلت نمود و مرقدش در شهر مذکور زیارتگاه خلائق است
القصه چون شاه مدار از کالپی بموضع ماموریعنی مکن پور محل اقامت انداخت قاضی
شهاب الدین ملک العلما که یکی از مریدان سید اشرف جهانگیر بود پنج سوال کرد و فرستاد
سوال اول آنکه العلما ورثة الانبیا اشاره بهمین علمست یا بعلم دیگر سوال
دوم آنکه موی شوارب که نمی تراشید چه سبب سوال سوم آنکه نماز جمعه که بجماعت
نمیگذارید چه باعث سوال چهارم طعام که نمیخورید چه سوال پنجم پوشاک شما
کثیف نمی شود چه واسطه جواب سوال اول آنکه آن علم اشارت باولیاست
که وارث علم پیمبر اند و آن علم که شما خوانده اید حجاب اکبر است جواب سوال
دوم آنکه موی مرده را می تراشند اینها مرده نیستند اگر تراشند خون برآید جواب
سوال سوم آنکه امام را باید که مستغرق ذات الهی باشد و مقتدی مستغرق ذات
امام اینچنین امام پیدا نیست جواب سوال چهارم آنکه حضرت رسول دو حاجت
داشتند گاهی میخوردند و گاهی نمیخوردند بر یکی ما عمل کردیم و بر دیگری دیگرے
جواب سوال پنجم بو تیمار همیشه سپید میباشد آدمی را از جانور کم نباید بود و چون
قاضی این جوابها شنید گفت بیائید ما امامت میکنیم شاه مدار آمد چون صف
جماعت نماز جمعه قائم شد قاضی بامامت ابتدا کرد و چون الله اکبر گفت شاه مدار

از جماعت جدا شده طرفی بنشست چون قاضی از نماز پرداخت گفت یاران ببینید وین واری ایشان نماز گذاشته جدا نشسته اند شاه مدار گفت ول شما به نماز نبود بلکه در کره مادیان بود که در خانه نزدیک چاه نابسته گذاشته آمده بودید که مبادا بچاه درافتد قاضی بدل انفعال کشید چون مردمان تحقیق نمودند همچنان بود شاه چون در مسجد بحجرهٔ خویش برفت قاضی یکی را از جمله هفت پسران خود مقراض بدست داده فرستاد تا موی شوارب شاه تراشد وی آمده در بسته را بزور بکشاد چون که نظر شاه بروی افتاد طائر روحش از قفس عنصری بال به پرواز کشاد همین قاضی هر هفت پسر را فرستاده هر هفت فوت شدند آخر خود مقراض در دست گرفته آمد هر چند شاه مدار بنظر قهر در قاضی دید موثر نشد که روح پیرش سید اشرف جهانگیر کوتوال ولایت هند که مرقد شریفش در قصبهٔ کچهوچهه است بر سر قاضی حاضر بود آخر شاه بدیع الدین گفت که ای بی اولاد تو هم آمدی قاضی گفت کتاب من اولاد نیست تراهم کسی نخواهد خواند گفت گو نخواند آخر موی سر شاه مدار بگرفت و شوار بش براشید واز هر بن موی فوارهٔ خون جوش زد شاه مدار گفت نمیگفتم که موی ما زنده است نباید تراشید گفت پاک نیست اگر زنده است امتثال شریعت بر همه مقدم تر است چون شاه مدار اینقدر قیام از قاضی بشریعت بدید محظوظ شده آفرین گفت و فرمود اگر خواهی حالا پسران تو زنده بشوند گفت نمی خواهم که اکنون بر امر شریعت جان خود را نثار کرده اند خدا داند باز بکدام حالت بمیرند القصه ساکن مکن پت تاریخ وصال آن مظهر کمال است و مظهر موزونیش گاهی بحسب اتفاق شعر برسبیل منوعینانچه عزیزی سست اعتقاد این بیت بخدمتش نوشته فرستاده بود

| | |
|---|---|
| ای نظرت آفتاب هیچ زبان وارد ست | کین در و دیوار ما از تو منور شود * |

شاه مدار جوابش این بیت طرح کرده نوشته فرستاده

| | |
|---|---|
| پرتو خورشید عشق بر همه تابد ولی | سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود |

روشن ساز محفل عارفان حقائق آئین سعادت بخش معمورهٔ اهل یقین شیخ بهار الدین ذات فائض البرکاتش زبدهٔ اولیای افاضت التزام قدوهٔ اصفیای انعام بوده نظم

| | |
|---|---|
| با آنکه در ره عشق در منزل چه بستم | چندان گریستم خون کز دیده دست شستم |
| گه خرقهٔ ریائی پوشم که شیخ وقتم | گه زیر خرقه زنار بندم که بت پرستم |
| تا سرو قباپوش ترا دیدم امروز | در پیرهن نگنجیده ام امروز |
| از من مرنج اگر میکنم نظر سویت | گرسنه چشم مرو سیری ندارم از رویت |
| هر تازه گلی که زیب این گلزار است | گر بینی گل وگر بچینی خار است |
| از دور نظاره کن چو شمع | هر چند که نور می نماید نار است |

قدوهٔ اولیای کبیر شیخ نور الدین بصیر مرزا فائز انوارش در وطنش سمرقند محل طواف اهل حاجات ست و قصرش بر زمان امیر تیمور اند کی تقدم دارد من اشعاره رباعی

| | |
|---|---|
| ای تازه پسر شنو ازین پیر کهن | یک نکته که هست اندرو اصل سخن |
| کاری که درو معرفتی نیست بگیر | کاریکه درو منفعتی نیست مکن بد |

شاه هندان مولانا یوسف برهان از اقربای شیخ احمد جامی الناقی بوده و در طریق فقر و فنا سلوک می نموده و به استاده

| | |
|---|---|
| رسید موسم شادی و عیش ذوق طرب | اگر گدا بمراد دلی رسد چه عجب |

عمدهٔ سلاطین فلک بارگاه ظهیر الدین محمد بابر قلندر بادشاه بن عمر شیخ میرزا بن سلطان ابو سعید بن میران شاه بن امیر تیمور صاحب قران بوده است و در صنایع

و عدالت و سخاوت و فصاحت گوی از سلاطین زمان ربوده و بسیار خوش ادا است

| | | |
|---|---|---|
| در دور ما ز کهنه سواران یکی نیست | | وان کو دم از قبول نفس میزند کیست |
| زین سلطنت که ما زگدائیش یافتیم | | دارا نداشت هرگز و کاؤس را کی است |
| دانی کمان ابروی جانان سپر چراست | | گر گوشهاش و دو دل خلق در پی است |
| هلاک میکند هم فرقت تو دانستم | | وگرنه رفیق ازین می توانستم |

زبدهٔ سلاطین سخن آرا سلطان ابوالقاسم بابر میرزا بن بایسنغر میرزا در عدل و سخاوت و فهم و فراست سرآمد سلاطین عصر خود بوده در سال هشتصد و یک هجری رحلت نموده صاحب اشعار بلند شعر نیست و در مشهد مقدس مدفون نهایت نیکو نوشته دیگر

| | | |
|---|---|---|
| نوروز و نوبهار و می و دلبران خوب است | نظم | بابر بعیش کوش که عالم دوباره نیست |
| رخ تو مطلع صنع آلهی بینیم | | برین حدیث دو چشمت گواه می بینیم |

طوطی نادر نوا بدیع الدین میرزا بن سلطان حسین میرزا ابی بایسنغر است اینطلاع بر چراست

| | | |
|---|---|---|
| همچو شمع رشتهٔ جان سوخت آتشپاره | | آه چون سازم که جز مردن ندارم چاره |

مرجع و مآب نیکو بیانان نواب بیرم خان خانخانان از امرای عظام بابری بوده چون بعد همایون بادشاه جلال الدین محمد اکبر بادشاه بر تخت فرمانروائی متمکن گشت بد نهادان خاطرش را از خان مذکور مشوش ساختند که وی اراده بادشاهی دارد بادشاه بنابر صغر سن کمر بکینهٔ او محکم بست وی بر اینمعنی اطلاع یافته اجازت بیت الله حاصل نموده باسعد و دی روانه بیت المقدس شد بادشاه برین هم اکتفا نکرده فرمود تا در اثنای راه شهیدش ساختند شهید شد محمد بیرام تاریخ شهادت او ست

| | | |
|---|---|---|
| شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او | غزل | اگر غلام علی نیست خاک بر سر او |

بیت

ز قید خسروی بر دو کون آزاد وست
کسیکه از دل و جان شد غلام قنبر او

محبت شه مردان مجنون بی پدرست
که دست قهر گرفته است پای مادر او

حرفی نوشتی دل ما شاد نکردی
ما را بزبان قلمی یاد نکردی

آباد شد از لطف تو صد خاطر ویران
ویرانهٔ من را که آباد نکردی

صاحب طبع وهاج مولانا بدرالدین چاج از وطن خود بدهلی آمده و مداح تغلق شاه بادشاه و پسرش محمد شاه بوده و تعلقات شایان ممتاز می بوده اکثر شعرش وارد نغزش دیوانش تخمیناً شش هزار بیت ست و پر است قصیده

ای محمد فر و حیدر دل و عباس شکوه
ایمن آب تو بدید جمشید لوا

هیچ دریا که درو سبز نهنگی باشد
کف شمشیر تاب تو بود روز وغا

خامهٔ صاحب دیوان تو در نظم امور
شب یروز آره هلالی شد انگشت نما

گرد برگرد یکی زنگی زلفت سلیب
رومیان سر بهم آورده همه باد فنا

باد تا چرخ کمند از سپر ماه کمان
لعل بکران تو تاج سر خاقی بجلسا

مناسبت تازه چو بر شکر تو پیدا شد
عقیق ساده تو در پناه پیدا شد

بجنبد دهان تو در رو بایین آفتاب دید
که ذرهٔ شفق مطلع ثریا شد

سحر و شکفته شود از کنار شب پیدا
شبیت زگوشهٔ ماه دو هفته پیدا شد

دو ترک چشم کمانها کشیده تا بن گوش
که گرد چین سیه رنگ آشکارا شد

چون رفت سوی ماهی از دو چشمه حور
در آب خشک ما را پیش از آتش تر

در میان زورق صد بار موج خون در
بر پشت ما سپاهش یکدم سوی لب دورا

آهو آتشین را چون بره در بر آرد
کافور خشک گردد با مشک تر ابر

| | |
|---|---|
| غزالی گردن انداخت و دوش آن نیز آمد | ربودش از فضا ناله عقاب آتشین شهپر |
| خروش آنکه خروشان شد که این چه بال طوطی را | نهان شد بار طاوس از بهشت باز زرین پر |
| آن ماه که زیر بالست اخترش | سنبل و میده هر طرف لاله ترش |
| بر روی لعل قفل زمرد پدید شد | یعنی نبات رشته شد از گرد شکرش |
| تا دستش مرغ زرین را چو منقار فتاد | سر زلف سیاه شب همه تار تار فتاد |

فاضل کامل عالی دستگاه المشتهر بمروارید قاضی عبدالله از بلغای معتبر و فصحای فیض گستر بود بیانی تخلص می نموده بسیار خوش ادا است این مطلع ویراست

| | |
|---|---|
| خوش آن زمان که خطی گرد آن عذار نبود | میان حسن تو و عشق من غبار نبود |

رضوان فردوس حقایق بهشتی شاعر شیرین سخن مولانا بهشتی معاصر میر شیر علی بود و در ولایت حصار وطن خود بحسن خلق بسر مینمود از وست

| | |
|---|---|
| در کمند تو نه دل هر دو پا افتاده است | این بلائیست که در گردن ما افتاده است |

مسکنت کیش خاکساری ترجمان شاعر قوی دست محمد درویش پهلوان از زور آزمایان میدان خوش کلامیست و معاصر مولوی عبدالرحمن جامی ویراست

| | |
|---|---|
| این مقابلیست که انجا رخ بر گرد خوشست | دردمندی و نیاز دل پر درد خوشست |

مولانا پیری شاعر سخندان بوده و معاصر محمد درویش پهلوان در گذر خیابان وطن خود میان میکده ها میگذرانید و سخن سنجی بمرتبه اعلی رسانید از وست

| | |
|---|---|
| چشم پر خون از خیال خال آن دلبر درو | مجمر بر آتش است و پاره عنبر درو |

دانای دقایق کلام رزمی دبیر شاعر شوخ طبع طالعی خوارزمی امیر علی مالک این مطلع

| | |
|---|---|
| آتشین لعلی که تاج خسروان را زیور است | اخگری بهر خیال خام پختن در سر است |

معتقد ملا بوده و ملا گوی از معاصرین ربوده این مطلع ویراست

| | | |
|---|---|---|
| نمیخواهم که دل در بند آن زلف دوتا افتد | | چرا از پهلوی من دردمندی در بلا افتد |

ملا را با شکوهٔ خود توفی التوان نام نکته های شیرین و بذله های نمکین بسیار آمده
این دو رباعی ازان جمله است ملا گوید رباعی

| | | |
|---|---|---|
| یاران ستم پیر زنی کشت مرا | | کاواک شده چولی از و پشت مرا |
| گر پشت بروی او وی خواب کنم | | بیدار کند بضرب انگشت مرا |
| همخوابگی سست زنی کشت مرا | جواب آن | روی نبود آرزو بجز پشت مرا |
| قوت بجنا که با تواند برداشت | | بهتر بود از پشت صد مشت مرا |

لطافت زن جمیله شوهر را پیش قاضی برد و گفت زن جوانم و شوهر بحال من
نمی پردازد و همه شب پشت بروی من خواب میکند شوهرش گفت اینها بقاضی نم
دروغ میگوید هر شب سه نوبت خدمت بجای آرم و زیاده برین طاقت ندارم
قاضی گفت عجب حالتست که هیچ دعوی پیش من نیفتاد که مرا چیزی در سر آن
کردن می بایست اکنون من از برای دفع خصومت شما و بار دیگر نزد خود
گرفتم تا حد پنجگانه تمام شود و نزاع از میان برخیزد و شوهرش گفت زهی قاضی
مشفق و مهربان و خهی مرد متدین و مسلمان *
سه بلفظ ظرفای زنگین مولانا کمال الدین پدرش معمار بوده وی بهان نسبت بنائی تخلص
ینمود و سلطان حسین مرزائی بایقرا العالم جا دو دانی شتافت روز سوم
شعرا مرثیه ها که گفته بودند در خدمت فرزندان و باقی ماندگانش میخواندند چون نوبت
بمولانا رسید این قطعه میخواند و مجلس منغص ماتم را بشگفتی بدل میگردانید *

| | | |
|---|---|---|
| شاه سلطان حسین بالقیرا | قطعه | از جهان رفت غم نیابد خورد |
| معلمی کو سبق برفت برفت | | که برادو یکی بمرد بمرد |

روزی مولانای بدرخرگاه امیر علی شیر آمد و نشست امیر از اندرون آواز داد که بیرون کیست ای گفت بنائی گفت خوش آمدی که ماکسی رامیخواستم که زمانی باو سخن گنیم گفت ما نیز برای همین کار آمده ایم نوبتی جهت میر قصیده بگفت وصله خاطرخواه نیافت لاجرم بعضی الفاظ قصیده را تغییر داده بنام سلطان احمد مرزا درست کرد این قطعه را طرح کرده با میر علی شیر که بغنی مشهور بود فرستاد قطعه

| | | |
|---|---|---|
| دختر انی که فکر بکر من اند | | هر یکی را به شوهری دادم |
| هر که کابین نداد غنی بود | | زو کشیدم بدیگری دادم |

امیر ازین شوخی او خیلی منقبض و متغیر گردید بنائی مجال استقامت نیافته در تبریز پیش سلطان یعقوب شتافت در رعایتها یافت این بیت ویراست قطعه

| | | |
|---|---|---|
| بسرمه آنکه سیه کرد روزگار مرا | | چو چشم یار سیه کرد روزگار مرا |
| ز نوبهار خطش آب دیده نزدیکست | | که همچو دامن دریا کند کنار مرا |
| شوخی که بود منزل او چشم تر مرا | | گر نور دیده رفت و از نظر مرا |
| بعاشق گفتگو اورا از آن نیست | | که عاشق را زبان او را دهان نیست |
| خال در حلقهٔ زلفت که نمایان شده است | | دیدهٔ ماست که بر روی تو حیران شده است |
| بارنگگون شده رخسار تو از آتش می | | مجلس بارخت رشک گلستان شده است |
| کاشکی چون دگرانم سر دکاری می بود | | بامشغولی آن هیچ قراری می بود |
| دل از هوای لب تست اشک لاله گون نزد | | خیال باده بران داردش که خون نزد |

ز موج گریه شود غرق آب کشتی چشم / اگر ز مردم چشم آب از برون ریزد
چه پوشی گفتم از چشم دهان تنگ خود گفت / که باید هر کسی راز خود از مردم نهان دارد
در پی سینه کنان بی گل رویت بودم / اندر سینه چو گل ناخن آلودم
ساختم پی بناخون دل صد پاره / غنچه بهر تو در گلشن جان نگشودم
سخنی سازم و ره جانب کویش گیرم / تا بتقریب سخن چشم بر رویش فکنم
شد هوا باز چنان گرم که از ریگ روان / سینه بر آب نهادست ز گرما سرطان
گرد باد از پی آن می جهد از جا که بره / پای می‌سوزدش از بسکه زمین شد سوزان
نیست در سایهٔ اشجار نهان پرتو مهر / آفتابست ز گرما شده در سایه نهان

جانگی خوار لیغمای رزاق حکیم جمال الدین اسحاق المشتهر باطعمه کسبش حلاجی بوده و ندیمی سلطان سکندر شیرازی حاصل نموده اتفاقاً چند روز حاضر نبود در روز آمده مجرا کرد سلطان پرسید درین ایام کجا بودی گفت یکروز حلاجی میکنم و سه روز پنبه از ریش می چینم و سعاً این بیت از اشعار خود خواند.

ساختن عکس ز پشمک قندی کردن / از ریش حلاج پنبه برداشتن است

سلطان تبسم کرد و رعایتها فرمود

غزل

به پیشم گر خراسانی گذارد صحن مزعفر را / ببوی قلیه اش بخشم سمرقند و بخارا را
چه یارای مشبک و زعفران حسان خالوده / بآب و رنگ خال و خط چه حاجت روی زیبا را
پسر ش از حکمت سخن‌گو ابر بهر او / که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
بحال بره بریان و حسن دنبه گردنگک / چنان بردند صبر از دل که ترکان خم آن دنبا را
من از آن بوی روح افزا که کنار دست دانستم / که زود از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

بگو اسحاق وصف خوشهٔ انگور شقالی — که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را
اگر چه بخت رطب پیش ما ز بی ادبیست — زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم — که ترک صحبت شیرین نه کار فرهادست
چشمهٔ روغن در اطراف حریصه باد او — شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت
میان ما و مزعفر محبت ازلیست — گر او شربت قند و حلاوت علیست
چو نان خربزه بینی شهید کن خود را — که مرگهای چنین خوش ولیکن زنده و لیست

**نقلست** حریصی خربزه های بسیار خورد چنانچه از شکم تا بحلق پر کند چون حالتش بد شد گفتندش چرا اینقدر خوردی گفت خوردم حالا چکنم گفتندش دو انگشت بحلقوم فرو برده استفراغ کن تا نجات یابی گفت ای وای اگر جای حلقوم می بود بجای انگشت دو قاش چرا نمی نهادم

**غزل**

برنج زرد پر از روغن ای رفیق شفیق — اگر حلاوه بود بر سرش زهی توفیق
شدست مرغ مسمن بیحر روغن غرق — بیا بکشتی صحن و بگیر دست غریق
بغیر قلیه برنج این طعامها هیچ ست — هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
چنان فرو برم انگشتها لقمهٔ برنج — که عقل خیره بماند دران مقام عمیق
کماج گرم بدست آر یخنی ای قیماق — که هرگز که روی نیست مثل این دو رفیق
نرگس که شبیه ست بچشم خوش دلبر — گویند طبق دار ز دار سیم پر از زر
در دیده و بسحاق نه زر گنجد و نه سیم — شش نان تنک دارد و یک قاب مزعفر
دل ز مزعفر بلبلبا چهره زرد سی — وی شیشه ز فالوده طلب مرهم درد سی
سرگرم کلیچه ست بجز دلبر حلوا — ای نان تو بهر تابه مکوب آهن سرد سی

مخفی نماند کہ لبرا بضم نام آتشی ست کہ خوبی بخشش مخصوص بخراسانیانست قلیہ ہم درو می باشد و مخفی و بفتح سین مہملہ و ضم تای فوقانیہ لمبوسہ و نزلی بفتح نام قلیہ ست چاشنے دارد و خواجینی خائیدہ گیسا پیراز قسم طعام ست و انگور شتقابی قسمیست از اقسام انگور

حلاوت شیرینی طوطی شکرستان معنی بندی شاعر شیرین سخن **بساط سمرقندی**

حسیر بافی مینمود و سلطان خلیل بن میرانشاہ ہزار دینار صلہ برین بیت بوی عطا فرمود

| | | |
|---|---|---|
| دل شیشہ و چشمان تو ہر گوشہ برندش | | مستند مباد اکہ نیاگہ بشکنندش |

سراج کاشانہ نیکو سخن شاعر شعلہ طبع **مایشری** خوش گوست این ازوست

| | | |
|---|---|---|
| ز تاب عشق تو آنگونہ دوش تن میسوخت | | کہ ہر نفس ز لعب سینہ پیرہن میسوخت |
| شہید عشق ترا شب بخواب میدیدم | | کہ ہمچو شعلہ فانوس در کفن میسوخت |

شمع شبستان سخن طرازی **حکیم سرلوی** شیرازی در عہد ابراہیم خان مرزا ابوالفارس میگذرانید و برست **قطعہ**

| | | |
|---|---|---|
| منم زنیک و بد و ہر دم فسرده و پژمرده | | سر و جود بجیب عدم فسردہ و پردہ |
| چو صورتم زبد و نیک روزگار نخورش | | کشادہ چشم تماشا و دم فسردہ و بردہ |
| بلند شد و از ہر سو سیاہ بختی چند | | بگرد کوی تو سرہا بہم فرو بردہ |

**ملا بیدل** از کرناتیان خوشگوست و این شعر ازوست

| | | |
|---|---|---|
| یلبر دہر کس بہ پیش یار از جان تحفۂ | | ما بہ ستان بیدل شہ بساری ببرد |

نقاوۂ چار سوی مضمون **ملا شیخ محمد** متخلص **بقر خوردہ** کاشی اجداد وش بخوردہ فروشی مشہور بودہ اند لہذا باین لقب شہرت یافتہ وفاتش در سال ہزار و سی و ہشت واقع شدہ **نظم**

| | | |
|---|---|---|
| یارب آن شور فگن در دل دیوانہ ما | | کہ کلیم آید چو آتش بہ در خانۂ ما |

بگو اسحاق وصف خوشه انگور متقالی
اگرچه بخت رطب پیش ما زبی ادبیست
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم
که ترک صحبت شیرین نه کار فرهادست
چشمه روغن در اطراف حریسه باداش
شیوه جنات تجری تحتها الانهار هشت

بیان ما و مزعفر محبت اهل بیت
اگر او شربت قند و حلاوت علیست
چو نان خربزه بینی شهید کن خود را
که مرگهای چنین خوش دلیل زنده دلیست

نقلست حریصی خربزه های بسیار خورد چنانچه از شکم تا حلق پر کند چون حالش بد شد گفتندش چرا اینقدر خوردی گفت خوردم حالا چکنم گفتندش دو انگشت بحلقوم فرو برده استفراغ کن تا نجات یابی گفت ای وای اگر جای حلقوم می بود بجای انگشت دو قاش چرا نمی نهادم غزل

برنج زرد پر از روغن ای رفیق شفیق
اگر حلاوه بود بر سرش زهی توفیق
شدست مرغ مسمن به بحر روغن غرق
بیا بکشتی صحن و بگیر دست غریق

بغیر قلیه برنج این طعام هیچ است
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
چنان فرو برم انگشتها بقعر برنج
که عقل خیره بماند در آن مقام عمیق

کماج گرم بدست آر بختی ای اسحاق
که هر کجا که روی نیست مثل این دو رفیق
نرگس که شبیه است بچشم خوش دلبر
گویند طبق دار زر از سیم پر از زر

در دیده اسحاق نه زر گنجد و نه سیم
شش نان تنک دارد و یک قاب مزعفر
دل در مزعفر بطلب چهره زرد سے
ولی شیرینه زفالوده طلب مرهم درد سے

سر گرم کلیچه است بجز دلبر حلوا
ای نالان تو بهر تاب نگوید آهن سرد سے

نمی نماید، کنیز العجم نام آشی ست که خوبی پختن مخصوص بخراسان یافت قلیه هم ورد
می باشد و ستو بفتح سین مهمله و ضم تای فوقانیه موسومه و زلی بفتح نام قلیه ست چاشنی
دارد و خاصیتی خاید، کیسا بیر از قسم طعام ست و انگور شقابی قسمیست از اقسام انگور

حلاوت شیرینی طوطی شکرستان معنی بندی شاعر شیرین سخن بساطی سمرقندی
حصیربافی میبود و سلطان خلیل بن میرانشاه هزار دینار صله برین بیت بوی عطا فرموده

| | | |
|---|---|---|
| دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش | | مستند مبادا که بناگه بشکنندش |

سراج کاشانه نیکو سخنی شاعر شعله طبع ملا برقی خوش گوست این از وست

| | | |
|---|---|---|
| ز تاب عشق تو آنگونه دوش تن میسوخت | | که هر نفس ز تف سینه پیرهن میسوخت |
| شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم | | که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت |

شمع شبستان سخن طرازی حکیم پرتوی شیرازی در عهد ابراهیم خان مرزا
ابوالفارس میگذرانید وی راست قطعه

| | | |
|---|---|---|
| منم ز نیک و بد و هر دم فسرده و پژمرده | | سر وجود بجیب عدم فرو برده |
| به صورتم ز بد و نیک روزگار خموش | | گشاده چشم تماشا و دم فرو برده |
| بنفشه وار ز هر سو سیاه بختی چند | | بگرد کوی تو سرها بهم فرو برده |

ملا بیدل از کرامانیان خوشگوست و این شعر از وست

| | | |
|---|---|---|
| میبرد هر کس به پیش یار از جان تحفهٔ | | تا بسنه ستان بیدل شد سپاری میبرد |

نقاوهٔ چارسوی مضمون تلاشی محمد باقر خورده کاشی اجداد اوش بخورده فروشی مشهور
بوده اند لهذا باین لقب شهرت یافته، وفاتش در سال هزار و سی و هشت واقع شده نظم

| | | |
|---|---|---|
| یارب آن شور فگن در دل دیوانه ما | | که کلیم آید و آتش برد از خانه ما |

| | |
|---|---|
| ای خوش آنساعت که چون از دیدنت بیخود شوم | بر سر من آئی و بویت بهوش آرد مرا |
| ما چه باشیم و چه باشد دل غم پرور ما | که بمیریم و کسی گریه کند بر سر ما |
| باز گمان مهر و وفا داشتی بیار | آن جور ها کمان دل بدگمان تست |
| خواب دیدم که ترا دست بدامان زده ام | در گریبان خودم بود چو بیدار شدم |

رنگین مصور معانی دل جو شاعر شبیه کش یزدی موحلو وطنش قزوین ست و صاحب دیوان

| | |
|---|---|
| طفل اشکم پرده ماز سر خویشتن نهاد | خوش تماشا نه درین ره قدمی پیش نهاد |

مرزا باقر وزیر قورچی از منتسبان سلاطین صفویه بود و خوشگوست واین فرد ازو

| | |
|---|---|
| دری از غیب گشاید چو دری بسته شود | طفل را ناف چو بندد دهان بگشاید |

سپه سالار معرکه معانی باقیار کاشی فکرش دلجوست این مطلع ازوست

| | |
|---|---|
| در سقامیکه هزیمت بسر مردانست | هرکه بازو بسر خویش سر مردانست |

بامنی بخدمت شاه جهان بادشاه شتافته و رعایتها یافته واین بیت ازوست

| | |
|---|---|
| کی توان در گل مصنوع رخ یزدان دید | معنی از لفظ توان یافت ولی نتوان دید |

شاعر نامور گرامی شیخ عبد الاسلام بیابی درزمان شاه عباس از خیلعال وطن خود بدکن شتافته و بخدمت نظام شاه درجهٔ امارت یافته واین شعر وی است

| | |
|---|---|
| بزمی که در روی سخن جانب ما نیست | ای دل کمی از ماست که بسیار نشستیم |

شاعر کامل رفیع خان باذل از خوانین عالمگیری بوده و حملهٔ حیدری وی تصنیف نموده خوشگوست واین مطلع ازوست

| | |
|---|---|
| عارض گلرنگش از می شمع روشن میشود | از برای آتش گل آب دامن میشود |
| چه نشاط باده بخشد بمن خراب میتو | بدل گرفته ماند قدح شراب میتو |

| تو چنان رسیدی از من که بخواب هم نیایی | | بکدام امیدواری هر دم بخواب بینو |
|---|---|---|

میکش مصلیٔ سر محمد جامی بجونوار هندوستانست با نامدارخان بسر برده و سال هزار و هشتاد و چهار هجری مرده من دیوانهٔ

| مده از دست دامان یقین وصل ار تیسر نیست | | که این ولاله هم در خوبی از معشوق کمتر نیست |
|---|---|---|
| هرکس که دل از مدار دنیا بر داشت | | عبرت ز تماشا کار دنیا بر داشت |

دعاگوی شاعران خوش سخن منشی چند رهبان برهمن از سکنه اکبرآباد دست بامنشی دارا شکوه بادشاهزاده و اعتبار رو اشته بود دیوانی دانشار بسیار داده یادگار گذاشته روزی شاهزاده در عین غسلخانه که مجمع مستعدان هفت اقلیم بود بعرض بادشاه رسانید که در منولا منشی چند رهبان طرفه شعری سر زده است اگر حکم شود بحضور آمده بخواند در منصفی شاهزاده را ترقی او ملحوظ بود بادشاه باحضارش حکم داد چون حاضر شد بادشاه درین روزها شعری که باز تو پسند کرده بخوان برهمن این بیت بخواند فرد

| مرا دلیست بکفر آشنا که چندین بار | | بکعبه بردم و بازش برهمن آوردم |
|---|---|---|

بادشاه دین پناه از استماع این بیت برآشفت و آستین را بر مالیده گفت کسی می تواند که جواب این کافر بیاند افضل خان که از امرای معروف و بحاضر جوابی موصوف بود پیش آمده معروض داشت که حضرت شیخ سعدی از غیب دانیها چهار صد سال بیشتر در رد این گفته فرد

| خر عیسی اگر بمکه رود | | چون بیاید هنوز خر باشد |
|---|---|---|

خاطر بادشاه بشگفت و گفت اگر این قسم جواب نمیرسد از غصه امروز هلاک میشدم و خان مذکور را انعامها فرموده شاهزاده را منع نمود این چنین مزخرفات را دیگر

بحضور نیاورد و برہمن را از غسلخانه بیرون کردند بعد قتل دارا شکوه ترک روزگار خود کرده بشهر بنارس رفته موافق آئین خود بپرستش ایزد بسر برد تا در سال هزار و هفتاد و سه هجری فنا گردید

| | |
|---|---|
| کنم ز ساده دلی بند دیده ہر گاہ را | بمشت خس نتوان بست سیلہ طوفان را |
| ہر گز کسی نکرده نگاہے بسوے ما | کس گرم تر ز اشک نیامد بروی ما |
| دست ہر کس ز بی شاخ امید ست بلند | قسمت ماست که بر چاک گریبان آید |

چشم تا برہم زدم انجام شد آغاز عمر طی این ره آنچنان گاد از پای برنخواست
این بیت در صفت اصفهان جعفر نیز خوب گفته **فرد**

| | |
|---|---|
| سحر ز مطلع دولت بکام محتاجان | چو آفتاب بر آید کشاده پیشانی |

سحر بی ساحل مرزا عبد القادر **بیدل** ترک روزگار شاهی نموده بر تخت توکل مربع نشسته صاحب طرز خود ست و کلیاتش بوزن یازده آثار ست روز عرش آورده پهلوی قبرش که در دهلی واقعست میگذرانند و اهل زیارت اشعار از و میخوانند گویند مرزا در عمر دوازده سالگی با شاهد پسری که غنچهٔ دهانش بوی قرنفل و مشک و گلستان را رشک گلستان بید شت سری داشته در صفت لفی بحالفزالیش این باعی کا گفته

| | |
|---|---|
| ہر گاه یارم در سخن سے آید | بوی عجبش از دہن سے آید |
| این بوی قرنفل ست یا نگهت گل | یا رایحۂ مشک ختن سے آید |

گویند میرزا از دستار به بهنهٔ و از ریش به بچه ریش اکتفا کرده بود ظریفی این بیت بر پارهٔ کاغذ نوشته گذاشته رفت **فرد**

| | |
|---|---|
| پهنهٔ و ریش میرزا بیدل | بچهٔ و ریش و بچه و دستار |

چون نظر میرزا بران کاغذ افتاد برداشت بر ظهرش این رباعی را ثبت کرده بانتهی

ای منعم خرد مباد تشویش مباش
تا مدعی بزرگی اندیشی مباش
گر کیسه پوست آدمیت کافیست
چون خرس ز فرق تا قدم ریش مباش

اکثری از امرای عظام مثل نواب فاضل خان رازی صاحب این مطلع

سالها شد که دلم معتکف کوی تو بود
روی چون قبله نما از همه سو سوی تو بود

نواب شکر الله خان خاکسار را که این مطلع

تلافی همه بیرحمی و جفای شما
بیک نگاه اداشد زهی ادای شما

بخدمت میرزا اعتقاد تمام داشت و دقیقه از دقائق فروتنی نمیگذاشتند روزی میرزا بخانه نواب نظام الملک آصف جاه بود که محمد امین خان قاتل نواب حسین علیخان آمده دید فقیری ریش بر دست تراشیده نشسته پرسید کیست نواب گفت میرزا بیدل است گفت اگر میرزا اینگونه بیدل که همین فقیر نامیده که ریش تراشیده میرزا گفت ریش خود را تراشیده ام دل کسی را نخراشیده خان مذکور برهم شده دست بخنجر کرد و نشسته میرزا هم جوانی قوی جثه بود از مظرف مشتی برداشت نواب مشار الیه افتاده صلح داده میرزا را بسیار دلیری کرد

نقلست روزی بخاطر میرزا میگذرد که تمام عمر ریش تراشیده ام و بخلاف شرع پیمبر زندگانی کرده گریه میکند و دران حال خوابش می برد سر خود را بر زانوی مبارک رسول مقبول صلی الله علیه وسلم می بیند که از آستین مبارک اشک پاک نموده میفرمایند که میرزا شاد باش تو از آن مائی میرزا بصحبت اکثری از مجاریت رسیده دریا فتنها شاد کشیده و سفرها ورزیده عجائبات دیده خود نقل میکرد که در سفری وقتی راه

گم کردم و در صحرای ناپیدا کنار افتادم مدت سه روز بیراه رفتم روز چهارم تشنگی جوش زد از طاقت طاق شدم که شخصی دوچار شد از وی نشان آب پرسیدم او طرفی نشانه داد و بهرفت بدان جانب رفتم دیدم حوضیست وسیع از سنگ لبریز آب و چهار گوشه چهار بنگله بآب خوردن مشغول شدم که نظر بسمت بنگله افتاده دیدم عورتی با لباس سرخ آراسته و بزیور مکلل پیراسته در غایت حسن و جمال و نهایت لطف و اعتدال گویا این بیت در شان اوست فرد

| | |
|---|---|
| زصورت آفرین هم آن گمان ست | که پنهان در تماشای تو باشد |

نشسته محو تماشای آن حور لقا گشتم و پیشش رفته پرسیدم که ای پری پیکر کیستی و از کجائی و درین جا چگونه افتادی وی روی بمن آورده این بیت برخواند

| | |
|---|---|
| سالها در طلب روی نکو در بدرم | روی بنما و خلاصم کن ازین دربدری |

بیخود شدم و از پا درافتادم چون بخود آمدم بجز بیابان صحرای لق و دق بنظر در نیامد بعد طی مسافت بآبادی رسیدم القصه مرزا کاملان عصر خود بوده در سال هزار و یکصد و سی رحلت نموده من دیوانه ست

| | |
|---|---|
| اگر گلشن ز ناز گردد قد بلند تو جلوه فرما | ز پیکر موج سر و خجلت شود نمایان جوی مینا |
| ز غنچه او دمید بیدل بهار خلی نظر فریبی | ز عجز حسن گشت آخر رگ زمرد ز لعل پیدا |
| بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنید | خون شود گر همه این خود چمن ایجاد کنید |
| ما ابر رنگ شبنم تا آشیان خورشید بالید | بدیده رفتن گو بال و پر نباشد |
| خدا بمستند فرماندهش جاندهد | که آشنا بود و داد و آشنا ندهد |
| مخواه حاجت خود از هیچکس بیدل | که هیچکس ندهد هیچ تا خدا ندهد |

| | |
|---|---|
| بنیه ازین که گریبان صبر پاره کند | کسی ز دست تو ظالم دگر چه چاره کند |

## حرف الجیم

سردفتر اولیای افغانست از روم مولانا جلال الدین رومی فرزند مولانا بهاء الدین
و از تبار حضرت ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه گویند در عمر شش سالگی با کودکان
بر بامها سیر میکرد کودکان با هم گفتند بیائید ازین بام بران بام جهیم جلال الدین
گفت اینچنین حرکت از سگ و گربه نیز می آید اگر در جان شما طاقت ست بیائید تا سوی
آسمان پرواز کنیم این بگفت و از نظر کودکان غائب شد کودکان فریاد بر آوردند
بعد از لحظه رنگ در رو دگرگون شده و چشم متغیر گشته باز آمد و گفت در حینیکه
سخن با شما میگفتم جماعه سبزپوشان مرا برگرفتند و گرد آسمان بگردانیدند و عجائبات
ملکوت بمن نمودند چون فغان شما بلند شد باز مرا درهمین جا رسانیدند آورده اند که
در بلخ بزرگاه سلطان محمد خوارزم شاه در پای منبر وعظ مولانا کثرت خاص و عام
از حد گذشت و همگی معتقد شدند سلطان حسد برد مولانا رنجیده با اهل و عیال عزیمت
حج کرد چون در ولایت نیشاپور رسید شیخ فریدالدین عطار را دریافت شیخ کتاب
اسرارنامه بوی داده بود پیوسته با خود میداشت جناب مولانا مرید شمس الدین
تبریزیست نور الله مرقده تاریخ وصال او مظهر کمالست و مثنوی معنوی چشم و چراغ
عارفان حال تمبال

| | |
|---|---|
| گفت عیسی را یکی هشیار سر | چیست از هستی ز جمله صعب تر |
| گفت ای جان صعب تر خشم خدا | که ازان دوزخ همی لرزد چو ما |
| گفت از خشم خدا چه بود امان | گفت ترک خشم خود اندر جهان |

کیست که باشد بهم راه خرابات را ... تا بدهم مزد او حاصل طاعات را

کاش رهندم بهشت عاریت زاهدان ... تا بگردد گرد می وجه خرابات را

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست ... بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست

یکدست جام باده و یکدست زلف یار ... رقصی چنین میانهٔ مستانم آرزوست

بربستی چشم یعنی وقت خوابست ... نه خوابست این حریفان را جوابست

نوشته ست خدا اگر ز جبهه دلدار ... خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار

لا نقش محبت نزنم تا نفسیست در تنم ... در تمام عمر خود میتو دمی زنم زنم

بعد از هزار سال اگر بر لحدم گذر کنی ... مشک شود همه گلم روح شود همه تنم

اگر نه روی دل اندر برابرت دارم ... من آن نماز حساب نماز نشمارم

مرا غرض ز نماز آن بود که پنهانی ... حدیث درد فراق تو با تو بگذارم

ای دوست که دل ز بنده برداشته ... نیکوست که دل ز بنده برداشته

دشمن چو شنید این نگنجد ز نشاط ... در دوست که دل ز بنده برداشته

سرآمد پادشاهان فلک بارگاه **جلال الدین** محمد اکبر پادشاه بن همایون پادشاه درگاه وی مجمع مستعدان هفت اقلیم بوده و در شجاعت و سخاوت نخبه تر پادشاهان اولی العزم بوده از وست

شبنم نگو که بر ورق گل فتاده است ... آن قطره ها ز دیده بلبل فتاده است

دوشینه بکوی می فروشان ... پیمانهٔ می بزر خریدم

اکنون ز خمار سر گرانم ... زر دادم و درد سر خریدم

عمدهٔ سلاطین گردون دستگاه نورالدین محمد **جهانگیر** پادشاه بن جلال الدین محمد اکبر

بادشاه در عدالت و سخاوت سر آمد سلطان روزگار بوده و طبعش بشعر و تر میل تمام میبوده

| | |
|---|---|
| ای آنکه غم زمانه پاکت خورده | اندوه دل وسوسه ناکت خورده |
| مانند قطرهای شبنم به زمین | جا گرم نکرده که خاکت خورده |

فاضل و کامل و صاحب دیوان قصیده و غزل و مثنوی دلجو قلندر جهان گرد
حاجی جلال خان جمالی کنبو دهلویست در عهد بابر بادشاه ترک منصب نموده بکرد
بزیارت بیت الله شتافته و کتابی موسوم بسیر العارفین در بیان احوال بعضی
از مشایخ نگاشته چون بخدمت مولوی جامی رفته بتفاوت یک وجب پشت مولوی
که مرد محتشم بود بیدماغ شده گفت میان سگ و تو چه فرق ست گفت یک وجب
مولوی انفعال کشید و دانست که جمالیست پرسید چه نام داری گفت جمال
مولوی گفت جمال ازین بری آید پای باقیست و گفت وعده مولوی عذر خواست
و باعزاز و احترام پرداخت و استدعای اشعار طبع زاد او نمود جمالی دو مطلع خواند

| | |
|---|---|
| ما را ز خاک کویت پیراهنی ست بر تن | آنهم ز آب دیده صد چاک تا بدامن |
| مرا ز تیرهای او پر انگشت در پهلو | کنون پرواز خواهم کرد سوی آن کمان ابرو |

مولوی محظوظ شده آفرین گفت ملا در عهد همایون بادشاه مراجعت بدهلی نموده
نقد ودیعت سپرد قبرش در جوار مزار حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی قدس سره بست من دیوانش

| | |
|---|---|
| از سینه هر کشم دل محنت رسیده را | تا هر دمم بخون نکند غرق دیده را |
| عشق راطی نشانیست که صد ساله سخن یار | با یار ربیک چشم زدن میگوید |

پیر مغان میکده خوش کلامی مولوی نور الدین عبد الرحمن جامی عالمی بکیفیت
کلامش مدهوش و جهانی غاشیهٔ اعتقادش بدوش سلطان حسین مرزا امیر علیشیر

اعزاز و احترامش باقصی النهایت می نموده اند طبیعتش بشوخی و بذله سنجی میل تمام داشته روزی ملا شاعری که این مطلع ازدست

| | | |
|---|---|---|
| تا شنیدم که توان لعل ترا جان گفتن | | آتشی در دلم افتاد که نتوان گفتن |

پیش مولوی آمده برخواند و تحسین یافت از غایت خوشحالی استدعا کرد که این مطلع را بدعوی هر چهار سو بیاویزند مولوی فرمود تا انیز پهلوی آن بایدآویخت تا معلوم شود از کیست چون بسمع مولوی رسید که ملا شاعری میگوید که شعرا عصر معانی از اشعار من وزدیده بشاعری نام برآورده اند درباره وی این دو قطعه فرمود

| | | |
|---|---|---|
| شاعر میگفت دزدان معانی برده اند | قطعه | هرکجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند |
| دیدم اکثر شعرهایش را که یک معنی نداشت | | راست میگفت آنکه معنی هاش را وزدیده اند |

این قطعه اشتهار یافته بملا شاعری رسید ملا برنجیده شکوه مولوی آورده مولوی فرمود من شاعری گفته ام کاتب نکته نهاده باشد درینصورت گناه ماست

لطیفه روزی پیری باپسری از اکابر سمرقند که ریش درازی داشت پیش مولوی آمد پسرش بتقریب صفت انگورهای دیار خود کرد و دران میان میگوید که در ولایت انگوری سیاه و بالیده و پرشیره میشود که آنرا ریش بابا گویند در خراسان شما مثل آن انگوری نیست مولوی فرمود ما نیز انگوری سیاه بالیده و پرشیره داریم که آن را خایهٔ غلامان گویند و خایهٔ غلامان ما به از ریش بابای شماست

لطیفه چون مولوی بسفر حجاز بشهران رسید زاهدان قافله اش را تشویش دادند و گفتند که شما بعض چیزها از ما پنهان کرده اند چه خیال ما شلوارهای شما را بازخواهیم جست مولوی فرمود آنچه در شلوارهای ایشان بیابند بگیرید از آن شماست

لطیفه قاضی غور مرد سیاه چهره و قبیح الوجهی و پرموی و فربه بوده مدتی چند
بکفایت مهمات خود در هرات مانده بود روزی پیش مولوی آمده مولوی گفت تو درین شهر
بسیار ماندی چرا بولایت خود نمیروی گفت در ولایت ما خوک بسیار شده اند
مولوی گفت این زمان که آمده کمترک شده باشد؛

لطیفه در لطیفه آنکه هرات مقلد صورت قاضی قبیح الوجهی رامی برآورد و آنرا
آماده هزل ساخته مردمان را بخندانید قاضی ویرا طلبداشته گفت که ای
مردک ترا میرسد که در هرجا صورت مرامی برآری گفت لعنت خدا بر کسی که
صورت شما برآورده است ؛

لطیفه یکی از شیخ زاده های شهر که خالی از بلاهتی نبوده و دعوی شاعری میکرد
چنانچه این غزل مولوی را جواب گفته پیش مولوی آورد

| | | |
|---|---|---|
| بسکه در جان فگار چشم بیدارم توئی | | هرکه پیدا میشود از دور پندارم توئی |

بعد از آن غزل خود بگذرانید بر مطلع مولوی اعتراض آورد که شما گفته اید هرکه
پیدا میشود از دور پندارم توئی پس شاید خری باگاوی پیدا شود مولوی گفت پندارم
توئی القصه لطائف مولوی زیاده از حوصلهٔ تحریر و خارج از اندیشهٔ تسطیر ست ولادتش
بروایت صاحب رشحات صفی الدین علی بست و سوم شعبان در سال هشتصد و
هفتاد هجری در جام اتفاق افتاده و فاتش در سال نهصد و هشت واقع شده من اوست

| | | |
|---|---|---|
| جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت | | طاقت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت |
| برمن از جور تو هر چند که بیداد رود | | چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود |
| آه ازان که گر بر سر آهیکه روم | | بهر بحر دمی من از ره دیگر برود |

مرا بگوی تو خواهم که خانه باشد — برای آمدن انجا بهانه باشد

شب دلسوخته آهی ز سر درد کشید — صبح نشنید و همان دم نفس سرد کشید

دل بچنگ غم آهنگ سرودی نکند — که روان بر زخم از سر مژه رودی نکند

لی رخت چون بچمن راه کنم — سوی گل بنگرم و آه کنم

جامع فنون علمی و عملی عبد الواسع جبلی جبال قضایدش لبریز بهار شقایق و فیوران صنایع و بدایع بوده و مداحی سلطان سنجر بن ملکشاه می نموده دیوانش تخمیناً هشت هزار بیت بوده باشد ازوست ؛

ز عدل کامل خسرو ز امن شامل سلطان — تذرو و کبک گور و مور خوش باشد در کهستان

یکی همخوابهٔ شاهان دوم همخانهٔ طغرل — سه دیگر مونس ضیغم چهارم مونس فینم

چهارم محرم ثعبان بنان دست درخشش — شان وست در کوشش بقای اوست در مجلس

نوای دست در میدان یکی ازراق آباسط — روم ارواح را قابض سوم مایه چهارم فتح را برهان

آرایش آفاق شد رخسار بزم آرای تو — آسایش عشاق شد دیدار روح افزای تو

هر روز گوید آن پسر کایم برت فردا سحر — وردا که عمر آمد بسر از وعدهٔ فردای او

من عشق او نگزیدمی در دیگران پیرایدمی — گر در جهان کس دیدمی از دیگران همتای او

در کویش آزادگان در راهش از استادگان — بینی بسی افتادگان جان داده در سودای او

شیفته کشش معشوقه سخن سرای مخاطب بنادر الملک میر سید جار رومی مرید بیت و عمده مصوران همایون بادشاه بوده و در عهد اکبر بادشاه سعادت زیارت بیت الله حاصل نموده

حسن بتان کعبه ایست عشق بیابان او — سرزنش ناکسان خار مغیلان او

شیفته شاهد گهر نثاری جنیوهی تند هاری العراق تحصیل رفته و بوطن معاودت نموده

بوده ازوست

حلقهٔ ماتم و هنگامهٔ شیون صد جا
به ز بزمیکه درو انجمن آرائی نیست

جان جسم سرای جاپلقی ستقلد بخارای البسند رسیده توطن ورزیده ازوست مطلع

چون گرد گرد جای هرگز گذر نکردم
گر دست فرقت تو خاکی بسر نکردم

واقف و تیره نزاکت آفرینی مرزا محمد جعفر قزوینی در عهد صفویه متعهد بی وطن بوده ازوست

آنکه در پهلوی ما یافته جا شمشیرست
آنکه دم میزند از جوهر تیغ شمشیرست

شاعر معنی پرور سخندان محمد جعفر مردسی مخاطب با صفهان در عهد اکبر بادشاه بمرتبه وزارت رسیده و در عهد جهانگیر بادشاه بمهم دکن مامور گردیده ازوست

آماده گشته ام دگر امشب نظاره را
پیوند کرده ام جگر پاره پاره را

طوطی گویا مرزا داراب صاحب طبع سلیم بوده است شاگرد ابو طالب کلیم من ابیاته

الهی رهنما سوی خود این بیهوش غافل را
ز دورت خامه میباغ چون طاوس کن ما را

لب میگون جانانرا چه نقصان از غبار خط
ز رنگینی نمیداند مدار اشعار رنگین را

خوشست بوسه بر آن لعل خط رسیده خوشست
بلی حلاوت شفتالوی رسیده خوشست

ست یخود و شوخ من افتاده است
برزمین چون چمن افتاده است

صد برگ گلستان سخن گستری شاعر زیبا سخن میر جعفری خوشگوست وازوست

دل رفته و جانم بدرفت نارک نارست
اینها همه از شوخی اظهار نیازست

سخن سنج صاحب همت ملا مظفر علی جرأت مرد سیاحی جیب الفقر بوده داستانهای خاصه بجدی در شسته که هر که می شنید حیران می ماند خود حکایت کرده که روزی

در اصفهان مهمان آشنای بودم بعد فراغ از طعام ویرا از سخنان من معلوم شد که رغبت به بیضه مرغ بیشتر دارم گفت در خانه حاضرست اگر تناول نمائی تهر قسم که رغبت فرمائی پخته بیارند گفتم الحال سیرم چون رخصت شده بخوابگاه آمدم همین که نشستم خادم العزیز شنید بیضه در سبدی پیش من آورد و شب زمستان بود آتش افروختم و نشستم و در خود رغبت تمام به بیضه یافتم سبد را پیش آوردم و در آتش بریان میکردم و پوست می انداختم و میخوردم تا سیصد بیضه تمام شد آنگاه جرعهٔ آبی خوردم و بخواب رفتم و بر خود حکایت کرده که یکی از دوستان من در حوالی شهر زراعت خربزه داشت بدیدنش رفتم دیدم خربوزه های بسیار بر صفحه از صفحه برهم نموده اندو می خواهد برای هر یک آشنا خرواری بفرستد چون مراد دید طرز پرسید اگر این تمام خربزه ها بتو واگذارم در چند مدت توانی خورد گفت امتحان باید کرد گفت انچه از اشتهای تو شنیده ام در سه ماه شاید بانجام رسانی آنگاه این خربزه ها تعلق بتو دارد تا تمام شدن و در همین مکان مهمان مانی گفتم بشرطیکه مرا زوجه است او هم با من باشد آن مرد راضی شد و همان لحظه برخاسته بخانهٔ دیگر رفت و آن خانه را بمن واگذاشت من ببازار آمده به تفحص زنیکه بعقد راضی شود میگردیدم تا آنکه قاضی زنی پیر را بمن امر رضا داد و ویرا با خود بردم و در خانه بسته برهنه شدم و لنگی بسته برکنار حوض نشستم و بخوردن خربزه و مجامعت بآن ضعیفه مشغول شدم روز اول بست نوبت و باقی چهل چهل نوبت جماع میکردم آن ضعیفه قریب بهلاک رسیده بود روز سوم از ان خربوزه های بچیزی باقی نمانده و در ان سه روز آن زن زیاده بر شش خربزه نتوانست خورد چون این خربوزه ها تمام شدند

ترسیدم که اگر صاحب خانه معلوم کند که در سه روز خورده ام مرا رسوا خواهد کرد لهذا تا یکهفته
بچاشت دستاکه انخریده میفرستاد قناعت کرده گذرانید چون هفته تمام شد ویرا خبر کردم آن شخص
تا زنده بود در محافل و مجالس این قصه را نقل میکرد و مردمان کذب می پنداشتند القصه ملا
باین حال که از فنای بوده بصبر و قناعت میگذرانید تا در جهان شهر از بند شکم نجات یافت

| | |
|---|---|
| ای طبیب محتاجان فکر کار خراب کن | یا شکم از دو بستان یا دوم کرامت کن |
| ساقیست ستیزه کار با ما | آید چه کمت بخمار با ما |
| امروز می نیست از تو بیت | ناسازی روزگار با ما |

## حرف الحاء

محیط امواج معانی و بحر ذخار در کشف کرامت ابو سفیان ثوری شیخ محمد عطا
معروف بشیخ حمید الدین ناگوری قدس سره فرزند نجار است در عهد
سلطان معز الدین سام بدار الخلافت دهلی آمده در علم ظاهر بپایهٔ اجتهاد رسید
و ویرا قضای خطهٔ ناگور دادند ازین جهت بناگوری اشتهار یافته مدت سه سال
قاضی انجا بود و در دیانت و تقوی نظیر نداشت شبی از شبها حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وسلم را در واقعه می بیند که بسوی خود میخواند علی الصباح ترک
تجرید نمود و هیچکس را خبر نکرده مسافر گشت و به بغداد رسید و حضرت شیخ الشیوخ
شهاب الدین عمر سهروردی قدس سره را دریافت و مرید گشت در مدت یک سال
بیمن توجه تربیت آن بی نظیر بدرجهٔ کمال رسید و خرقه یافت خواجه قطب الدین
بختیار کاکی اوشی رحمة الله علیه هم در انجا بود ویرا نیز دریافت و محبتی تمام فیما بین
واقع شد آخر از شیخ الشیوخ رخصت شده بزیارت بیت الله رفت و مدت

سه سال مجاور آنجا گشت و به بسیاری از اولیای عظام را دریافت و از آنجا بدهلی
مراجعت نموده تا دم زیست خواجه قطب الملة و شیخ حمید الدین قدس سره باهم
بودند چنانچه مرقد مبارک هر دو بزرگ در دهلی یکجا واقعست و حضرت شیخ کم کسی را
مرید کردی چنانچه در تمام عمر سه کس را مرید کرده هر سه صاحب کمال و حالات و ملک
کشف و کرامات بوده اند یکی شیخ نهر اولی که خواجه قطب الدین الملة قدس سره
با او دوستی تمام داشتی و شیخ بهاء الملة زکریا رحمة الله علیه نیز درویشی ویرا پسند کرده
نقلست شبی دزدی بخانه شیخ نهر اولی در آمد و چندانکه جست چیزی نیافت شیخ مشار الیه
آگاه شد ریسمانی از برای تافتن ترتیب داده بود آورده پیش دزد انداخت و
آهسته بدو گفت که ببر محروم مرو دزد صباح با اهل عیال خود آمده تائب شد و
مرید گشت و یکی از اصفیا گردید دوم شیخ عین الدین قصاب که گوشت فروختی
و در حق هر که هر چه فرمودی همان شد چنانچه قاضی فخر الدین در خدمت او بسیار رفتی
روزی شیخ پرسید مطلب تو چیست گفت قاضی جائی شوم گفت برو تو قاضی شهر
خواهد شد او قاضی شهر شد شخصی دیگر بخدمتش آمدی از و پرسید خواهش تو چیست
گفت امیر داد شوم گفت برو تو امیر داد خواهی شد او امیر داد شد همچنین مولانا احمد
بخدمتش آمدی روزی از و پرسید چه میخواهی گفت بخدا برسم گفت برو بخدا خواهی رسید
او بخدا رسید و یکی از واصلان گشت و همچنین مولانا وجیه الدین در بدو حال بخدمتش
میرسید گفت ترا چه مقصودست گفت فاضل شوم گفت برو فاضل خواهی شد او
فاضل کامل شد سوم شیخ شادی ارسن تاب شیخ حمید الدین ناگوری ویرا خرقهٔ خلافت
داده بهداون رخصت فرمودی انجامی ماند شیخ نظام الدین ابو المؤید که یکی

از کاملان عصر بوده بخطهٔ بداون آمد و بیمار شد شیخ شاهی بعیادتش رفت شیخ نظام الدین ابوالمؤید گفت دعای ہمتی بکار برند که ازین رنجوری نجات یابم شیخ شاهی گفت ای مخدوم شما کاملید و من مرد بازاری ناقص مرا چه ہمت کماشتن در شان ہمچو شمای باشد حضرت شیخ شما را لیه معذور نداشت بعد ازان شیخ شاهی گفت چون مرا این کار فرمودید یاری دارم شرف الدین خیاط که نزدیک دکانی دارد ویرا نیز باید طلبید چون حاضر آمد شیخ شاهی رو بشرف الدین خیاط آورد و گفت حضرت شیخ را رنجوری صعب نموده است از سر تا ناف بر ذمهٔ من آمد و از ناف تا پای در عهدهٔ تست هر دو ایشان زمانی مرقب شدند و برخاستند شیخ شاهی دست خود را تا ناف فرود آورد و شرف الدین از ناف تا پای دست بکشید فی الحال شیخ نظام الدین ابوالمؤید برخاست و دوگانهٔ شکرانه ادا کرد و صحت کلی یافت چون مکاشفه شیخ شاهی شائع گشت عالمی رو بدو آورد و معتقد شد درویشی در بداون بود او را احمد کافی گفتندی در مسجد با شیخ شاهی در خورد و گفت ای شاه تو بسی ہنگامه را کرده ترسم سوخته نگردی بعد ازان ایام بخانهٔ شیخ شاهی آتش داده و شیخ مذکور بسوخت غرض شیخ حمید الدین قدس سرہٗ صاحب کمالی بوده که این چنین کسان از مستفیدان بوده اند سالی امساک باران شد و خلق در معرض تلف افتاد سلطان شمس الدین معتمدی را فرستاده از اولیای که در شهر بودند استدعای توجه نمود چون آن معتمد بخدمت شیخ حمید الدین آمد و حقیقت عرض داشت فرمود فردا جای مقرر و مصفا کنند و فرش خاص گسترند و نعمتهای الوان مهیا کنند و قوالان خوش لهجه را حاضر آرند سلطان همچنان کرد

چون درویشان که در شهر بودند حاضر آمدند از طرفی سماع شروع شد و از جای
انقاطر باران آنجا گشت بحدی بارید که رفتن درویشان بمنزل خود دشوار شد
القصه شیخ هیچ زحمتی نداشت نیم ماه رمضان المبارک در تراویح خود ختم قرآن نموده بوده
سر مبارک بسجده گذاشت و جان بحق تعالی و تبارک تسلیم کرد تا حال از مزار
فائض الانوارش فیض میرسد و شیخ را سخنی خالی از لطیفه نبودی چنانچه آورده
شیخ کبیر خوارزمی که یکی از علمای کبار بود یا مولانا بلخی در عرصی با اسپان عراقی
میر محتشم شیخ حمید الدین نیز بر استری میانه سوار از عقب در رسید ایشان
چون شیخ حمید الدین را دیدند عنان اسپان باز کشیدند مولانا کبیر روی بشیخ
آورده به تبسم گفت که مرکب شما بسیار صغیرست شیخ فرمود اگرچه صغیرست اما در دوش آن از کبیر است
تصانیف شیخ بسیارست نوبتی بشیخ فرید الدین نامه نوشته بود و رباعی نیز
در و ثبت کرده حضرت شیخ بران رباعی از چاشت تا شام وجد کرده آن اینست

| | |
|---|---|
| آن عقل کجا که در کمال تو رسد | وان روح کجا که در جلال تو رسد |
| گیرم تو پرده برگرفتی ز جمال | آن دیده کجا که در جمال تو رسد |

سر دفتر واصلان قدسی صفات امیر حسینی سادات نام وی حسین بن عالم
بن ابی الحسین ست روزی امیر بشکار رفته بود آهوی را دید خواست تا تیری
بر و بیفگند آهو باز پس نگریست و گفت حسینی تیر بر ما میزنی خدای تعالی ترا
از برای معرفت و بندگی آفریده است نه از بهر این و غائب شد آتش طلب
در نهادش زبانه زد و از هرچه که داشت بیرون آمد و با جماعه آزادان بملتان
رفت شیخ رکن الدین قدس سره آن جماعه را ضیافت کرد چون شب شد

حضرت رسالت پناہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را در خواب دید کہ میفرماید
کہ فرزندان مرا ازین جماعہ بیرون آر و بکار مشغول گردان روز دیگر شیخ رکن الدین
با ایشان گفت کہ میان شما سید کیست اشارت بامیر حسینی کردند ویرا از میان
شان بیرون آورد و تربیت کرد و بمقامات عالیہ رسانید پس بخراسان فرستاد
اہل ہرات ہمہ مرید و معتقدش شدند امیر با شیخ فخر الدین عراقی و شیخ صدر الدین
کرمانی صحبتہا داشتہ و خرقہ از شیخ شہاب الدین عمر سہروردی یافتہ رسائل او
منظوم و منثور در حقائق و معارف شہرت تمام دارد خصوصاً نزہت الارواح
و زاد المسافرین قبرش در مفرح ہرات بیرون گنبد عبداللہ بن جعفر طیار ہست
رضی اللہ عنہ تاب ثراہ تاریخ رحلت اوست این چند بیت ازوست نظم

| | |
|---|---|
| تو از خود بر کران ماندی و گرنہ | میان جان جانان خود میان نیست |
| کمال عاشقی پروانہ دارد | کہ ہیچ از سوختن پروا ندارد |
| درد دلم از شمار دفتر بگذشت | وین قصہ بہر محفل و محضر بگذشت |
| این واقعہ در جہان شنیدست کسی | من تشنۂ آب و آبم از سر بگذشت |

سیکش بضطبۂ معنوی خواجہ حسن دہلوی در مقامات درویشی یگانہ و در حسن
معاملہ بی بدل زمانہ روزی امیر خسرو دہلوی در مقامات درویشی رحمۃ اللہ علیہ
با شیخ نظام الدین اولیا قدس سرہ جہت نماز جمعہ از پیش دکان خواجہ
بگذشت و دید جوانے خوش منظر بدکان نان میفروشد پیش رفت و گفت
نان بچندمی فروشی گفت یک طرف در پلہ ترازو زر و یک طرف نان گفت
اگر کسی زر نداشتہ باشد گفت از و عوض زر سنت بگیرم امیر متعجب ماند

چون فال خواجه [illegible] آمده نهایت اضطرار دیوان خواجه گشادند [illegible] این بیت برآمد فرد

| | |
|---|---|
| [illegible] | اگر چه با سیل غم و خانه ز بنیاد ببرد |

[illegible] سیل هستی از بنیاد برانداخت و ببرد [illegible] آتش رفت که نصیب دشمنان مباد

ایضاً [illegible] حاجی امین خان از اقوام فقیر با درد شکم سخت بیمار بود دیوان خواجه گشاده دید [illegible] برگذاشت که معنی بیت [illegible]

| | |
|---|---|
| بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی | فرصتی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست |

فقیر خواجه میگوید این خصام که تا فرصت [illegible] باشید بگوید که مریض [illegible] میگذرد چون از خصام [illegible] آواز نوحه بلند شد که فلان درگذشت

ایضاً از غرائب احوال آنکه شخصی برادرش از مدت مدید محبوس بوده [illegible] پیش ما آمده میگوید که اگر دیوان خواجه بودی فالی از وی برگرفتمی که وی کی نجات خواهد یافت همین که این حرف از زبانش برآمد از غیب بگوشش فقیر این مصرع خواجه برخواند مصرع که دم همت ما کرد ز بند آزاد وی را گفتم که دل قوی دار که خواجه میفرماید که ما وی را آزاد کردیم و همچنان شد پس یک پاس از شب [illegible] پیش فقیر آمد و تسلیم کرد و گفت که فرمودهٔ شما بوقوع آمد برادرم نجات یافته بخانه آمد القصه مرقد مبارک خواجه در مصلای شیراز از ربع [illegible] و خاک مصلا تاریخ وصال اوست کلیاتش پهلوی مرقدش نهاده می باشد اهل زیارت فال از وی میگیرند و دیوانش که [illegible] با انتخابست باین چند بیت ازو اکتفا نمود

## ابیات

| | |
|---|---|
| صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را | که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را |
| در نقد عیش کوش که چون آبخور نماند | آدم بهشت روضهٔ دار السلام را |
| ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست | ببین که در طلب حال مردمان چونست |
| خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست | گشاده کار من اندر کرشمه‌های تو بست |
| مقام عیش میسر نمیشود بی رنج | بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست |
| قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود | ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود |
| معاشران گره از زلف یار باز کنند | شب خوشست باین حیله اش دراز کنند |
| چو گفتمت بلبت بوسه حواله کن | بخنده گفت کیت با من این معامله بود |
| دهان یار که درمان درد حافظ داشت | فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود |
| شاهدان نیست که موئی و میانی دارد | بندهٔ طلعت آنیم که آنی دارد |
| مردم دیده تیمم کند از خاک درت | گرچه در خانهٔ خود آب روانی دارد |
| گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم | مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم |
| پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت | ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم |
| سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم | که من نسیم حیات از پیاله می جویم |
| ز شوق نرگس سرو بلند بالائی | چو لاله با قدح افتاده در لب جویم |
| شراب لعل کش و روی مه جبینان بین | خلاف مذهب آنان جمال اینان بین |
| چراغ روی ترا شمع گشت پروانه | مرا بعشق تو با حال خویش پروا نه |
| من شکسته زغیرت بیفتادم دوش | نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه |

| | |
|---|---|
| چه بودی ار دل آن مهربان بودی | که حال من نه چنین بودی ار چنان بودی |
| درخرابات مغان نیست چو من شیدایی | جای خرقه گرو مانده و دفتر جایی |
| گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد | آه گر از پی امروز بود فردایی |

حسودان این مقطع بشاه شجاع بادشاه که نسبت خواجه رنجشی داشت میخواست بنهج ایذای برساند رسانیدند و نسبت به کفر کردند که انکار قیامت کرده چون معنی بخواجه رسید مولانا فرمود بیتی دیگر گفته الحاق باید کرد که آن مقطع مقوله دیگری خواجه این بیت گفته ملحق گردانید فرد

| | |
|---|---|
| این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه گفت | بر در میکده با دف و نی ترسایی |

و ازان مهلکه نجات یافت و باعث رنجش بادشاه این بود که روزی با خواجه گفت که غزلهای شما شش گفته های باریک و تیره نیست که از مواعظت و پند و شراب و کباب و خال و خط مخلوط است خواجه گفت اشعار بنده از شرق تا غرب رسیده و ابیات شعرای شاه در بیرون شهر نرسیده بود

شاعر خوش سخن مولانا حسن اصلش از کاشانست و مولد وی خطه اهل تربت نشان در عمر خود هیچ امیری را مدح نکرده بود بجز حضرت امیر المؤمنین علی مرتضی علیه الصلوة و السلام قصاید وی شهرت تمام دارد گویند مولانا حسن بعد زیارت مکه معظمه و حرم رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم بآستانه بوس حضرت شاه نجف صلواة الله و السلام علیه مشرف شد و این منقبت بر روضه آنجناب برخواند که مطلعش اینست مطلع

| | |
|---|---|
| ای ز بدو آفرینش پیشوای اهل دین | وی ز عزت تا باوج حضرت روح الامین |

بدرانشب آن حضرت را بخواب می بیند که نذر بخواهی کرده میفرمایند که اسے
کاشی ارزادو ور آمده تراد وحق بر ماست یکی مهمانی و دیگر صلهٔ شعر به بصره رو و آنجا
بازرگانی ست که او را خواجه مسعود بن افلح میگویند از ماش سلام برسان و بگو
که امسال در سفر بحر عمان کشتی تو غرق می شد یکهزار دینار نذر بنا کرده
بودی نگاه می نموده اموال ترا بساحل رسانیده ایم آن وجه را ازو بانعام
خود بگیر و صرف نمای چون مولانا به بصره آمد خواجه را دریافت و پیغام آن حضرت
رسانید بازرگان از نهایت خرمی بشگفت و سوگند خورد که این حال گفته
بودم فی الحال آن زر را تسلیم نمود و خلعتی بران بیفزود

تولی تبرکشان مولانا شرف الدین حسن ابن ناصر علوی غزنویست از اهل کمال
بود روزی وعظ میگفت هفتاد هزار کس در پای منبرش حاضر بودند که همگی
اعتقاد بوی داشتند چون بهرام شاه ازین حال آگاه شد متزلزل شده و دشمنی
ریک خلافت بروی فرستاد پس سید عزم حجاز کرد و ترجیعی گفته بر قد حضرت
رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم می خواندند چون باین بیت رسید

| | | |
|---|---|---|
| وقت قرندی نیارم بود درین حضرت بلی | | مدحتی آورده ام اینک خلعتی بیرون مراست |

دست از تربت مطهرهٔ مقدس آنسرور خلعتی بیرون آمد جمیع خادمان از کشف
این کرامت معتقد وی گشتند بعد زیارت حرمین الشریفین به بغداد آمد و توطن گزید

| | | |
|---|---|---|
| رحم ملکا چو ریگ و باران دشمن | | بر من شده جمله دوستداران دشمن |
| خانهٔ تو بزنهار آمده ام | | یک دوست تو ای و صد هزاران دشمن |

مالک ملک معانی دلکشا ابو البقا سلطان حسین مرزا امین حسینی

| مرزا بسیار خوش ادا وا این مطلع وی راست | | |
|---|---|---|
| آلوده کردمی ز پی صید به سرگشته | | غرق عرق‌فی از دل گرم گذشته |

حیدر کلیچه پز مردی ریابی بوده و معاصر مولوی جامی از علوم بهره نداشته اما شعر از و نیک سر بریزد این مطلع وی راست

| پس از این بهر سر و من عرض بینوائی | | که کنم دعای جانت به بهانه گدائی |
|---|---|---|

گاهی یاران از و مطائبه میکردند که او معنی شعر خود هم نداند و این مطلع را استشهاد می آوردند که خود هم گفته مطلع

| چنان طوطی صفت حیران آن آئینه رویم | | که میگویم سخن اما نمیدانم چه میگویم |
|---|---|---|

تماشای قدرت حضرت بیچونی شاعر شوخ طبع ملا حیرتی تونی وی شیعه اثناعشریه بوده و هجای اصحاب ستطاب میکرد مردم آن ملک عدمش را بر وجود ترجیح می نهادند لهذا بایران شتافت و بملازمت شاه طهماسپ امتیاز یافت چون این چنین شخص از ان ملک ندرتی تمام داشت شاه عنایت خاطرش را منظور داشته و ملاطفت و عنایت فرمودی چون بسبب کمال تقوای پادشاه احدی از ارکان سلطنت شناهی نمی توانست کرد مولانا حیرتی گاه گاهی پنهان خمر می خوردند و بدین سبب معاتب و متواری میزیست دو سه نوبت دیگر از ان صورت پیش پادشاه بردند و هر مرتبه بتقریبی از غضب پادشاه رهائی می یافت تا آنکه روزی در سستی ایذای هم بکسی رسانیده بارسن کرده بدرگاه پادشاه آوردند حیرتی دانست که امروز پادشاه از سر جریمه اش نخواهد گذشت همین که نظرش از دور به پادشاه می افتد گوید مباد او در حق من اراده بدی داشته باشد که هندیان

فروتن خواهند گذشت که باطن حضرت میر حیرتی از شاه ازین سخن ملتبس گشت و از سر منزلش در گذشت ابیات

| | |
|---|---|
| خدا چو صورت یوسف چنان لطیف آفرید | برای صورت خوب تو امتحان قلم کرد |
| از بهر چشم دوستان چه جای شکایت است | آن زهر چشم نیست که عین عنایت است |
| حیرتی یک سخن از من بشنو | تا همه عمر ترا بس باشد |
| شعر نیکو پسر خیر کورا | معتقد باش ز هر کس باشد |
| گر همه عمر گرفتار بلا باید بود | به که از وصل تو یک لحظه جدا باید بود |
| یار هر گه پی دشنام زبان بگشاید | دست برداشته از بهر دعا باید بود |
| جز حدیث تو نگویم چو روم پیش رقیب | روز مرگیست زبانی که جدا باید بود |
| من درین شهر برای تو مقید شده‌ام | گر نباشی تو درین شهر چرا باید بود |
| حیرتی تاب جدائی چه دارد از یار | بجفائیکه کند یار رضا باید بود |
| گر سرم چون قلم از تیغ تو بر باد رود | نیست ممکن که مرا نام تو از یاد رود |

واقف وتیرهٔ خوش کلامی شاعر تیز طبع درویش ختامی لیکن در آنجا میگذرانیده خوشگوست این مطلع ازوست مطلع

| | |
|---|---|
| خلق جمع اند بنظارهٔ چشم تر ما | بروای اشک مبر معرکه را از سر ما |

راکب مرکب نیکونهادی سید حسن استرآبادی سخن سنج کم هست معاصر مولوی جامی سنه

| | |
|---|---|
| توان بهجر تو آسان وداع جان کردن | ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن |

ادراک رواق خفی و جلی مولانا نورا حافظ علی ازین نظیران زبان خود بوده خوشگوست و این رباعی ازوست

| | رباعی | |
|---|---|---|
| هنگام سحر که نرگس و لاله شگفت | | مرغ سحری بناله و آه بگفت |
| می نوش که بی نشه بسی خواهی بود | | برخیز که در خاک بسی خواهی خفت |

ابر مطیر اوج گهر ریزی مولانا حاجی علی بامرزشاهی اشتغال داشته چون تیشه در نهایت کلانی داشت ظرفا میگفتند که بینی اش پیش پیش بدکانش رسید. این مطلع در مرثیه امامین معصومین ازوست مطلع

| | | |
|---|---|---|
| سوسن ماتم زده لاله خونین کفن | | سرخ و سیه گشته اند بهر حسین و حسن |

لاله و تیر رنگته انگیزی قاسم بیگ تبریزی حالتی دوری سکونت داشته و دیوان سه هزار بیت گذاشته و در سال هزار از او جهت برداشته شد

| | | |
|---|---|---|
| ای آرزوی جان بدلت آرزوی کیست | | از گمت گلت شکسته ز خورشید روی کیست |
| فغان که فتم از خدمت تو ناچار است | | که هرچه کردم و گفتم نجاطرت بار است |
| ذوق الطاف توای کاش نیافت دلم | | یاد هر لطف تو اکنون سبب صد الم است |
| صبح عیبی سر زد ازان چاک گریبان | | بیدار شو ای گوشه نشین وقت نماز است |

تونی شاعر موسیقی دان بوده بهند نیز عبور نموده و فتی ملک المنجمین که از ملازمان همایون بادشاه بود بعرض رسانید که داروی دارم اگر بر بدن آدمی مالند و شمشیر زنند کارگر نشود جهت امتحان وزدی را در آرد مالیده شمشیر زدند کار وی تمام شد دران حال بهجو ملک المنجمین چند رباعی گفته ازوست

| | | |
|---|---|---|
| ای کاملو که منیم تبه تیر شیرترا | | ور زوی غضب گرفته در زیر ترا |

سالک مسالک پر شعوری سید صالح حضوری از عیسی انفسان بلده قم بوده و اشعار بسیار بر صحیفه روزگار رقم نموده این مطلع ازوست

| | | |
|---|---|---|
| پردهٔ عشق بتان شام بی نوائی ما | مطلع | دل شکسته بود کاسهٔ گدائی ما |

طوطی شکر شکن ساکن تندهار مولانا حسن از مصوری بهره داشته و بسیار اشعار یادگار گذاشته از وست مطلع

| | | |
|---|---|---|
| بچون ننالم که درین سینه دل افگاری هست | . | رو متی نیست دران خانه که بیماری هست |

مورد فیوض سرمدی میر حسینی مشهدی سخندان نزاده شنگاه بوده و نوکر شاه جهان بادشاه این مطلع ویراست مطلع

| | | |
|---|---|---|
| هیچ دل نیست که سرگرم دل افروزی نیست | | رنگ خاکستر ما خجلت بی سوزی نیست |

شمع شبستان روشن بیانی شاعر شعله طبع حیران اصفهانی عزم درگاه اکبر بادشاه نموده و در اثنا راه بخطهٔ لاهور مراحل فنا پیموده

| | | |
|---|---|---|
| ز گرمی جگرم دوش چشم تر میسوخت<br>نماند روغن بادام چشم میدیدم<br>دوش در بزم تو آزردو ناشاد که بود | | چراغ دیده براه تو تا سحر میسوخت<br>که پارهٔ دل پرکاله جگر میسوخت<br>من نبودم بدف ناوک بیداد که بود |

دانای دقائق مقامات ربانی شاعر موسیقی دان حسانی نظر بیت سوای سرود در اکثر فنون کسب کمال داشته اما بتکمیل هیچکسی همت نگماشته طرفه ویرادکان بس کوچه میگفتند آخر خود را بقزوین رسانیده و بعشق گلرخان گذرانیده خوش گو است و این مطلع از وست مطلع

| | | |
|---|---|---|
| بخانه اش و دم داین کنم بهانهٔ خویش | | که مست بودم و کردم خیال خانهٔ خویش |

پهلوان عرصهٔ نکته انگیزی ملا حضری تبریزی بشرف زیارت بیت الله رسیده در سال نهصد و نود و چهار شهید شد و شهد شهادت چشید

| | |
|---|---|
| صد نگه هر جا که او باشد بهر سو میکنم | تا بتقریبی نگاهی جانب او میکنم |

طوطی شکر بیان ملا حیدران از نکته سنجان خوش گوست این مطلع از وست

| | |
|---|---|
| خانهٔ دل را تهی کن از هوسهای جهان | نا توانی کف زنان چون موج ازو ربا گذشت |

محک طلای تازه بیانی محمد حسین صراف اصفهانی صوفی بسلیم الطبع بوده این شعر از وست

| | |
|---|---|
| قاتل خون مرا ریخت که در روز جزا | نظر از ناز بهنگامهٔ محشر نکند |

سخن سنج نیکو دستگاه میرزا حبیب الله از شعرای ایران بوده

| | |
|---|---|
| از جفایت علم ناز برافراخته شد | آه انگشت امانی ست که برداشته شد |

شاعر صاحب دیوان و سخن سنج عالی همت میرزا مهدی مشهدی تخلص به محبت نیکو ادا ست این فرد و بر است فرد

| | |
|---|---|
| دولتی بهتر ازین نیست که از پهلوی او | غیر همچون گره از بند قبا برخیزد |

بانی سبانی خوش تقریری ملا حمیدی کشمیری خوشگوست از وست

| | |
|---|---|
| مرتضی آنکه شه مسند عالی نسبی ست | آفتابیست که برج شرفش دوش نبی ست |

شاعر قوی دست و فاضل بجاعت مسیر بن محمد افضل آله آبادی شیخ کمال الدین حقید سلمه الله این شعر نیکو از وست

| | |
|---|---|
| هست از آفاق نگهبان خلائق محفوظ | خانه حفظ کند نقل ز نگهبان خود ست |

شیفته سخنان تحقیقی میرزا محمد بیگ حقیقی از ما وراء النهر است مرد خوش ظاهر و باطن بوده و اکثر اوقات در گجرات بسر میبرده روزی در هوای ابر که نهایت دلاویز بود شیشهٔ پر از شراب سرخ در دست داشت در حالت مستی بسوی آن شیشه نگاه کرده این مصرعه بر زبان راند مصرع چه رنگست این چه رنگست این چه رنگست یاران

در تلک مصراع دیگر در بند شدند ناگاه از گوشه که آنجا کسی نبود شنیده شد
مصرع بینائی زمردگون می بیں • مخفی نماند که عالم جنات مقرری و اکثری از اجنه
در لباس طالب علمان در پیش رسانده تحصیل علوم کرده اند چنانچه بخدمت
سراپا افادت مولوی سید ابو طالب والد فقیر که شمس فلک شریعت و طریقت
و بدر آسمان حقیقت و معرفت بوده اند طالب علمان از هر دیار رسیده
استفاده علوم می نمودند و بعد فراغ فاتحه خوانده رخصت می شدند جنی نیز
در صورت طالب علمان آمده طلب درس میکرد تا آنکه روزی خطی نوشته
فرمودند که کسی از شما می تواند که جواب این نامه از فلان آشنا که از اینجا
بر دوازده کروه است تا بشام بیار رود می گفت که غلام این مهم را سرانجام
می تواند داد خط از پیش برداشت و برفت بعد از چهار گهڑی جواب خط به مهر
همان آشنا آورده از نظر گذرانید آن حضرت متعجب شده پرسیدند راست
بگوئید شما کیستید وی گفت پیش حضرت دروغ مدخلی ندارد غلام از عالم اجنه است
آن جناب اندیشه کردند که آشنائی جن اعتماد را نشاید مبادا روزی بکسی
آزاری برساند فرمودند که در مذهب شما استاد چقدر در دل نهادی می شوند گفت
سر مو تجاوز امکان ندارد پس فرمودند که از امروز تشریف نخواهند آورد آن بیچاره
ساکت ماند و بحسرت تمام عرض سلام کرد و برفت القصه فقیر از کلام مرزا محمد بیگ
حقیقی مطلعی بخاطر دارد همان می نگارد

| | |
|---|---|
| درحقیقت دگری نیست خدائیم همه | لیکن از گردش یک نقطه جدائیم همه |

جامع فروع و اصول و عالم معقول و منقول شیخ متاخرین عالی درسگاه شیخ

محمد حزین سلمه الله از اولاد شیخ زاهد گیلانی ست که سلسلۀ صفویه را با یشان ارادتیست اصلش از لاهیجان ست و مولدش اصفهان بنابر تقلب اوضاع ایران پیش از آمدن نادرشاه بهندوستان دارد دار الخلافت شاهجهان آباد شده درکمال احتشام و عزلت و استغنای گذرانید بادشاه فردوس آرامگاه مکرر در تحریر آمدن خود بدیدن شیخ نمود و قبول نکرد و به ملاقات راضی نشد و از مال هندوستان چیزی نمی گرفت تا آنکه عمدة الملک امیرخان انجا از اله آباد آمده اعتقاد بهم رسانید و سند چند لک دام بطریق مدد خرج درست کرده آورد و التماس قبول نمود از انجا بتحقیق ربط درست شد و بود و آن نفر مود نواب مشار الیه آن سند را بشخصی تفویض کرده که حالات حاصلات آن را فصل بفصل عائد سرکار شیخ نماید والحال در بنارس سکونت دارد در فن شعر او را ید بیضاست بطور قدیم و جدید و در حسن محاورت بی نظیرست خط ثلث و نسخ و رقاع و شکسته در نهایت جودت می نویسد و ترند باز ند درست میداند و از غرائب علوم بهره مند است چون شیخ در جنب شعر خود شاعران هند را وقعی نه نهاده از همین عداوت بهم رسید و دیپا آبرو گیر بها کمر بستند چنانچه سراج الدین علی خان آرزو سلمه الله از دیوان چهارصد بیت منشوش و اکثری بی ربط ترکیب بسیاری خلاف محاوره و متقدمین و متاخرین برآورده خطبه و خاتمه نگاشته نسخه ساخته تنبیه الغافلین نام نهاده و این چند بیت از انست فرد

| | |
|---|---|
| دل میتو چو شیشه شکسته درگریه های | ضبط کرده اند سمند بیابد ها ست مارا |

از نقطه های ها غالب که جمع ها مقصود ناظم نیست و بجدف یا سمو عه نیست ها بیهائی

| | | |
|---|---|---|
| وابیهای ضبط کرده اند سندی باید فرد | | |
| ظلمت کده عاشق از چهره منور کن | | تا چند بروز آرم تاریکی شبها را |
| شب را بروز آوردن صحیح ست نه تاریکی شب را یا شبهای تاریکی بایستی گفت فرد | | |
| صف مژگان تو گر سایه بدریا فکند | | خار تالاب شود در بدن ماهی ما |
| اگر چه صف در مصرعهٔ اول هم بیکار ست اما در معنی لفظ ما هیچ دخل ندارد در قصیده لفظ ما آبروی آب افتاده فرد | | |
| روزیکه حجت از خلق خواهند در قیامت | | روی تو حجت ماست ای قبله گاه حاجات |
| ترکیب روزیکه در قیامت ترکی ست قیامت چند روز نیست معهذا الطلب شعر از خواجه حافظ | | |
| بزعم مدعیانیکه منع عشق کنند نگین نیرود کسی از خاک میکده | فرد | جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست تا هم پیاله همه عیدش نمیکنند |
| لفظ نگین اینجا طرفه افتاده میکند زیرا که حاصل معنی آنست که تا کسی را که هم پیاله ما عید نمیکنند از خاک میکده نگین نمیرود و بعد از آنکه کردند نگین میرود منه فرد | | |
| هجر در کشتن عشاق مدارا میکرد | | تیغ ناز تو با مدا در رسید آخر کار |

مدارا اینجا چه دخل دارد پس بهتر چنین باشد که طاقت کشتن عشاق تا هجر نداشت و همچنین میر محمد عظیم ثبات پسر میر محمد افضل ثابت از دیوان شیخ یا نصد بیت برآورده که مضمون آن بجنسه از دیگر انست و باعث برین امر آن شد که شخصی از اعزه بیتی از افکار میر محمد افضل ثابت را بتقریبی از برای شیخ نوشته بود شیخ در جواب نوشت قطع نظر از بی ربطگی این بیت مضمونش از فلان شاعر است که محمد افضل وزدیده چون محمد عظیم ثبات آن رقعه بدید عرق حمیتش بحرکت آمد و در چند روز

پانصد بیت شیخ را ضایع ساخت اما بحکم آنکه

| | | |
|---|---|---|
| هران کهنه که با مهتر ستیزد | | چنان افتد که هرگز بر نخیزد |

در همان نزدیکی از دنیا رخت هستی بیرون کشید این چند بیت از انهاست حزین گوید

| | | |
|---|---|---|
| بهم بر زدم بی تو دیر و حرم را | | ندانم کجایی که جویم نشانت |
| چشم ترا در حرم دیر بودے | سرور | ای نور دل و دیدهٔ سرور کجایی |
| بار غم عشق تو مرا پشت دوتا کرد | حزین | در شهر چو ماه تو ام انگشت نما کرد |
| میل خم ابروی تو ام پشت دوتا کرد | | در شهر چو ماهِ تو ام انگشت نما کرد |
| نهفته ام بخموشی خیال روی ترا | جامی | مبادا گر نفسے بشنوند بوی ترا |
| دل و جانم گلستان شده از خیال رویش | حزین | ترسم نفس مبادا شنوند خلق بویش |
| سلوکم در طریق عشق با یاران بدان ماند | ایضاً | که مور لنگ همراهی کند چابکسواران را |
| چنانم با رفیقان در رهِ عشق | محمد صوفی | که مور لنگ با چابک سواران |

قطع نظر ازینها انصاف آنکه شیخ زمانه با کمال تقدس و صفا در ورع و همت و سخاست و در شعر ثانی مرزا صائبست هیچ یکی از شعرای حال پهلو با وی نمی تواند زد و عالمی داشته که وی را اختلاط خوش نمی آمد فقیر یک دیوانش که تصنیف هندوستان است قریب بیست هزار بیت سیر کرده انتخاب برداشته از جمله چند بیت مرقوم می شود

| | | |
|---|---|---|
| از رفتن دل نیست جز اهل وفا را | | آنکس که ترا دید نداند سر دیارا |
| ز عشق شور جنون شد یکی از هزار مرا | | سواد سنبل خط شد سیه بهار مرا |
| ز حسرت گل رخسارهٔ سمن بوسے | | نگه به پیرهن دیده گشت خار مرا |
| یاد وصلیکه دل از هجر خبردار نبود | | در میان این تن ویران شده دیوار نبود |

| | |
|---|---|
| لب عرض نمکند و خامش نه بیم غیر دارم | ز تو چه بود فاش گرچه امید خیر دارم |
| روئی که جلوه کرد که حیرانم اینچنین | زلفی که دیده ام که پریشانم اینچنین |
| دو خصم داده بهم دست تا این تکار کنی | یکی تو دشمن جانی و روزگار یکی |

ابر مطیر اوج گهرباری فاضل کامل آقا حسین جوانساری شاه سلیمان مغفور آقای مبرور به نیابت بر سریر خود فرموده و آقا در بزرگی طاق و در لطیفه گوئی شهرهٔ آفاق بوده روزی یکی از امرای کبار از خدمت آقا استفسار مینماید که مسموع شده پیش از این دنبار را اسپ داشته است آیا راست است آقا در جواب میفرمایند یا غلط همیشه دنبار را خر داشته است در جوانسار خر بسیار میباشد و آن را در آنجا صاحب میگویند آقا می فرماید بلی صاحب نقلست روزی آقا با ملا محمد باقر مشهور خراسانی بجائی تشریف میبرد شخصی خر مرده بر خری بار کرده می آورد چون خراسانیان بخریت مشهور اند و جوانساریان به خر ملا از روی ظرافت با آقا میگویند چونست ملاحظه نمایند آقا در جواب می فرماید هنوز مرده ما بر زندهٔ شما بار است القصه لطائف آقا بسیار است فقیر رباعی که ازو بخاطر دارد می نگارد بیت

| | |
|---|---|
| ای باد صبا طرب فزا می آئی | از طرف کدامی کف پا می آئی |
| از کوی که برخاسته راست بگو | ای گرد بچشم آشنا می آئی |

سخن سنج عالی همت میر محتشم علیخان حشمت ولد میر بابای ابن برادر خرد میرزا آیت الله سلمه الله الرحمن ست خلیق دل پسند و عزیز ارجمند بوده روزی علی قلی خان واله دیوانش طلبیده سیر میکرد چون باین بیت رسید

| | |
|---|---|
| ز هر ایرانی همطرح حشمت میتواند شد | ز هر چینی فروشی همسر فغفور میگردد |

بهم بردو بی دماغ شد که اکثری از ایرانیان در شاهجهان آباد دوکان چینی فروشی دارند و داشته اند و اهل هند ازین قسم اکتساب ننگ و عار دارند و ایرانیان را طعن بچینی فروشی میکنند شوکت نوزانی نیز مطلعی درین معنی گفته است مطلع

| | |
|---|---|
| ما زبان اهل ایران را بهو آبسته ایم | دست این چینی فروشان را بمو بربسته ایم |

این دو بیت در جواب بر حاشیهٔ دیوانش نوشته فرستاد فرد

| | |
|---|---|
| حریف ناله و لهای راز ما نه حشمت | مزن انگشت بر لب چینی فغفوری ما را |
| به استادان هندی همطرح میگردد | بخشتی میزند پهلو سفالین کاسهٔ زرنگ |

چون نظر میر حشمت برین دو بیت افتاد طبعش بجواب مائل نشد که مهاجات رکیک فیمابین واقع میشد فرد

| | |
|---|---|
| شب چنان یکسر بسوخت بکوییکه ز درد | دل سنگ آب شد و صورت دیوار گریست |
| در آرزوی زخم تو صد سینه چاک شد | تیغ در خلاف جهانی هلاک شد |
| ز آشنای مردم چینان گریزانم | بخانه چون نکته از چشم خویش پنهانم |

صاحب طبع گوهر فشان جوهری بنیاد فقیر زادهٔ ان محب بی نظیر بنابر همسائگی دست محبت بحویت کشیده بود هر دو از جناب افاضت مآب مولوی محمد رضای سنبهلی سلمه الله اکتساب علوم میکردیم و در کمال موانست و وداد و الفت و اتحاد بسر می بردیم در ایامیکه موسم هولی بود خان مذکور بر لولی رقاص دل از دست داده بود شبانه شبانگاه تا دو سه محرم بتماشای آن تصویر نگار رفتی و فقیر را همراه گرفتی در نظارهٔ جمال آن پری تمثال کردی و سحرگاه بخانه باز آمدی و هیچکس ازین راز

آگاهی نشت فقیر دران ایام غزلی گفته بود که این دو بیت ازان ست

| | |
|---|---|
| می برد یار مرا همره خود در کوئی | کاندران از بس عشاق نگنجد موئی |
| دل من مائل او میل دلش سوی دگر | من بروبیش نگران او بدگر مهروئی |

خان مرقوم نیز دران ایام غزلی گفته بود که این دو بیت ازان ست

| | |
|---|---|
| بهر دل زکفم دوش مجلس آرائی | سهی قدی سمن اندام ماه سیمائی |
| بیک طرف زتبسم حیات بخشنده | بجانبی زنگه قتل عام فرمائی |

عمر عزیزش دران ایام به نوزده سالگی رسیده بود که بعارضه چیچک در عرض یکهفته رحلت نمود و ابواب تالم و تحسر بر روی دوستان برگشود و انیطلع نیز ویراست

| | |
|---|---|
| زتاب روی تو خورشید بر سمان لرزد | بسان کاغذ بادی که در هوا لرزد |

خاک پای سخنوران آفاق میر حسین دوست حسینی مولف این اوراق اگرچه اشعار و اقوال این ضعیف نحیف لیاقت آن ندارد که در سلک لطائف پهلوانان عرصه نکته دانی و شهسواران مضمار معانی انسلاک یابد لیکن پاس خاطر احباب این دو سه بیت مینگارد

| | |
|---|---|
| تاکه تن زیب تو شد خلعت خوبی ازناز | رست بر قامت من جامه محمودی شد |
| بسکه از شرم رخت رنگ بروئش نشکست | چهره لاله برنگ گل داودی شد |
| جیتو در کلبه تاریک نشستن شبها | این عذابیست که در گور نخواهد بودن |

این قطعه بدوستی در شفاعت عزیزی نوشته قطعه

| | |
|---|---|
| بدرکه تو از انکه شفیع می آرند | که هست لطف تو با بنده و شهر یکو مینا |
| خدا ز جرم جهانی گذشت بهر نبی | تو بگذر از سر یک جرم از برای حسین |

| جرم ست تمام مو بمویم یارب | خیر عفو تو نیست چاره جویم یارب |
| --- | --- |
| مید ار نگاه بصدقه ستارے | در دیده حساق آبرویم یارب |

## حرف الخاء

در دریای معنی حضرت امیر خسرو دهلوی قدس سره زبدهٔ کاملان روی زمین ست
داصلش از هرات الاجین امیر سیف الدین محمود در فتنهٔ چنگیز خان بهند آمده
در موضع پیالی من توابع اکبرآباد اقامت کرد دختر عماد الملک را که از امرای
عصر بود در حبالهٔ نکاح درآورد چون امیر خسرو ازو متولد شد در خرقه پیچیده
پیش مجذوبی بردند آن نظر فقیر بر امیر افتاد و گفت آوردی کسی را که دو قدم
از خاقانی پیش خواهد رفت پدرش در دهلی بخدمت تغلق شاه بدرجهٔ امارت
رسید و در غزای کفار شهید شد امیر دران زمان هفت ساله بود قصیده در مرثیهٔ
پدر گفت که مطلعش اینست مطلع

| سیف از سرم گذشت و دل من دو نیم | دریای خون روان شده و در یتیم ماند |
| --- | --- |

باز امیر بمنصب پدر قائم شد آخر ترک خدمت بادشاه کرده مرید حضرت سلطان المشائخ
نظام الدین اولیا قدس سره گشت شیخ مشار الیه یاد از حد شفقت بحال امیر مبذول
و بخطاب ترک الله سرافراز نمود و بار بار بر زبان شیخ رفتی که امید وارم در روز محشر
مرا بسوز سینه این ترک بخشند و این رباعی در حق امیر فرمود رباعی

| خسرو که بنظم و نثر مثلش کم خاست | در ملک شهنشهی خسرو راست |
| --- | --- |
| این خسرو ماست ناصر خسرو نیست | زیرا که خدای ناصر خسرو ماست |

امیر نیز این رباعی در وصف حضرت شیخ گفته

| | | |
|---|---|---|
| بعد از خانقاه از تعظیم<br>ملک کرد و بشقفش آشیانه | رباعی | حریم کعبه را ماند بتقدیم<br>چو آمد بر سقف گنجشک خانه |

امیر چهل سال صوم داشت و همراهی شیخ حج گذارده با خضر علیه السلام ملاقات کرد و استدعای آب دهانش نمود خضر فرمود گوی این دولت شیخ سعدی در ربوده امیر با دل شکسته و خاطر خسته پیش حضرت شیخ آمده احوال ظاهر کرد شیخ آب دهان مبارک خود عطا فرموده همه عرش و کرسی را اسرار مخفی بر روی چهره کشود و امیر در آخر عمر به تکلیف تغلق شاه بلکهنوتی رفت چون بدهلی بازگشت حضرت شیخ رحلت فرموده امیر پیوسته بر مزار شیخ گریان و بریان می بود و میگفت من کیستم که برای اینچنین جناب بگریم بر خود میگریم که بعد از این مرا چندان بقا نخواهد بود و بفاصله شش ماه درگذشت و بآیین مرشد خود آسوده گشت و در عهد بابر بادشاه مهدی خواجه که یکی از عمده های درگاه بود مقبره اش ساخته و ملا شهاب الدین معمای چند در تاریخ وصال آن مجمع کمال گفته بر بالین مرقدش سنگی که نصب کردند بر وی کنده یکی از تواریخ طوطی شکر مقال است چون امیر را اشعار السنه مختلفه عربی و ترکی و فارسی و هندی قدرت تمام داشت چنانچه هندوان ویرا حکمت گردیعنی استاد عالم گفته اند محمد صادق القانع تاریخ در هندوی گفته و آن اینست تاریخ هندی

| | | |
|---|---|---|
| اندیشه سال خسرو امین وی<br>سن اه چلی جگت گرو فی الهدی | | میکردم ای حریف بزم رندی<br>جگ جار من السما و هذا عندی |

القصه اشعار امیر از چهار لک زیاده است و از پنج لک کم و در صنایع و بدائع و

و اختراع ایهامات عجیبه و ایجادات غریبه بی‌نظیر از سینه بود چنانچه اکثری چهار
مصرعه در چار زبان گفته از جمله خمسه

سون ارز مزاز بر رویی تو ام چون بلبل شنیده گلبنا — الیس مثالک یا مهنی ان ثبت علیک فقد سنا
زان گونه که رسم گور با مجلس هم با ایت سبز گاه و سرنا — جب پیتم ماری سون نیه لگو مرنی بین بجز گر جعبر با

و بیتها گفته که هم بزبان پارسیش توان خواند و هم در هندوی و در هر دو صورت
درست می آید از آن جمله اینست ع

ای ندیم بهاست جان کسنی همه سولیک — یعنی همه طالب‌اند و مشتاق تماشه
لیکن تو بسیار دوری با تو نمی توانم رسید که جان دهند و ترا بستاد معنی
هندیش اینکه خطاب بمعشوق مجازی که ای فلانی تو دریولا از یاد و در ترا آرزوی
آب رفته اقامت اختیار کردی و منکه از برای ملاقات تو خود را بدریا میزنم
و آشنای آغاز میکنم از تلاطم امواج و روانی آب حال بر سی آید بیشتر که یکجا
سی بوویم یا رام ملاقات میسر میشد

ابرو سی کهنست کمانسی — تیری نگهت بلاسی جاسنی

معنی پارسیش روشنست و معنی هندیش اینکه خطاب میکند بشخصیکه حالا گریکن
دنبال که گاهی راهی تو بر تحصیل چیزی نیست باز بدو میگوید که من ترا نمیگویم
بلای من بد انند و بیتی گفته که لفظ یار در هر دو مصرعش هفت معنی میدهد و آن اینست

پیلتن سپاهی و بسیارست یارب بر سر ما — زان هر یخ ای ابر و باغ از گوییت بسیار یار
و ابر هم آرزو که جنگاهش نیز یابست — لاله خواهم بروی تو بسیار گه نیز یابست

در پیشش نگاه آتشینت
چون زلف تو عنبرین نیابد
پنبه دوزان چه خوب روی
در جیب تو شد قبای جان چاک
معمار پسر که بست جانانه من
تعمیر کند عمارت جمله جهان
نجار پسر که تیشه راست میکرد
صد حرف جفا تراشد اندر حق من
سقه پسری که آب گرگاه کشد
نی نی غلطم که اسمی در دو دیده آب
تیلی پسرے که مغز و شد سیتیلے
خالی بر حسنش دیدم و گفتم که تست
حجام پسر بخوسے [illegible] دغنا گرے
گفتم صنما که من بیایم [illegible] شام
بقال پسر که راحت جان آمد
رویش ز [illegible] پله ترازوی باخت
تنبولی پسر دوش خماری میکرد
از پان [illegible] سیر ده همه خلق
افغان پسر که [illegible] آشوب جهان شد

خاصیت زیبق است یارا
جو بیند اگر تمام سارا
درچه دو صنما کدام کوسے
سوزن بکجا کدام سوسے
او با همه آشنا و بیگانه من
این طرفه که زو خراب شد جانانه من
آری بر باستم نهانی میکرد
زندی بر باستم نهانی میکرد
در روی بنگرسی خود داه کشد
هر بار یکی یوسف از چاه کشد
از دست و زبان خرب او داد سیلے
گفتا که بر تو نیست درین قول ستیلے
چون آینه رخ ستود و زیبا
فریاد بر آورد که تا سوزنا سے
یا [illegible] ز رخش هزار بستان آمد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

| | | |
|---|---|---|
| هرگز نکند گوش به فریاد کسی | اسکندرنامه | ای همنفسان ز دست افغان افغان |
| قطرهٔ آبی بخورد ماکیان | مطلع الانوار | تا نکند روی سوی آسمان |
| در تنگ آبش ز صفا سنگ خورد | وصفت مومن | کور تواند بدل شب سپرد |
| سخن گر بجانست بنگر بهوش | از خسرو شیرین | چرا مردم مرده ماند خموش |
| درین گنبد به نیکی بر کش آواز | (ornament) | که گنبد هرچه گوئی گویدت باز |
| بیداری پاسبان بی مزد | (ornament) | گنجینه برد لب شرکت دزد |
| رگ نمایان برون ز لطف بدن | از عنقیا | رهچو رشته درون دُر عدن |
| تو گوئی رنگ سبزش گاه دیدن | | ز سبزی و تری خواهد چکیدن |
| تا که ز ساقی شنود بانگ نوش | از قران السعدین | پنبه برآورد صراحی ز گوش |
| باشد از آن روز که بینم گسار خویش را | من دیوانه | شادمانیا بیم دل امیدوار خویش را |
| بی روی تو خوش کردم من تلخی هجران را | | با شربت دیدارت بد خو نکنم جان را |
| اشکم برون می افکند راز درون پرده را | | آری شکایتها بود از خانه بیرون کرده را |
| ز رشته پر شده شهره کشنده پیدا نیست | | دهان تنگ تو پنهان شدست گویا نیست |
| سواد چشم مرا بی تو روشنائی نیست | | ز خود جدا شدم از تو اهم رهائی نیست |
| جدائیم ز تو بر وجه اختیار نبود | | وگرنه مذهب عشاق بیوفائی نیست |
| بدست باد صبا زان نمیکنم پیغام | | که محرم تو شدن کار هر هوائی نیست |
| بشنو خسرو خود را به هیچکس بنمای | | طریق مردم درویش خودنمائی نیست |
| ز بسکه گوش جهانی پر از فغان منست | | بشهر بر سر هر کوچه داستان منست |
| ای آرزوی دیده و دلم در هوای تست | | جانم اسیر سلسله مشکسای تست |

تا چند تیغ کین و سر طلب کنی — اینک سری که میل بلی زیر پای تست

دیدم آن رخ چو خورشید ز دم عطر کتان — نزد او بشنید خروش و خندان بگذشت

دل را ز عشق چند ملامت کنیم هیچ — این کافر قدیم مسلمان نمی شود

گریه خسرو چو تنکه کرد گفت — ما شد روم زود که باران رسید

حسن گندم گون شود دین با جو نخود بفت — از کجا پیدا شد این گندم نمای جو فروش

روزی از باد رخت پیش گلی خواهم مرد — من همان به که نظر سوی گلستان نکنم

تو عجب ای ستمگر که مرا چو شمع جو شد — همه روز مرده بودن همه شب گداز کردن

سخن سنج خلیل بن میران شاه سلطان **خلیل** بن تیمور گورکان فکرش دلکشا این مطلع ویراست

چشمم از گلشن رخسار کسی گلچین است — که ز تو چیده جامش می گل رنگین است

گر کند شور و خشم زگانباری عشق — بار درد و غم یاقوت لبان سنگین است

گل گلزار محبت جگر صد لخت است — غنچه نورس این نخل دل خونین است

بوی زلف تو کند تازه کهن زخم مرا — رشته دوختن چاک دلم مشکین است

تند نطق تو بشور آورد طوطی ست خلیل — چشم بد از شکرت دور که بس شیرین است

لله الحمد که دیدار ترا دیده بدید — دل غمدیده دگر راه بمراد تو رسید

هر کسی پیش دلارام کشد هر چه بود — دل من هیچ نمیداشت ازان آوردید

سلطان سرسخندانی حکیم افضل الدین **خاقانی** شروانی موسس اساس قصاید وغزل و مثنوی ست و شاگرد و داماد نظام الدین ابو العلای گنجوی روزی این بیت بخاقانی کبیر منوچهره نوشته فرستاد

دستی وه که در برم گیرد — با وساستی که در برش گیرم

خاقانی در شهر شد که درین بیت دون همتی من ثابت کرده است چرا ازین بیرون نخواست خاقانی مگسی را بال و پر کند و پیش خاقانی فرستاد که من باز سانی گفته ام این مگس در یکروز نقطی پهلوی ما نهاده است یا ساخته خاقان بخندید و مطلوبش رسید

| | | |
|---|---|---|
| بدر میگون لب پسته دهنت | | بسه بوس خوش و فندق شکنت |
| به نیاز دل من در طلبت | | بگذار تن من در غربت |
| که مرا تا دل و جانست بجا است | | جای باشد به دل و جان تنت |
| تو بیان و بیکه خاقانی را | | دل نماند است ز دیر آمدنت |
| با کفر زلفت ایمان ایمان چه کار دارد | | آنجا که درو ت آید رمان چه کار دارد |
| همسایه بشنید ناله ام گفت | | خاقانی را دگر شب آمد |

سر دفتر شعرای عظام حکیم عمر خیام در غایت شوکت و نهایت عظمت میگذرانید چنانچه سلطان سنجر سلجوقی دیر ابر تخت می نشانید و در عنفوان حال با نظام الملک که اعظم وزرا بود همدرس و هم تحصیل بوده در لطافت و ریاضت کوشش نموده آخر از باده کشی و ملازمت بر روی خود کشوده روزی ابریق شرابش بشکست و باده بر زمین بریخت و ران حال این رباعی بر زبان آورد رباعی

| | | |
|---|---|---|
| ابریق می مرا شکستی ربی | | بر من در عیش را به بستی ربی |
| بر خاک بریختی می ناب مرا | | خاکم بدهن مگر تو مستی ربی |

رنگ رویش سیاه گردید الگاه در عذر و استغفار این رباعی گفت و لون چهره اش بانحاطب اصلی گرا مید

| | | |
|---|---|---|
| ناکرده گناه در جهان کیست بگو | | آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو |

| | |
|---|---|
| من بد کنم و تو بد مکافات دہی | پس فرق میان من و تو چیست بگو |

گویند بعد رحلت او مادرش بجہت پیوستہ برای طلب مغفرتش را از حضرت باری می نمود در واقعہ برد این رباعی برخواند رباعی

| | |
|---|---|
| ای سوختہ سوختۂ سوختنی | وی آتش دوزخ از تو افروختنی |
| تا کہ گویند کہ بر عصیر رحمت کن | حق را گو کہ بر رحمت آموختنی |
| گویند چو فردوس برین خواہد بود | آنجا می ناب و حور عین خواہد بود |

تخلصش رامتن تکو بہانی فاضل و شاعر کامل مولانا خواجہ کرمانی معاصر سعدی بودہ و در سال ہفت صد و پنجاہ و سہ رحلت نمودہ من دیوانہ

| | |
|---|---|
| راز من بلہ فرو خواند پرد و تشمن دو دست | اشک ازین واقعہ از چشم نقبادوم |
| پیش صاحب نظران ملک سلیمان بادست | بلکہ آنست سلیمان کہ ز ملک آزادست |
| آنکہ گویند کہ بر آب نہادست جہان | بشنو ای خواجہ کہ تا در نگری بر بادست |
| دل درین تیرہ زن عشوہ دہ و ہر بند | نو عروسیست کہ در عقد بسی داماد ست |
| آنکہ شداد بایوان زر افگندی خشت | خشت ایوان شہان بین کہ سر شداد ست |
| خاک بغداد بخون خلفا میگرید | ور این شط روان چیست کہ در بغداد ست |
| خواجہ حلی نیست بجز غم بجہان خواجہ را | خرم آنکس کہ بکلی ز جہان آزاد ست |
| چو شام شد ز شبستان شتاب باید کرد | ز بام نو طلب آفتاب باید کرد |

پیر طریقت نکتہ شعاری مولانای خاکسار ربانی از شعرای امام قلیخان والی فارس بودہ و در سال ہزار و چہل راہ فنا پیمودہ منہ

| | |
|---|---|
| تا زرت نادیت بمیرد جبرئیل تا شاد را | تا [illegible] حکایت میکند جان [illegible] |

الیاس خمسه بسیار خوش فکری معاصر مولوی جامی ما خضری لاری مملوک کسی بوده خواجه اورا آزاد کرده است ویراست مطلع

| | |
|---|---|
| عمر من بی رخت ای زهره جبین میگذرد | حیف اوقات شریفم که چنین میگذرد |

امیر محمد یوسف باخلاق حمیده موصوف بوده و خلقی تخلص می نموده شاعر نیکو اداست و معاصر سلطان حسین مرزا ازوست مطلع

| | |
|---|---|
| ز خیل اهل دنیایم درزمانهٔ تو | شکست نوائم دلی دور از آستانهٔ تو |

شاعر باهر مرزا خلیق سخن سنج دلجوست این مطلع ازوست فرد

| | |
|---|---|
| رسید بر سر بالین بوقت نزعم یار | چراغ زندگیم وقت شام روشن شد |

مولانای خلدی شاعر خوش اداست ویراست

| | |
|---|---|
| تابوت من آهسته ازان کو گذرانید | چون نیست امیدی که بیایم دگر آنجا |

مولانا امیر خسرو از شیرین کلامان گرامیست و معاصر مولوی جامی

| | |
|---|---|
| بستن حسن ار گل روی تو آب داد | گوش بنفشه را سر زلف تو تاب داد |

مهر سپهر معنی بندی مولانای خاوری سمرقندی معاصر مولوی مسطور بوده و بشیوه خیاطی لب بر دو بسیار خوش گوست این بند ترصیع ازوست

| | |
|---|---|
| سنکه عمری بهوس پیروی دل کردم | عمر بگذشت و ندانم که چه حاصل کردم |

فرسوده و اسیای افلاکی مولانای خاکی شاعر خوش اداست و معاصر سلطان حسین مرزا

| | |
|---|---|
| آتش عشق پس از مرگ نگردد خاموش | این چه آتش است که زین خانه بدان خانه رود |

مالک معمورهٔ معانی مولانا اصفهانی وضع درویشانه داشته بعد سیر هند بوطن خود همت برگماشته معنی تاب لجوست این مطلع ازوست

کشید تیغ ابست ظلم تیغم می طلبد | دگر نه هیبت بهر سو نگاه و دیده عشق

نقطهٔ دایرهٔ خوش مقالی شاگرد خواجه عصمت الله مولانا ضیائی از بخاراست این دو شعر ازو

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه | خلقی بتو مشغول تو غایب ز میانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد | یعنی که ترا میطلبم خانه بخانه

شاعر ماهر سخندان میر محمد حسین متخلص بناطق با امتیاز خان در عهد عالمگیر بادشاه
از ایران بهند آمده من دیوانه

عوض بوسه نکویان دل و جان میطلبند | داده اند آنچه بما کاشکی از ما طلبند

نقل است جوانی با قبال پسری خوبصورت گفت که یک بوسه بده و دو دستان
که سود تر است پسر بدان سودا تن در داد چون پدرش آمد پسر بکمال بشاشت
با او گفت که چنین سودا کرده ام وی هر دو دست برداشت و بر سرش فرو کوفت
و گفت ای مادر بخطا روز سیاه هم پسر سود میکنی

## حرف الدال

مرکز دایرهٔ معنی سرای سخن در دقیقه شیخ شاه و باسمه غواص محیط حقیقت مجاز
مولد و مدفنش دار العلم نعمت الله ولی داد معاصر بوده و از صحبت یکدیگر
فیضها ربوده ازوست

می نبود خوش که رنگ نگار ما دارد | گل مبوی که بوی ز یار ما دارد
چو باد خاک تو خواند بهر جانب روان | مهل که از تو نشنید بخاطری گرد

نقطهٔ دایرهٔ عشق بغدادی [illegible] عشق بغدادی آورده اند که وی و بیگانه بنا
بر گنبد حصیری نشسته بود و زنجیری مرصع و توسه بر سر جمع بود و این بیت میخواند

در عشق تو انگشت نمای زن و مردم
هر لحظه فزونست ز سودای تو دردم

بزرگی بر او بگذشت و گفت هیچ حاجتی داری گفت اگر توانی بمحله برد انجا سرای
آمده و نتانست و دران سرای ترسایست رباعی

قبله من سرای آن ترساست
جانم اندر هوای آن ترساست
کافرم هم ورده مسلمانی
که مرا کس بجای آن ترساست

چون در انجا رسی در بکوب و از زبان من بگوی رباعی

در عشق توام طاقت تنهائی نیست
در هجر توام تاب شکیبائی نیست
تا وسع توان بود تحمل کردم
دیگر چه کنم وسع توانائی نیست

آن بزرگ بر در سرای آن ترسا رفته حلقه بر در زد پیرزنی بیرون آمد این حکایت با وی گفت
زن اندرون رفت ناگاه آوازی برآمد چون گوش کرد دختری
بود که در جواب این رباعی بدیهه می‌خواند رباعی

در عشق کسی را که توانائی نیست
در هجر تحمل و توانائی نیست
مرگست علاج او که بیرون از مرگ
هر مصلحتی دگر که فرمائی نیست

دمی آمده روی داد باز شود جوان بشنید و نعره بزد و جان داد آن بزرگ
باز بمحله آن دختر رفت فریاد برآمد که دختر هم درگذشت

تنها عبدال کیش محمد در و لسبت ز سخن را نمک بوده است و ساکن
محله دباک که محله ایست از محلات قزوین گاهی بکسب جولاگی و گاهی بخشت مالی
معیشت میکرده و دیوان خود پیوسته بر میان بسته میداشته هر جا که در محاوره
یا در اصلاح کسی را مشکلی و یا شبهه پیش می آید دیوان از کمر گشوده دیرا سند می‌نمود

امیر علی شیر میگفته که شعرای از خطهٔ عراق بهتر از اشعار دهکی نشنیده ام و مولوی جامی نیز معتقد شاعریش بوده و دهکی بخلاف آن در هنگامیکه مولوی روانه حجاز شده بود بخانه دهکی رفته ملاقات کرد وی مولوی را در فن شعر دخلی ننهاد بلکه دزد شعرای سلف قرار داد چنانچه درین باب گفته

| | |
|---|---|
| ای باد صبا بگو بجامی | کای دزد سخنوران نامی |
| بردی اشعار کهنه و نو | از سعدی و انوری و خسرو |
| اکنون که سر حجاز داری | و آهنگ حجاز ساز داری |
| دیوان ظهیر فاریابی | در مکه بدزد اگر بیابی |

انصاف آنکه مولوی نیز موهای معنی خوب شگافته و دهکی هم تار پود سخن خوش در هم بافته من دیوانه مطلع

| | |
|---|---|
| بستی چاک کردی پیرهن در بزم جانانه | دری بگشودی از فردوس بر روی گنهکاران |
| بچشم عکس کند آینه نگاه بدوست | که تاب رخ زیبای دوست دیده او ست |
| دهن بخنده گشود و میان لطف کشاد | بناز گفت مرا هیچ از تو پنهان نیست |
| کوه کن در کوه شیرین گوید و گردد خموش | تا رسد از کوه باران نام شیرینش بگوش |
| چو بر یاد جلیسش آهی بر آید از دل چاکم | پس از مردن شود ابری و گرید بر سر خاکم |
| بر مثال صورت دیوار حیران مانده ام | پشت بر دیوار در سودای تو حیران مانده ام |
| دل نگردد خوش مرا از دوستان یکزمان | چون تواند زنده بودن کسی بجان دیگران |

مولانا قدیری شاعر رسیده بوده و آتش محمد محیط خط نستعلیق خوب مینگاشت واز بارگاه همایون بادشاه کاتب الملک خطاب داشت

| | |
|---|---|
| ای در درون جانی که در دل خزینه | از شوخی که داری یکجا نمی‌نشینی |

کابلی بعبارت بابصیرت شاعر و شوخ طبع بی‌بدل دولت از سمرقند است چون امیر تیمور بر سمرقند تاخت سرهنگان پادشاه ویرا باری بسر گذشته از پیش گذشتند وی دریافته این بیت بدیهه بلند بر خواند

| | |
|---|---|
| آتش در شهر سمرقند باد | دین تمرلنگ را چو اسپند باد |

پادشاه بشنید و ویرا طلبید گفت چه نام داری گفت دولت گفت دولت کور نمی‌باشد گفت اگر دولت کور نمی‌بود بچون تو لنگی پیش نمی‌آمد لطافت نابینائی در شب تاریک سبوی بر دوش و چراغی در دست از راهی میرفت شخصی گفت از چراغ ترا چه فائده گفت تا چون تو کوری با من پهلو نزند و سبوی من نشکند جرب سخن معنی پروری مولانا ساکی در حویلی و غمناک بسبب تر زبانی بسیف زبان شهرت یافته و در عهد سلطان حسین میرزا علم سخن برافراشته بوده است

| | |
|---|---|
| آنکه از ابروی او دیده سه نو اختری | رفت عمری و از آن ماه نیامد خبری |

ماهر معانی خفی و جلی مولانا دوست علی سخن سنج با شعور بوده و معاصر پادشاه مذکور از وست

| | |
|---|---|
| بلاست از تو بدل هر زمان جفای دگر | جفا که بر دگران میکنی بلای دگر |

کمی قمی باصفهان رفته و مراجعت کرده بیست هزار بیت دارد غیر از جمله دو بیت بیادگار

| | |
|---|---|
| چون تو آن جستن کمر زلف گشته دستگیر ما | با سیان در زیر سر دارد سر زنجیر ما |
| بر سر حالت میان هر دو چشم گوشتی ست | همچو موری کز دهان خود بگیرد دانه را |

محمد ابراهیم حسین قرینی کابلی در سال هزار و چهل رحلت نموده این شعر از وست

| زانسان که روز ابر زباران کتاب را | فرد | پوشیده مصحف رو از چشم من |
|---|---|---|

سید دفتر سخن سنجان صاحب بینش متخلص به دانشمند شاعر و ماهر عالی دستگاه بوده و در عهد شاهجهان بادشاه از مشهد مقدس وطن خود به هند عبور نموده و من متواتر

| نیست از مستی چو گل پنجه گیرای مرا | | دست گلچین میگیرم دست اگر میدانم |
|---|---|---|
| زموج سبزه بر اطراف دست طوفانست | | سوار کشتی بالش و بیرون کن دانش |
| چون حلقهٔ ماتم زدگان گرد سیاهست | | بر دیده آغشته به خونم مژه ناوگان |

شاعر معنی کیش محمد جاوید میش مرد خوشگو بود و فقیر این مطلع از نو رقم نموده

| به من نپیچیم که چون میکشم کمان ترا | | کشیم به دیده دل نقش ابروان ترا |
|---|---|---|

شاعر توانا محمد داناء در سلک منشیان عالمگیر انسلاک داشته خوشگو بیت این دو بیت از وست

| مصرعه برجسته باید گوش از مابی از | | اضطراب اندر سخن عیب است دانا چون هلال |
|---|---|---|
| معنی بیت از لا ریب رسیدن وارد | | نازابروی عرقناک کشیدن دارد |

بهزاد بیگ دوستان کرخی از منشیان آستانه صفویه بود و مستم

| با نرک روزگار زمان گم و زمین از | | بر آرد گردش دوران اگر گردید چنین از سر |
|---|---|---|

شاعر باهر از حمید محمد فقیه درعهد هند سلمه الله مرد مهذب معنی پرورست و شاگرد مرزا جان جانان مظهر و بیراست منه

| خیزد از شیشه بگریه چو سنگ آب شود | | یار چون لطف کند جور او حباب شود |
|---|---|---|

## حرف الذال

ذاکره کشاهی حیدر نیرزادانی ملا حیدر اصفهانی شاعر بلند مقدمه بود و از تواخته عادل شاه والی بیجاپور است منه

بجرم عشق تو ام میکشند غوغائیست
تو هم برآ لب بام خوش تماشائیست

خم چه شد سایه فگن سایه نشین بودم
هر کجا پای ستم رفت زمین بودم

محمد امین ذوقی اصلش از ترکمان بوده اما در کاشان بسر می برده

خوشم که در دل من عشق جا نگذاشت
مرا به بوالهوسی های خویش وانگذاشت

چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز
محبت تو دو کس با هم آشنا نگذاشت

بهشتیم بخیال تو و آسوده دلم
کاین عجب حالیست که در پی غم هجرانست

اندکی بهر فریبم سرگران گشتی بغیر
ورنه هرگز دور دولت میل ستمکاری بود

از تو در فکر جدائی تو مضطر شده ام
چکنم در نظرت سخت مکرر شده ام

خاک عالم بسرم کز تو شوم سرگردان
گرچه با خاک سیه از تو برابر شده ام

شهنشاه کشور سخندانی ملا علی شاه ذوقی اردستانی چون ملا بینی در نهایت کلانی داشته حکیم شفائی سه رباعی در هجای نگاشته ازان جمله یکی اینست

ذوقی ز رشت به بیتم باستی ماند
شعرت به نمید ریده تماستی ماند

بینی تو با سنگ تراشتی ماند
عینک چو بینی بگیرد کاشتی ماند

کاشتی قمی ست که از حلق میوه های کاشان گیر میسازند و دو حلقه چون حلقه های عینک بآئین او میگذارند آخر ذوقی نیز در معارضه حکیم بیتی گفته که مقدار بینی اش ازو معلوم میشود و آن اینست

بینی نبود اینکه بر روی ذوقی ست
تابوت شفای ست که میگرداند

نقلست شخصی بزرگ بینی زنی را بخواست و باو می گفت من مرد می ام متحمل و بارکش گفت چگونه گفت اگر نبودمی چهل سال بار این بینی نکشیدمی

این چند بیت از کلام ذوقی ثبت میشود

انگشت مزن زلب بی حوصلهٔ ما — بگذار که سربسته بماند گلهٔ ما
نه شکوفه نه برگی نه ثمر نه سایه دارم — همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را
چگونه کعبه نپوشد لباس ماتمیان — که کعبه چو دلش در مقابل افتادست
آخر مروت نه همین سوختنست — تا چه با بر سر خاکستر پروانه رود
هر دو بر هم زن هنگامهٔ عیش و طرب‌اند — که شب جمعه بمرگ رمضان بنشینند
چو خواهم از سر کوی بتان کناره کنم — به دانه‌های سرشک خود استخاره کنم
در طالع من نیست پرافشاندن بالی — آرام چو از دام شوم در قفس افتم

## حرف الراء

قدوهٔ اولیای زمان شیخ روزبهان قدس سره ذات پاکش بسعادت سموره متصل بوده و خرقه از شیخ سراج الدین رحمة الله پوشیده و در اطراف کوه و صحرای شیراز به ریاضات شاقه کوشیده

نقلست شیخ ابوالحسن کردویه در مجلس وی حاضر بود لیکن شیخ روزبهان را نمی‌شناخت بخاطر گذرانید که من در علم و حال از وی زیاده ام شیخ روزبهان از روی کشف برین خطره مشرف شده گفت ای ابوالحسن این خطره را از دل نفی کن که امروز هیچکس با روزبهان برابر نیست شیخ ابوبکر طاهر که از اصحاب شیخ بود گفته که هر سحرگاه بنوبت با شیخ قرآن میخواندم یک عشر وی می‌خواند عشری من چون وی فوت شد دنیا بر من تنگ آمد آخر شب برخاستم و نماز گذاردم و بر سر تربت شیخ نشستم و قرآن خواندن آغاز کردم و میگریستم

که ازوی تنها ماندم چون عشر تمام کردم آواز شیخ شنیدم که از قبر سے آید
و عشر دیگری می خواند چون اصحاب جمع شدند آواز منقطع شد مدتی برین قرار
بود چون با یکی از اصحاب گفتم بعد ازان دیگر نشنیدم
**نقلست** روزی شیخ صدر الدین در مجلس شیخ حاضر بود و شیخ در اثنا سے راه
و جد رو بصفه که دران مجلس بود و باد ب تمام بایستاد بعد از ساعتی
چشم بپوشید و آواز داد که ای صدر الدین چون شیخ صدر الدین حاضر شد
دیده بروی بکشاد و گفت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم درین صفه
حاضر بودند خواستم چشمی که بشاهدهٔ آن حضرت مشرف شده است اول
بروی تو بکشایم و شیخ بارها در مکه معظمه مجاوری کرده است و در سال ششصد
و ششش رخت اقامت بجنت الماوا برد و این چند بیت از کلام آن حضرت

ثبت مے شود

درین زمانه منم قاعده صراط المد — ز صد هزار تا آستانهٔ اقصی
روندگان طلسم الیقین را کجا بینید — که بیست منزل جانم بماورای ورا
سخ معشوق خواهی جان برافشان — غبار هستی از دامان برافشان
سر و سامان نگنجد در ره عشق — قلم بر سرکش و سامان برافشان
انچه ندیدست دو چشم زبان — انچه نه بشنیده دو گوش زمین
در گل من بوی نمو داست آن — خیز د بیا در گل با آن عرق جبین
از کبر مدار هیچ در سر بوسے — کز کبر بجائی نرسید و است کسے
چون زلف بتان شکستی عادت کن — تا صید کنی هزار دل در نفسے

شلوار نگین مولانای رشید الدین از فضلای عالی دستگاه بوده و از ندمای سلطان آتسز خوارزم شاه چون مولانا نحیف جثه بغایت بود و کوتاه قامت بنهایت ازین جهت ویرا وطواط میگفتند و وطواط نام جانوریست بسیار خورد آورده‌اند که چون مولانا روز اول در مجلس اتسز حاضر گردید و با علمای سلطان بحث مناظره آغاز نهاد اتسز دید که مردی بدین خوردی بحث بی اندازه میکند دواتی پیش رشید نهاده بود اتسز از روی ظرافت فرمود دوات را از پیش بردارید تا معلوم شود در پس دوات کیست که سخن میکند رشید ازین سخن آزرده شد و از مجلس برخاست چون بادشاه فضیلت و بلاغتش علوم شد بار دیگر ویرا در مجلس طلبیده اعزاز و احترام نمود و بانعام و اکرام مستفید ساخت چون سلطان ملکشاه خوارزم بر قلعه که هزار اسپ نام داشت لشکر کشید و اتسز قلعه بند گشت رشید نیز در قلعه بود و انوری همراه خوارزم شاه اول انوری

این رباعی گفت و بر تیری بستند و در قلعه انداختند

| ای شاه همه ملک جهان حسب تراست | در دولت و اقبال تهی کسب تراست |
|---|---|
| امروز بیک حمله هزار اسپ بگیر | فردا خوارزم و صد هزار اسپ تراست |

وطواط در جواب این رباعی گفت و بر تیری بستند و از قلعه انداختند

| ای شه که بجاست می صافست نه درد | اعدا ز تو از غصه خون باید خورد |
|---|---|
| گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد | یک خر ز هزار اسپ نتواند برد |

خوارزم شاه گفت اگر وطواط را بیابم و الله هفت پاره کنم چون قلعه فتح شد وطواط را که در گوشهٔ متواری شده گرفته آوردند ملک فرموده وطواط را

هفت پاره کنند منتخب الدین کاتب بعرض رسانید که وطواط مرغک بسیار کوچک و ضعیف است هفت پاره نمی توان کرد اگر حکم شود دو پاره اش کنند ملک بخندید و از سر خونش در گذشت وفات وطواط در خوارزم بسال پانصد و هفتاد و هشت واقعه شد و دیوانش پانزده هزار بیت است این رباعی در صفت خوارزم شاه بدیهه گفته

| | | |
|---|---|---|
| عدل بدرت شکستی کرد درست | | صدت ورق زمانه از ظلم بشست |
| هان تا چکنی که نوبت دولت تست | | ای بر تو قبای سلطنت آمد چست |

شاعر سحبان دستگاه و استاد ادوکی رودکی موسوم بعبد الله او دک نام معموره ایست من مضافات سمرقند صاحب لک بیت متین بوده و سرحلقه اساتذهٔ قدیم

| | | |
|---|---|---|
| ز خاک من همه نرگس دمد بجای گیاه | | نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست |
| سر از دریچهٔ رنگین برون کند زرنیا | | ترا نکه خاتم مدح تو کرد و زانگشت |
| بهر رگ جان ز آرزو ماند گره | | چون کار دلم بزلف او ماند گره |

امید ز گریه بود افسوس افسوس — آنهم شب وصل در گلو ماند گره

مقبول بارگاه ایزد کریم نواب خانخانان عبد الرحیم شمع دودمان نواب بیرم خان ست و در سخاوت و شجاعت سرحلقهٔ مجتبان بار اوفا دار جلال الدین اکبر بادشاه بوده و گوی سخاوت از اسخیای زمان ربوده گویند سپاهیان ورا اول هر سال تنخواه چهار ماهه پیشگی داده رخصت می نمود تا خانه خودها داد عیش بیدادند و لذت از زندگانی بر بیداشتند و باز آمده لشکر و تردد مهمات میشدند نوبتی بر سر مهم اتفاق رخصت نیفتاد سرادوم یک یک اشرفی تقسیم کرد که همچنان کنیزکان بگیرند و حظ برسات بردارند یکی ازان میان

یک اشرفی بگرفت و دو اشرفی طلبیده این معنی عرض کردند نواب او را
بحضور طلبیده پرسید یک یک اشرفی همه گرفتند تو دو اشرفی چرا گرفتی
می‌طلبی گفت تا من یک اشرفی را اینجا کنیزک بگیرم و عیش رانم و یک اشرفی
بفرستم تا در خانه غلامی بخرند و جشن کنند نواب بخندید و همه سپاه را رخصت داد
نقلست جوانی شیفته و مبتلی از راهی میرفت شخصی گفتش که ای عزیز تو
بسیار متفکر و پریشان خاطر می‌نمائی چه حال داری گفت چگویم دردی را که
درمان ندارد گفت باری باید شنید گفت بمعشوقه دل از دست داده‌ام و وی
میگوید تا که لک روپیه نیاری بر وصل او دست نیابی آرام من بوصال او محال ست

| | | |
|---|---|---|
| گلرخان زر طلب و سیمبران زیور دوست | | وای بر عاشق بیچاره که مفلس باشد |

گفت درمان دردت سهلست اگر چیزی قابلیت داری قطعه در عرض حال
بنواب خانخانان بگذران در چشم زدن مرادت بحصول می‌انجامد وی
این قطعه تضمین کرده گذرانید قطعه

| | | |
|---|---|---|
| ای چشم فیض خانخانان دارم | | معشوقه که مه جبین ست |
| گر جان طلبد مضایقه نیست | | زر می‌طلبد سخن درین ست |

نواب برخواند و تبسم کرده پرسید چه قدر زر میخواهد گفت لک روپیه فرمود
تا آن مبلغ همراهش بار کرده دادند و شش هزار روپیه علاوه عطا فرمود و گفت
که آن مقدار مطلوب از مطلوبهٔ تست و آن بسیار و باین نقد داد عیش بده
و حلاوت از زندگانی بردار که از آن تست مردی غنی نام را او امهای جاگیر
بر مسکین غنی را دهی غنی مالدار است و مسکین گدائی الغرض از بی نظیران زمان

بوده در جود و سخا نام حاتم طائی طی نموده و بزبان فارسی و ترکی و هندی دستگاه تمام داشته گنبد مقبره اش در دهلی جنوب رویه سر بگردون افراشته من دیوانه

شمار شوق ندانسته ام که تا چندست ・ خبر اینقدر که دلم آرزومند است
ادای حق محبت عنایتی از دوست ・ وگرنه خاطر عاشق بهیچ خرسندست
نه زلف دانم و نه دانم اینقدر دانم ・ که پای تا بسرم هرچه هست دربندست
بدوستی که بجز دوستی نمیدانم ・ خدای داند و آنکو مرا خداوندست
از آن خوشم بسخنهای آشنای رحیم ・ که اندکی بادای دوست مانندست
تمام مهر و محبت شده نمیدانم ・ که دل کدام محبت کدام یار کدام
خواهم ز درت روم مروت نگذاشت ・ و آن گرمی اختلاط و محبت نگذاشت

شاعر سراپا مغز بی پوست میر علی دوست که رفیقی تخلص می نموده و گوی از دولت و شوکت از اغنیا ربوده از دردمندان گرامی بوده معاصر مولانا جامی از وست

دوای درد دل خویش را کجا جویم ・ کجا روم چکنم حال دل کرا گویم

جسم جان معنی بندی مولانا روحانی سمرقندی از عهد بهرام شاه غزنوی تا زمان سلطان شمس الدین در قید حیات بوده و درگوش گوی از معاصران ربوده و برست قطعه

مرد آزاده بدنیا نکند میل سه چیز ・ تا وجودش همه ایام سلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند ・ وام نستاند اگر وعده قیامت باشد
نرود بر در ارباب جهان بهر طمع ・ گرچه مشهور چو حاتم بسخاوت باشد

بهار گلستان حقائق سرائی مولانا رهائی از نبایر شیخ زین الدین جامی قدس سره بسیار خوشگوست این مطلع ازوست

| | |
|---|---|
| جفا همین نه ازان شوخ بیوفا دیدم | ز هر که چشم وفا داشتم جفا دیدم |

شیفتهٔ شواهد حقیقی و مجازی شاعر شیرین سخن مولانا رازی شیرازی بوده و شام مرزا این ابیات ازو مرقوم نموده

| | |
|---|---|
| مصوریکه کشد نقش آن بت چین را | توان بصورت او داد جان شیرین را |
| نشان خون شد آن عشق میطلبند | حذر کن ای سه وشنای دستگیر را |
| خوش آنکه شب کشی در وز بر سرش آئی | که آدین چه کس ست و که کشته است این را |
| سوختم از غم هجرت نظری با ما نیست | آه زین درد که مردیم و ترا پروا نیست |

قاری قرآن نیکو ملاشی محمد رضائی کاشی سخن را بخرج ادا میکرد و لهذا ظرفا ویرا قاری روزمره می گفتند از وطن خود بخراسان آمده همانجا فوت شد معاصر سلطان حسین مرزا بود و این مطلع ویراست **فرد**

| | |
|---|---|
| بحمام آمدم صبحی و گلرخسارهٔ دیدم | عرق افشان میان آب آتش پاره دیدم |
| ز گرمیهای دوشین تو امشب یاد میکردم | سینه آسا زجا جستم و فریاد میکردم |

پهلوان عرصه خوش تلاشی میر حیدر سمای کاشی رفیقی تخلص می نموده و در سلک ملازمان اکبر بادشاه بسر می برده معنی یاب نادر گوست

| | |
|---|---|
| عزم سفر کرد یار ما ز میان میرویم | او اگر از شهر رفت ما ز جهان میرویم |

دانای دقائق سخن دانی آقا رضی اصفهانی بهند آمده بعراق مراجعت نموده و در سال هزار و بست و چهار راه فنا پیموده شاعر خوشگوست و این مطلع ازوست

نه هر که چهره برافروخت از غم آزادست | که سرخروی گل از طپانچهٔ بادست

بلبل گلستان رنگین بیانی ملا رونقی همدانی از اقران ابوطالب کلیم بوده بهند نیز عبور نموده ویراست

دل پیش روی یار تماشاگر منست | آئینه در برابر گلزار گلشن است
چه سود گر مژه بی پاره جگر باشد | شکسته باد نهالی که بی ثمر باشد

شاعر خوش ادا محمد رضا نومش وطن اوست این مطلع ازوست

خط سیاه بکیفیت لبش افزود | شراب کهنه چو شد نشه بیشتر دارد

سخن سنج جنت بیان محمد حسین رضوان از ایران بلاهور رسیده همانجا توطن گزیده این مطلع ازوست

آنچه بی روی تو منظور نظر داشته ایم | آشنا نیست که بر دیده تر داشته ایم

غواص لجهٔ معانی ملا رشکی همدانی صاحب اشعار دلچسپ است معاصر شاه عباس بسیار خوش ادا است و ویراست

تو ای غافل ز آیم خانهٔ رشکی چه می پرسی | ببین از دور تا دود از که امی خانه میخیزد
رفتی از کوی تو ای خون جفا کرده بگو | صرف اوقات تا زار که خواهی کرد
حسرت گرد من وین پایم با محنت بسر می آرم | ولت تا زم ز درد عشق فرگان بسر می دارم
غبار آلوده است سر صبح بینیم زنده چون باشم | اینکه شبها تکیه بر خاک در می دارم
پدر چو طالع من بید برسرم زد و گفت | حسرت مباد که بر سوا زخاندان منی

است و رنگ گلستان روشن بیانی شاعر شعله طبع ملا رونق یونانی اول بسمت تخلص میفرمود و آخر رونق اختیار نمود ازوست

نمیگویم که چون گل سینه بر باد صبا بکشا ‌‌ ‌ ز نازکت سوختم در پیرهنت بند قبا بکشا

صاحب اشعار دلکشا مرزا ایزدبخش رسا اکبرآبادیست از شعرای عالی فطرت بوده وشاگرد شیخ عبد العزیز عزت فرد

ز الهام آرزای بهشت میگذارم میکرم ‌ ‌ ‌ آب میگردم اگر از خاک برداری مرا

بهار بوستان شعرای ماضی مولانا امام الدین ریاضی سمرقندی بوده اما در دهلی سکونت اختیار نموده از وست مطلع

جان را بسوی دوست خیال عزیمت است ‌ ‌ ‌ این ناله که میشنوی کوس رحلت است

مردمان گویند فردا میکشی و امان دوست ‌ ‌ ‌ حال من اینست تا فردا کجا خواهم کشید

ستاره ایست که در گوش آن هلال ابرو ‌ ‌ ‌ ز روی حسن بخورشید میزند پهلو

ماهر نکات خفی و جلی میر محمد علی از شعرای عالمگیر پادشاه بوده راسخ تخلص مینموده و این بیت است

روز عید از بیم هجران تو ام گریان گذشت ‌ ‌ ‌ آه عید آمد پس از عمری و در باران گذشت

مرکز دائرهٔ سخن سرائی محمد ارشد رسائی شاعر معنی تاب داده بود و ساکن سواد پنجاب این مطلع ویراست

با مخالف مشربان یکجا نشستن خوب نیست ‌ ‌ ‌ این نمط مجموعه را شیرازه بستن خوب نیست

مهندس اساس خوش تقریری محمد رضا سامی کشمیری شاعر خوشگوست این شعر از وست

محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد ‌ فرد ‌ که شاخ نخل پیوندی بر از اول ثمر گیرد

سلطان علی بیگ از خوانین سلاطین صفویه بود و رهبری تخلص مینموده از وست

هرگز دو دل شگفته ندیدست آسمان ‌ ‌ ‌ چون آفتاب غنچه شود ماه بشگفد

مرزا حسن بیگ رفیع مشهدی بوده بهند نیز عبور نموده از عهد شاه جهان

تا زمان عالمگیر بخدمت شایسته ممتاز می زیسته

| | |
|---|---|
| چو رشته از گهرم گر لباس پوشانی | برادرم سر خود را همان بعریانی |

شاعر ماهر سخندان میر محمد زمان در عهد شاهجهان بادشاه بود و راسخ تخلص مینمود از وست

| | |
|---|---|
| باندک تلخی اندوه عشر تهائی ارزد | به تشویش حلال این نعمت دنیائی ارزد |

بانی مبانی خوش تقریری محمد رافع شاگرد محمد ساطع کشمیری از جرگهٔ مصاحبان نواب صمصام الدوله المشهور به خاندوران بوده روزی ملا رافع پیش نواب این بیت بدیهه بر خواند و هزار روپیه انعام یافت

| | |
|---|---|
| گفتم چو کاسهٔ گرداب همچنان خالیست | بآن محیط کرم گرچه آشنا شده ام |

ناقوس نواز دیر سخندانی مرزا محمد جعفر راهب صفاهانی سلمه الله مجموعه دانش و بینش ست و گل سرسبد سخن سنجان آفرینش تا حالت تحریر از اصفهان بجای دیگر حرکت نکرده است شوخی طبع بغایت دارد روزی با مرزا عبد الکریم که درد مشین بوده در مجمع شریک خوان حاضر میشدند ظاهرا از مرزا عبد الکریم نسبت بمرزا جعفر اندکی ستم شریکی واقع گشت ازانجاکه طبع شوخ را ابرامی باید این قطعه بدیهه بروی بخواند و نمک خوان صحبت گردید

| | |
|---|---|
| چار کس در چار خصلت بی نظیر افتاده اند | با تو میگویم شنو ای صاحب طبع سلیم |
| در سخاوت حاتم و در معدلت نوشیروان | در شجاعت رستم و در اشتها مرزا کریم |

نقلست پیر خواری نزد طبیبی رفت و گفت بیمارم و اشتها ندارم علاج من کن گفت امروز چه خورده گفت بقدر محسوسی نخورده ام که توان گفت گفت باری انچه اتفاق افتاده باشد بگو گفت حالا که بهر استعلاج بر آمدم بر دکان

کله پزی رسیدم بوی کله مرا خوش آمد خوش کاله خریدم و خوردم تو سه کله بگیرد چهار من نان تنگ گرفتم تو دو من گیر بعد ازان خاطر بخبیز پزی کشید بشت من حلوا با دام بالای آن تناول کردم تو چهار من گیر باز انگور بنظر آمد بیست من انگور گرفتم و بخوردم تو ده من گیر باز خربزه ها دیدم چهل من خریدم و خوردم تو بیست گیر طبیب گفت تو حساب کن تا من بگویم شش سال سرسام شوی تو سه سال گیر چهار سال دق کنی تو دو سال گیر بعد ازان بدرد شکم بمیری ترا در قبر نهند صد خروار خاک بر سرت ریزند تو پنجاه خروار گیر

| | |
|---|---|
| ضعف تن بسکه مرد مانع شبگیر شده است | سایه ام همچو خط باده زمین گیر شده است |
| مدتی شد که درین میکده خمیازه کشم | تار سده و همین دختر رز پیر شده است |
| میرود در لقفا صید ز نخچیر گهش | شوق آن حلقهٔ فتراک گلوگیر شده است |
| راهب از میکده گر پا شکنم معذورم | خط میخانه مرا حلقهٔ زنجیر شده است |
| گر پیش نهال قد او جلوه طراز است | عذر گنه سرو همان بس که دراز است |
| جان بی تو ز لذت خور و خواب گذشت | از ساغر لعل و بادهٔ ناب گذشت |
| از تیغ تو دل نمیکند قطع امید | لب تشنه نمی تواند از آب گذشت |

گاهی بنجبه نشاط خاطر توسن قلم را بمیدان هجا نیز جولان میدهد چنانچه این قطعه در هجای خانمی فاحشه ازوست رباعی

| | |
|---|---|
| میلم بجماع خانمی گشت فزون | گفتم به پیش گفت که ای ساده درون |
| هرکس که درین چاه فتد چون بیرون | مشکل که بسعی رستم آید بیرون |

نقلست ظریفی بر فاحشه بگذشت و پرسید که معمول تو چیست او اظهار نمود

چون قبولش ننمود. بازگشت زن آواز داد و گفت شعر عزیزی که از درگهش سر بتافت + بهر در که شد هیچ عزت نیافت + ظریفی باز آمده با ستلذاذ جماع مشغول شد و گفتند که در دخول لذت زیاده است یا در خروج گفت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات گفت معلوم میشود که شیخ سعدی هم بر تو گاهی گذر کرده است گفت شعر درین ورطه کشتی فرو شد هزار که پیدا نشد تخته بر کنار

مشید اساس صاحب کمال میر هادی روشن بنگالی صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم است در عربی و فارسی و هندی درین میگوید و در تفحصش در یک هفته سواد ها روشن میشود من دیوانه

| | | |
|---|---|---|
| آن نگه جلوه دوست که محبوس غنچه بود | | بیرون چو نور شمع ز فانوس غنچه بود |
| تمکین مده از راه هوس ناتوان دیدن | | بگو می فروشان بلغزش مستانه تارا |
| بر سر هر سری دریای هستی نقش آبم کرده اند | | یکطرف تعمیر و یکجانب خرابم کرده اند |

## حرف الزاء

زبده افق نیکو بیانی مولانا زکی همدانی از اوستادان زمان بوده و در سال هزار و سی رحلت نموده ازوست

| | | |
|---|---|---|
| لب تو کرد جهان عام رسم احیا را | | که دیده با جبل منصب مسیحا را |

مربع نشین حصیر زبان دانی میرزا قاسم زاهد اصفهانی شاعر نیکو تلاش بوده و در عهد سلیمان شاه رحلت نموده عنه

| | | |
|---|---|---|
| مرا بچهرهٔ خوبان نظر زیاده شود | | که تو خط است رخ سبز گرچه ساده بود |

شاعر شیرین سخن سید حسن نظریست معاصر شاه عباس بوده و تبرا آمیز تخلص می نموده خوشگوست و ازوست

| | |
|---|---|
| دست کن کار خود امروز که فردا چون تیر | گرم رفتن چو شده روی بپس نتوان کرد |

پردگی حجلۂ شاعری بی بی زلیخا ماهری مستعد بوده خوشگوست و این چند بیت ازوست

| | |
|---|---|
| خوردن خون دل از چشم تر آموخته ام | خون دل خورده ام و این هنر آموخته ام |
| ناصحا تا چند کنی منع من از عشق بتان | من که استاد ازل اینقدر آموخته ام |
| شیوۂ عاشقی و رسم نظربازی را | همه از مردم صاحب نظر آموخته ام |

واقف وتیرۂ نیکو بیانی ملا محمد زمان ربانی ولد محمد امین بوده دل جوست این مطلع ازوست

| | |
|---|---|
| تا آب دیده یکره کم نشد سوز دل زارم | مگر از خاک تسکین و اردا این سوز که من دارم |

عشوۂ آموز معشوقه سخن سرا شاعر رنگین سخن ملا یحیی بیانی از استادان گرامیست و معاصر مولوی جامی ویراست

| | |
|---|---|
| قامت شیوۂ رفتار چو بنیاد کند | سرو را بنده و خود سازد و آزاد کند |

محیط امواج شیرین مقال شکر بیان ملا زلالی ایزد بخش خطۂ خوارزم بوده و تحصیل علوم در هرات نموده ازوست

| | |
|---|---|
| تنها نصیب من غم و درد جیب نیست | از هیچ درد و غم دل ما بی نصیب نیست |

گو بنده رام زیرک از برهنان کشمیر است ویراست

| | |
|---|---|
| بدستگیری مردم چو سبحه چشم مدار | که از برای خدا میکنند سرگردانا |
| دامان کوه صفه جیبان هند بهر گشت | دیده برا [illegible] دامی کا و [illegible] نیست |

## حروف السین

غواص محیط معنوی شیخ سعد الدین حمو قدس سره ذات پر کمالات شیخ زبدهٔ اصفیاست و از اصحاب شیخ نجم الدین کبری نوبتی روح وی از فراخی و از قالب منسلخ گشت بعد سیزده روز چون بقالب آمد خبر نداشت که از چند روز قالب افتاده است حاضران گفتند سیزده روز است تا قالب تو چنین افتاده رباعی

| | | |
|---|---|---|
| ای کافر شوی از زلف نگارم بینی | | مومن شوی از عارض یارم بینی |
| در کفر میا مبین و ایمان مگذر | | تا عزت یار و افتقارم بینی |

قدوهٔ اصفیای حق بین زینت بخش معمورهٔ باخور شیخ سیف الدین رحمة الله علیه سلاطین عظام در رکابش پیاده میدویدند شیخ در سال ششصد و پنجاه و هشت رحلت نمود و در نفحات الانس مذکور است که وی بعد تحصیل و تکمیل علوم بخدمت شیخ نجم الدین کبری آمد شیخ وی را بخلوت بنشاند و در اربعین دوم بخلوتش آمد و انگشت مبارک بر در زد و آواز داد که ای سیف الدین.

| | | |
|---|---|---|
| منم عاشق مرا غم سازوار است | | تو معشوقی ترا با غم چه کار است |

برخیز و بیرون آی آنگاه دستش بگرفت و از خلوت بیرون آورد و بطرف بخارا روان شد روزی بجنازهٔ درویشی حاضر شد گفتند شیخا عقیق فرمائید پیش روی مست آمد این رباعی فرمود

| | | |
|---|---|---|
| گر من گنه جمله جهان کردستم | | بلطف تو امید است که گیرد دستم |
| گفتی که بوقت عجز گیرم دستت | | عاجزتر ازین مخواه که اکنون هستم |
| هر شب بمثال پاسبان گوییت | | میگردم گرد آستان کوییت |

باشد که برآید ای صنم روز حساب | نامم ز جریده سگان کویت
هر چند که نی ز عشق بیگانه شوم | با عافیت آشنا و همخانه شوم
ناگاه دمی شبیه بمن بر گذرد | بر گردم ازان حدیث و دیوانه شوم
از دیده سنگ خون بچکاند غم تو | بیگانه و آشنا نداند غم تو
دم درکشم و همه غم نوش کنم | تا در پس من بکس نماند غم تو

اورنگ نشین کشور اسرار سلطان ولد مولوی روم بوده شمس تبریز قدس سره بمولوی فرموده که من در راه تو سر خود بیک پسرت نثار کنودم این باعی ازوست

گر یک ورق از کتاب ما بر خوانی | حیران ابد شوی ز بی حیرانی
ور یک نفسی بدرس ما بنشینی | اوستادان را ابد بس خود بنشانی

محمود ممالک معنوی حکیم سنائی غزنوی قدس سره کوس ولایتش گوش کر و بیان کر ساخته و بدبدبه و شانش غلغله در گنبد گردون انداخته کتاب حدیقه بر کمالات حکیم دلیلیست قاطع و برهانیست ساطع مولوی معنوی در مجبه اظهار بر حقائق معنوی خود استکشاف دقائق بر حدیقه حکیم کرده میگوید

ترک جوشی کرده ام من نیم خام | از حکیم غزنوی بشنو تمام

حکیم شاگرد حکیم بختیاری بوده است و در سال پانصد و بست هجری رحلت نموده قبرش درهمانجاست این چند بیت ویراست

ای بنده بدرگاه من آنگاه بر آئی | گر سر قدمی سازی و در راه در آئی
راحت همه از غمت برانداخته ام | در بوته روزگار بگداخته ام
کاری نه چو کار عاشقان ساخته ام | نقدی بامید نسیه در باخته ام

نظارگی هوشیاران حقیقی و مجازی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی قدس سره
نود سال عمر یافت بعد از حد تمیز سی سال بتحصیل علوم بگذرانید و سی سال بطاعات
و سی سال بسیاحت روزی در بیت المقدس برلب جوی آب ظرفی پر میکرد
که پیری پیدا شد و گفت اگر مرا آبی بنوشانی من عوض آن آب حیات بخورانم
شیخ خواست که آب بدهد و بنوشاند آن پیر غائب شد شیخ دانست که آن پیر
خضر علیه السلام بود دوچار شد و بزلال انعام و آب حیات اکرام خود سیراب
ساخت و آب دهان خود بزبان شیخ مالید و همه اسرار مخفی منکشف گردید
نقلست یکی از مشایخ شیراز که منکر شیخ بود در واقعه میبیند که درهای
آسمان کشاده شد و ملائک با طبقهای نور نازل گشتند از بهر کیست گفت
از برای سعدی شیرازیست که بیتی گفته و در جناب احدیت قبول شده و آن اینست

برگ درختان سبز در نظر هوشیار | هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

چون وی از آن واقعه باز آمد همدران شب بدر زاویهٔ شیخ رفت تا وی را
بشارت دهد دید که چراغ افروخته با خود زمزمه میکند چون گوش نهاد
همین بیت میخواند از آن هنگام در خدمت شیخ اعتقاد صافی پیدا نمود روزی
شیخ در هنگام سیاحت در تبریز بحمامی در آمد همان لحظه بند و بست شیخ همام الدین
تبریزی که یکی از اغنیای عظام و شعرای ذوی الاحترام بود در حمام شروع
شد همه را بیرون کردند مگر شیخ که در گوشه خزیده و متواری گشت چون وی با پسری
پری دیدار در آمد جهت غسل لنگی بربست شیخ از گوشه بیرون آمد خوفی در خاطر شیخ
راه یافت و پسر را پس پشت خود بنشاند و پرسید از کجائی گفت از خاک پاک شیراز

گفت عجب حالتی ست که شیرازی در تبریز از سگ بیشتر ست گفت بخلاف شیرازما
که انجا تبریزی از سگ کمتر ست همام بیدماغ شد شیخ بگوشه بنشست درین حال
آن پسر پرسید که سخن همام در شیراز می خوانند شیخ گفت بلے شهرتے تمام دارد
گفت بیتی یاد داری شیخ این بدیهه برخواند

| | |
|---|---|
| در میان من و معشوق همام ست حجاب | وقت آنست که آنهم ز میان برخیزد |

همام دانست که سعدی شیرازی ست عذر خواست و بخانه برد و ضیافت کرد

**نقلست** روزے شیخ در کوچه زیر دیواری میگذشت که قحبه از بالاے بام
بول کرد و بر شیخ افتاد شیخ بالا نگریست قحبه گفت ملا چه می نگری این خود فسانست
شیخ گفت باکست مضائقه نیست که از ده درود سے آید القصه وفات شیخ در محروسه
شیراز بعهد اتابک بن محمد شاه بن سعد شاه بن سعد زنگی در سال ششصد و نود
و یک هجری واقعست چنانچه لفظ خاص تاریخ وصال آن مظهر کمال ست مرقدش
بفاصله نیم کروه از شیراز در بقعه که خودش بنا نموده و به لطافت و طراوت نمونه
بهشت برین ست واقعست و متصل قبرش چشمه جاریست مجاوران آنجا می باشند
و دیوانش که آنرا کلیات شعر گفته اند پهلوی مرقدش میباشد اهل زیارت
ازو فال میگیرند و حسب حال یابند این چند بیت از دیوان شیخ ثبت میشود **غزل**

| | |
|---|---|
| اتفاقم بسر کوی کسی افتادست | که دران کوی چو من خسته بسی افتادست |
| خبر ما برسانید بمرغان چمن | که هم آواز شما در قفسے افتادست |
| زمن مپرس که در دست او دلت چونست | ازو بپرس که انگشتهاش در خونست |
| خیال روی کسی در سرست هر کس را | مرا خیال کسی کز خیال بیرونست |

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست — با من بگو بجز سخن دلستان دوست

حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود — یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست

صنمت همه شوخی و دلبری آموخت — جفا و ناز و کرشمه ستمگری آموخت

من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش — ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

وگر نه میل سیاحت کند نه میل سفر — کسیکه بر سر کویت مجاوری آموخت

مرا خود با تو چیزی در میان هست — وگر نه روی نیکو در جهان هست

با اینهمه دشمنی که کردی — باز آی که دوستی همانست

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر — که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای — حسن عهدم نگذارد که روم جای دگر

دمی رفتی به تکلف بر سعدی بنشست — فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم — همچو پروانه همی سوزم و در پروازم

گر تو خواهی که بجوئی دلم امروز بجوی — ورنه بسیار بجوئی و نیابی بازم

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم — شراب با تو حلالست و آب بی‌تو حرام

باز آی تا بگریم چون ابر در بهاران — کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران

بر بود دلم در چمن آن سرو روانی — زرین کمری سیمبری موی میانی

خورشید وشی ماهرخی زهره جبینی — یاقوت لبی شکر دهنی تنگ دهانی

بیدادگری کجکلهی عربده جوئی — لشکر شکنی تیر قدی سخت کمانی

بی زلف و رخ و لعل لب او شده سعدی — آهی و سرشکی و غباری و دخانی

تو از بهر دگر که باز آئی بدین خوبی و رعنائی — دری باشد که از رحمت بروی یار بگشائی

| | | |
|---|---|---|
| فلانکس کشته خواهی بجواب هر بار می آید | | یکی بی دست نیستم رقیبش بانگ بر من زد |
| که یاد خویشتنم وضمیر می آید | | شبانه بتو مشغولم ای بهشتی روی |
| اگر مقابله بینم که تیر می آید | | رد بدنست نتوانم که دیده بر دوزم |
| که صیغهٔ متکلم چه آید از بر می | | پری وشی بدر آمد نیاز و با من گفت |
| جواب دادم و گفتم که یاد من بر می | قطعه | چو این حدیث شنیدم ازان پری پیکر |
| تهی از حکمتی بعلت آنکه پری از طعام تا بینی | | اندرون از طعام خالی دار تا در او نور معرفت بینی |

نقلست طفلی پیش اوستاد این قطعه می خواند پرسید اگر کسی برین عمل نماید نور خدا بمشاهده در آید گفت البته سه شبان روز خوردن و خفتن موقوف کرده و مادر و پدر را حیله و حواله نمود روز سیوم از طاقت طاق شده بیفتاد و بیهوش شد نوری در دلش تافت دران حالت روح شیخ سعدی حاضر آمد و تسلی خاطرش کرد چون بافاقت آمد منشی بی بدل بود خواندن نوشتن هیچ توقف کرده بتقوی تمام بسر برد مقبول حضرت احد حکیم **سعید ای سرمد** گویند از یهودان کاشان بوده و بعضی بر آنند که از فرنگیان ارمنی ست بهر حال شرف اسلام دریافته و بامر تجارت اشتغال داشته چون بتته آمد شیفتهٔ حسن هندو پسری ابهی چند نام شد چنانچه درین باب گفته

| | | |
|---|---|---|
| فدائی من ابهی چند است یا غیر | | نمی دانم درین چرخ کهن دیر |

همه اسباب و اموال بتاراج یغمائیان وادهی که ستر عورت نیز با خود نگذاشت پیش و پس برهنه میگردید چون بشاهجهان آباد رسید دارا شکوه خلف شاهجهان بادشاه بسبب کلام موحدانه اش معتقد گردید روزی بخدمت

تیغ تیز بر آمیخت سرمد مبهوت او تبسم کرده گفت

| | | |
|---|---|---|
| سرمد بیا که عدو یان تیغ ابدم | | به هر رنگی که آمدی میشناسمت |

پس مردانه سر بزیر تیغ گذاشت گویند پیران سرش از تن جدا شد سر بریده سه بار لا اله گفت غفر الله له غرض که سرمد از جمله اولیای عصر و اصفیای دهر خود بوده در شاهجهان آباد پیش دروازه شرقی مسجد جامع آسوده و سبزه چار فصل از تربتش کم نمیشود فقیر بارها بزیارت آن مرقد متبرک مشرف شده من کلامه فرد

| | | |
|---|---|---|
| گرم مهتاب چون شود دیده چشم از خیال | | پرده کشند مردمان چون شود آفتاب گرم |
| هر کس که سر حقیقتش باور شد | | او پهن تر از سپهر پهناور شد |
| ملا گوید که بر شد احمد بفلک | | سرمد گوید فلک باحمد در شد |
| سرمد اگرش وفاست خود می آید | | ور آمدنش رواست خود می آید |
| سرمد غم عشق بو الهوس را ندهند | | سوز دل پروانه مگس را ندهند |

شهنشاه گردون بارگاه قزل ارسلان اتابک بن سعد زنگی سعید مدنی بر سریر سلطنت باستقلال تمام متمکن بوده و اکثر سخنان جانفزا بر صفحهٔ روزگار رقم نموده از جمله رباعی

| | | |
|---|---|---|
| ای بی دلم از فراق تو بار جهان | | بر جانم از اندوه تو تا بار جهان |
| دریاب مرا بوصل یکبار دگر | | پیدا نبود که چون بود کار جهان |

سر دفتر سلاطین سخن گستر سلجوق شاه بن سلطان سلغر در هنگامیکه برادرش اتابک محمد بن سعد زنگی را حبس نموده این رباعی گفته فرستاد

| | |
|---|---|
| درد و غم من بنده درازی دارد | عیش و طرب تو سرفرازی دارد |
| بر هر دو مکن تکیه که دوران فلک | در هر دو هزار گونه بازی دارد |

سرحلقهٔ سلاطین والادستگاه سلطان سلیمان شاه برادرزاده سلطان سنجر بن ملک شاه سلجوقیست در هنگامیکه سلطان مسعود بن ملک شاه وی را محبوس کرد این رباعی گفته

| | |
|---|---|
| از دست تبه کاری این مشت نژند | در کام حیات ماست چون قند |
| ای ایزد بی نیاز آخر مپسند | دیوان همه آزاد و سلیمان دربند |

بادشاه شرماجاه سلطان خوارزم شاه فاضل و عاقل بود و اکثر لالی آبدار بسلک نظم منسلک نموده رباعی

| | |
|---|---|
| امروز خسرو با من بیچاره بساز | گفتا بشنو پند حقیقت نه مجاز |
| ایام بلاست شادمانی مطلب | با نیک و بد آن چنانکه میدانی ساز |

ندیمان عرصه سخن سنج دانشور بیدیل سام میرزا ابن شاه اسمعیل کلامش دلچسپ است و معاصر شاه طهماسپ تذکرة الشعرا موسوم تحفه السامی تالیف اوست منه

| | |
|---|---|
| زبی صبری مراد از هیچ یاری بر نمی آید | ز دست صبر هم دیدیم کاری بر نمی آید |
| ای هیچ پری از من دیوانه رمیده | صد بار مرا دیده و گویا که ندیدست |
| آزرده شد از چشم من آن شب کف پایت | درد اکه کف پای ترا چشم رسیده ست |
| سامی علم مراد افراشته گیر | جز فلک تست طبق بر داشته گیر |

فاضل کامل و شاعر محکم بیان بن علاء الدین ساوجی خواجه جمال الدین سلیمان در فن شعر سرآمد شعراست روزگار خود بود و شیخ علاء الدین

سمنان قدس سرہ میفرمودہ کہ ہموار از سمنان شعر سلمان و ہیچ جا نیست پسر امیر اویس حسن والی بغداد آذر بائجان پیش خواجہ مشق سخن می نمودہ و امیر خواجہ را الصلات گرانمایہ ممتاز و سرفراز سے فرمودہ چنانچہ خواجہ گفتہ

| | |
|---|---|
| من ازین اقبال این خاندان | گرفتم جہان را بہ تیغ زبان |
| من از خاوران تا در باختر | ز خورشید امروز مشہورتر |

نقلست شبے سلمان در مجلس اویس بشرب شراب مشغول بود و در وقت بر آمدن شمعے با لگن زر ہمراہش دادند چون روز شد فراش لگن زر طلب کرد این بیت گفتہ بسلطان فرستادہ

| | |
|---|---|
| شمع خود سوخت شب دوش بر آن آرزو | کہ لگن میطلبند شاور من بیوزم |

سلطان بخندید و گفت بہمان طامع بخشیدم روزے در مجلس یکے از حکام خواجہ سلمان را با سراج الدین قمری کہ از افاضل شعرا ماوراء النہر بودہ مناظرہ افتاد میر مجلس حکم کرد کہ ہر دو برین مصرع مشہورہ طبع آزمائی کنند مصرع ای باد صبا اینہمہ آوردۂ تست ۔ تا جودت طبع ہر یکی معلوم شود اول سلمان این رباعی بدیہہ گفت

| | |
|---|---|
| ای آب روان چمن بر آوردۂ تست | وی خار درون غنچہ خون کردۂ تست |
| گل سرخوش و لالہ مست و نرگس مخمور | ای باد صبا این ہمہ آوردۂ تست |

بعد ازان سراج الدین قمری گفت

| | |
|---|---|
| ای ابر بہار خار پروردۂ تست | ای باد صبا اینہمہ آوردۂ تست |

حاضران ہر دو رباعی را پسند کردند و میر مجلس ہر دو را صلہ داد و روزے

خواجه سلمان بر کنار دجلۂ بغداد که در نهایت جوش و خروش میرفت تماشا میکرد که خواجه ناصر قلندر ژنده پوش بخارائی مالک این مطلع و مقطع وارد شد

| | |
|---|---|
| یار ابو مس صحبت جان پرور یار است | ورنه غرض از باده چه بینی ز خمار است |
| ناصر اگر از هجر بنالد بس عجب نیست | مهجور ز یار است و پریشان ز دیار است |

خواجه سلمان برای امتحان طبعش این مصرعه گفت مصرع دجله را امسال رفتار عجب مستانه است ٭ ناصر نیز بیش مصرعه بدیهه رسانید ٭ پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است ٭ خواجه بر طبعش آفرین گفت و همراه بخانه برد تا دم زیست باهم گرم الفت بودند و خواجه را با خواجه حافظ شیرازی نیز سلام و پیام بوده و مسودات اشعار خود را بایکدیگر مرسول مے نمودند از آنست که اکثر ابیات غزل خواجه که مطلعش اینست

| | |
|---|---|
| ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب | ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب |
| داخل این قصیده خواجه سلمانست | |

| | |
|---|---|
| رسیم برف جهانست قلزم سیماب | بیا و کشتی دریای لعل را دریاب |
| بیا دیگر و قدح کش چه میکنی آبش | که در شتا نرسد هیچ آفتی بشراب |
| ز تاب صبح می افتاده است زوال خرد | چه جای زال که رستم تنقید از سرخ آب |
| خیال روی تو در خواب میتوان دیدن | خیال چشم تو دارم ولی ندارم خواب |
| بهار شرح جمال تو داده در فصل | بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب |

القصه سلمان آخر عمر از بصارت معزول شده بعزلت گذرانیده و در سال هفتصد و شصت و نه رحلت ورزیده من اشعاره مطلع

| | | |
|---|---|---|
| شب فراق ترا روز وصل پیدا نیست | | عجب شبی که درین شب امید فردا نیست |
| چو گوی خورشید ترا در خم چوگان باشد | | همچو چوگان تو تا زلف پریشان باشد |
| در تجلی که جمال تو در آید بنظر | | نظر اندر رخ خورشید درخشان باشد |
| آب حیات را لب لعلت روان دهد | مطلع | باد سحر مگر بهوای تو جان دهد |
| صبح محشر که من از خواب گران برخیزم | مطلع | بجمال تو چو نرگس نگران برخیزم |
| بر نخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم | | وار سد کار بجان از سر جان برخیزم |
| آوازه جمالت تا در جهان فتاده | غزل | خلقی بحبت و چو بیتا سر در جهان نهاده |
| سودائیان زلفت گرد تو حلقه بسته | | شوریدگان مویت در هم گره فتاده |
| سلمان رخش بباز بیشه مات کرد آخر | | بازی نگر که دادت باز این حریف ساده |
| عمر گشته ایم که تو جانم باشی | غزل | سید هم جان که مگر جان جهانم باشی |
| با رگرد دن و غم هر دو جهان بر دل مهر | | نه گران باشد اگر تو نگرانم باشی |
| تو سراپا همه آنی و همه آن تو اند | | غرض من همگی آنکه تو آنم باشی |
| ای سرو گلعذار و مه آفتاب روی | مطلع | ما را فتاب از غم داز تاب تاب روی |

شمع شبستان نکات رنگین شاعر شعله طبع میر سراج الدین متخلص بسراجی بوده و قمری نیز تخلص می نموده بعضی دیر آغوش لبعان قزوین گشته اند و بعضی از شعرای ما وراء النهر نوشته القصه حالست که مطارحه اش با خواجه سلمان مرقوم شد گویند در عهد سلطان ابو سعید در شهر ابهر ضعیفه بود صفیه نام در زهد و عبادت مشهور و بطاعت و ریاضت سر دفتر زنان و مردان جوانی معتقد وی بودند روزی قدرت خاتون خواهر رضاعیه سلطان بزیارت بی بی صفیه رفت

سراج الدین نیز در مجلس حاضر بود چون جام حاضر کردند خاتون گفت قدری از نیم خوردہ بی بی صفیه من بدهند تا تبرکاً به بخانه برم سراج الدین گفت ای خانم اگر شما رغبت نمایند من تمام خوردہ بی بی که در پیش دارم بشما بدهم خاتون ازین سخن بهم بر آمد و فرمود تا سیلی چند بر سر دردی سراج الدین زدند سراج الدین سر دردی کبود در مجلس سلطان آمد و گفت ای خداوند لطیفه از شعرا بهزار درم میخریدند خاتون از من بده سیلی خرید و حال باز نمود هرگاه سلطان خاتون را می دیدمی خندیدمی گفت لطیفه از شاعران ارزان خریدے و سراج الدین را نعمت داد و منه مطلع

| | | |
|---|---|---|
| خورشید بخت چون ز سر کوی بر آید | رباعی | فریاد زن و مرد بهر سوی بر آید |
| در آتش اهل عصر جز دودی نیست | | در هیچ کس امید بهبودی نیست |
| دستی که ز جور چرخ داریم لبه | | در دامن هر که میبینم سودی نیست |

خواجه سعد گل از معتقدان خواجه حافظ شیرازی بوده و متصل مرقد مولانا شیرازی در مصلای شیراز آسوده بسیار خوش گوست و از وست

| | | |
|---|---|---|
| برگ گل نیست که افتاده بطرف چمنیست | | پنبۂ داغ دل اهل خونین کفنست |
| تنم از ضعف چنان شد که جل حبت و نیافت | | ناله هر چند نشان داد که در پیرهن ست |

برق خاطف ابر گهر نثار سی مولانا سیفی بخاری در فن عروض و قافیه استاد کامل بوده و با مولوی جامی معارضات نموده مجلس کلامش دلجوست این مطلع از وست

| | | |
|---|---|---|
| ترازو در کف بقال و من در صورتش حیران | | بیا ای مشتری پیکر قمر در خانۂ میزان |

شاعر نیکو اشعار امید یادگار این میر سیفی تخلص سے نموده و از امرا ے

تیمور بوده خوش گوست این مطلع ازوست

| | | |
|---|---|---|
| گر میکشی مرا بگشا رخ نقاب چیست | مطلع | گر قصد جان ماست ترا این حجاب چیست |
| آمدی ای شمع مجلس را چو گلشن ساختی | مطلع | پا می بر چشم نهادی خانه پر روشن ساختی |

شاعر رشید بوده مولانا سعید مرد سیاه چرده بوده همانا بخلاصش نسبت نموده اند چنانچه این مطلع دلیل این معنی ست

| | | |
|---|---|---|
| غلام خویشتنم خواند لاله رخساری | | سیاه روی من کرد عاقبت کاری |

مرکز دائرهٔ صاحب دردی بابا سوردی از مداحان میرزا بایسنقر بوده در نواحی باورد بتربه سکان آسوده دیرست

| | | |
|---|---|---|
| غیرت خال رخت ورد تحلتا ریحانست | | دهنت غنچه و دندان درد لب مرجانست |

شاعر کرم امیر شیخم از امرای سلطان ابو سعید بوده سهلی تخلص می نموده فکرش دلجوست ازوست

| | | |
|---|---|---|
| شکر ایدل که دگر بار بصد نیاز وجمال | | گردون شاد چیدست در آغوش هلال |
| بروز بیکسی جز سایهٔ من نیست یار من | مطلع | بلی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من |

در لیلی و مجنونش بصفت بیماری لیلی این بیت خوب واقع شده

| | | |
|---|---|---|
| گوئی ز تنش ز حال گشته | | مانند سیب سالی گشته |

واقف رموز خفی و جلی ساکن ساوه ملا حسن علی کلامش خالی از سوزی نبوده و سوزنی تخلص مینموده

| | | |
|---|---|---|
| بجو موئیست تن من ز غم مهرویی | | دل سودا زده ام چون گرهی در مویی |

شاعر گرامی اعزالدین سامی قزوینی است موی معانی خوب شگافته و در سال

| |
|---|
| نهصد و پنجاه وفات یافته از وست |

| | | |
|---|---|---|
| سخن کنم بهمه جا ز بیوفائی تو | مطلع | که تا کسی نکند میل آشنائی تو |

شایان علاوه ظرافت آفرینی شوخ طبع بی ادب سگ لونده قزوینی بصیغهٔ ظرافت در مجلس شاه عباس ماضی راه داشته نوبتی علیخان قورچی باشی از در خانه وی میگذشت بجست تکلیف او دمی نشست سگی بطرف دروازه او خوابیده بود خان مشار الیه پرسید که ایشان بخانه شما منصب دارند گفت قورچی باشی امت گاهی بتکار سخن تیز میگیرد و یه است

| | | |
|---|---|---|
| سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودی | | تو که سگ نبرده بودی بچکار رفته بودی |

دیباچهٔ دفتر نزاکت آفرینی محمد ابراهیم سالک قزوینی در عهد شاه جهان بادشاه بهند آمده و با طالب کلیم می بوده جمعیتی اندوخته بوطن رفته فکرش دلچسپ است مطلع از وست

| | | |
|---|---|---|
| مهر و کین شوخی چشمان به نزا آیین است | | این دو بادام گهی تلخ و گهی شیرین است |
| کبک از حسرت رفتار قیامت رایش | | بسکه استاده بر ریخته خون در پایش |

| |
|---|
| ملا سهیلی از بلخ بوده و یه است |

| | | |
|---|---|---|
| چون کبوتر بچه هستم بال می‌زنم | | بهر یکبار زدن که آنهم در دهان دیگر است |

شاعر سخن پرور میر هاشم سنجر ولد میر حیدر معمایی بوده در عهد اکبر بادشاه بهند آمده بود باز بخدمت عادل شاه والی بیجاپور رفته همانجا گذشته و یه است

| | | |
|---|---|---|
| بی لخت جگر از مژه برگشت سر شکم | | شرمنده تر از قاصد گم کرده کتابست |
| وقتیست که چون صبح ببالین من آیی | فرد | شمع سحرم یکدو نفس بیش نداریم |

شاعر نامی ملا ساهی اصلش از بیانه بوده اما در هند توطن اختیار نموده

بسیار خوشگوست این مطلع ازوست

| | |
|---|---|
| شب که از همه نیمرخ در پرده مست خواب بود | یکطرف در خانه آبرو یکطرف مهتاب بود |

شاعر متحمل گردون فراز میر سیری ملقب بتافته ملک الشعرای ابراهیم خان والی شیراز سخن سنج نکته رس بوده و ساکن مشهد مقدس
نقلست روزی ملا حسین کاشی پیش میر سیری مطلعی بر خواند میر گفت این مطلع تماچیزی نبود که مارا از پا در آرد گفت چیزیست که شمارا از پا در آرد و طراق چوب شتر بانست من کلامه

| | |
|---|---|
| چو محرم شدی این از خود مشو | که محرم بیک نقطه مجرم شود |

گل گلستان تازه بیانی محمد قلی سلیم طهرانی شاعر مستقیم بوده اما بعض لطیفه هجا نیز ازو سر زده چون از راه شیراز روانه هند شد میرزا ابو الحسن ویرا بخدمت امام قلیخان برد با آنکه تنباکو قرق بود خان مشار الیه فرمود تا قلیان برای وی آوردند اتفاقاً قلیانچی حبه بزرگ داشت سلیم گفت از خانه کدخدای مانند همه چیست چون خان موی الیه نیز قوی حبه بود آزرده خاطر شد و دیگر توجهی نکرد با اینهمه از نقد و جنس رعایت کرد سلیم از آنجا راهی هند شد و رسید دیوانش تخمیناً بست هزار بیت بوده باشد بسیار معانیهای تازه یافته فقیر بالفعل بیت ازو انتخاب برداشته در اینجا باین چند بیت ازو اکتفا نموده آید

| | |
|---|---|
| بصورت تو بتی کمتر آفریده خدا | ترا کشیده بدست از قلم کشید خدا |
| شراب نقل نخواهد بگیر ساغر را | که احتیاج شکر نیست شیر مادر را |
| سر برهنه خورشید را روانی نیست | ز شمع پرس که چون تاج میخورد سر را |

| | |
|---|---|
| بعیش آباد هندستان غم سری نمی باشد | که مو نتواند از شرم کمر باشد |
| سفید اینجا نشد در دست هندوستان نکته ما | نمازی بود در و کار دست بسته ما |
| زبس افسانه لعلش جهان را دلنشین افتاد | عقیق آسا آب باندهنت از سهیلی را |
| بخط رسانده بسی عشق مانکویان را | بیاض دیده ما پر ز خط یار است |
| نو بهار است و چمن و رپی سامان گل است | ابر بر روی هوا و دو جهان سامان گل است |
| چشم تو ز بیماری خود بر سر ناز است | مژگان تو همچون شب بیمار دراز است |
| شب وصالی اگر روز کرده دامنی | که آفتاب قیامت ستارهٔ صبح است |
| به ورسم کرم از دور بر افتاده سلیم | سیه هند آنچه کریمان بگدا آشنا است |
| در تلاش سخن چون کاغذ آتش زده | داغهای سینه ام باهم بجنگ افتاده است |
| بت پرستان به کمال تو که داری و حسن | بچون به بینند ترا نام خدا میگویند |
| افلاک در شماعند از کینه جوئی حق | بر اهل فتنه عید است روزی که جنگ باشد |

مردمک دیده در است کشتی و سخندانی ملازم سلطان مرادبخش شیخ محمد سعید قریشی تمنائی روزی داروغهٔ غسلخانهٔ شاهجهان که از حیله ها بود بار نداد شیخ این رباعی نوشته فرستاد

| | |
|---|---|
| ای شاه جناب تو جناب الله است | هر حکم تو چون حکم کتاب الله است |
| این حیله و بوالفضل متاع در است | ابلیس صفت مانع باب الله است |

بادشاه را انداق سخنش خوش آمد فرمود که غیر از محل زنانه در هر جا که شیخ بیاید مانع نشوند چون صاحب قران ثانی باستماع غفلت سلطان مرادبخش علی نقی نام که یکی از عمده هاے روشناس بود دیوان سرکارش مقتدر

کرده فرستاد روز اول صبحش پاسخ ناچاق افتاد دستی خون جگرے خورده و آخر تاب تحمل نیاورده دو قلعه دستک بطرفی یکی را بنام شیخ و دیگری را بنام خود نوشته در خلوت بنظر سلطان درآورده عرض کرد که همین ساعت هر یکی ازین دو دستک مهر باید کرد والا بدین خنجر کار خود را میکشم چون با و فریفته بود ناچار بر دستک شیخ مهر کرد شیخ خبر یافته رخت سفر بربست و متعاقب بر شاهزاده شاق آمد شیخ دو سه منزل رسیده بود که نشان شاهزاده مشتمل بر هزاران عنایت رسید شیخ در عریضه جواب تضمین عبارت غزل طرح کرده درج کرد که مطلعش اینست

| | | |
|---|---|---|
| مشکل بود بکو بتو دیگر نشست ما | | پیچیده است زلف تو بهر شکست ما |

و قصیدهٔ طولانی در منقبت امام علی موسی رضا علیه التحیة والثنا گفته که مطلعش این است

| | | |
|---|---|---|
| ز بهشت جنت اگر نیستی ولا مایوس | مطلع | باین سرای سپنجی چه گشته مایوس |
| ترا چو صبح شد از روشنی عذار سفید | غزل | مرا ز هجر تو شد چشم اشکبار سفید |
| ز هجر وصل تو شد روزگار سفید | | هزار بار سیاه و هزار بار سفید |

ابر نیسان گهر ریزی محمد صالح ستانه تبریزی در عهد شاهجهان بهند آمده و با منعم خان متعینهٔ بنگاله بسر برده ازوست مطلع

| | | |
|---|---|---|
| اگر اسیر سیه چردهٔ شدیم بجاست | | دل شکسته ما مومیائی نشئه خواست |
| کباب میکند و می پرستی همت مینا | | که گر یک ساغرش کمتر دهی زنار می بندد |

ستاهی نامش فیلان بیگ بست از هندوستان همراه ایلچی بادشاه بایران رفته و با میرزا صائب وغیره صحبت داشته مراجعت نموده فوت

رسید یار من ازگرد راه و میخواهم | گل گشاید و غنچه بمن حواله کند

سالک در عهد شاهجهان پادشاه بهندوستان آمده دیوانی دارد فقیر این شعر از وی مے نگارد و آن اینست فرد

در غوره خل بود خرج ز دیوان قضا | نرود تا نفسی سرکه نفسی می آید

شاعر با افادت میر جلال الدین سیادت از خوش گویان لاهور است و معاصر شیخ سعید مذکور است وی راست

مجو رفعت اگر چون مور میخواهی سر خود را | مکن مقراض عمر خویشتن بال و پر خود را
چو آفتاب لب بام آخر وصلست | رسید بر سر ناخن حنای عشرت ما
کدام ماه جبین دوش مجلس آرا بود | که شمع از در فانوس در تماشا بود
بالذت حیات ز غفلت نیافتم | چون نشئه شراب که در خواب بگذرد
همین نه دل بقفایش رود بکوچه آه | چه عنکبوت دو دیده هم تار نگاه

سیکش میکدۀ روزگار شیخ محمد افضل سرخوش از شعرای نیکو دستگاه بوده و بمنصب داران عالمگیر پادشاه مدتے در طلب دنیا دویده اما بخت مساعد نگردیده مدح اکثرے که از اغنیا نمود هیچکس بصلۀ ثنایانش ممتاز نفرمود بر شعر اسے خوش نصیب حسرتها خورده بعضی از اغنیا را هجا کرده چنانچه درین باب گفته

جز بهجا کلک سزاوار نیست | مار که زهر بش نبود مار نیست

چون تعریف خسخانه همت خان نمود این دو بیت از انست مثنوی

سر انگشتش بجود از یک اشارت | دهد سرمایه دریا بغارت
بدر کی همتش دستے رساند | که آب نیسه زاناپاک داند

خان موصوف فرمود که یکدست خلعت ویک راس اسپ برای شما علحده کرده ام
چون متاع قلیل ست بخانهٔ شما خواهم فرستاد و باز برده تغافل زد سرخوش بیچاره
بامید آن چند روز از خانه بیرون نیامد آخر معلوم شد که قول ظریفانه بکار برده
که مطربی پیش وی می سرود محظوظ شده فرمود که فردا بیا بردار بیار و یک
جوال غله بر مطرب بسیار خوشوقت شده و صباح جاموشی و جوالی آورده
سلام کرد و گفت حسب الامر بار بردار آورده ام حالا امیدوارم که غله بیابم گفت
ای نادان حرفی تو گفتی من خرسند شدم حرفی من گفتم تو خرسند شدی
داد و ستد اینجا چه دخلست
نقلست مغنی پیش دهقانی می سرود دهقان سر بر آورده و گفت آنچه
من فهمیده ام اینست مرا بز خانگی یاد آمده که بالفت تمامش پرورده بودم همین طور
او هم می نالید و بعد هم شد همین قسم می جنبید مغنی گفت زهی فهمید القصه چون
سرخوش دانست که همت بی همت قصور کرده و عده غلط نمود این رباعی
در هجایش طرح کرده سوانح عالمش نمود

| | |
|---|---|
| ای هیچه تو ز دامن دولت دور | بر دولت بی فیض دماغت مغرور |
| بی همتی و نام تو همت خانست | برعکس نهند نام زنگی کافور |

چون بهادر خان عالمگیری بهادر نگر نزدیک دهلی آباد کرد سرخوش قطعهٔ تاریخ
گفته بگذرانید که مصرع تاریخش اینست ع گفت بهادر نگر آباد بود ماه و گفت آنچه
برین سرای خرج شده ربع آن را البته سزاوارم که بیابم گفت البته تطلیب
از خرابی نام هست زر تاریخ کردیم در نام شما هم شریک کند سرخوش گفت

| حکایت کرم روزگار را گویند | | پران کرده بباید گریست کزین ما |
|---|---|---|

حاصل ورنامساعدی طالعش شکی وشبهی نیست وگرنه در همان عهدت بعضی ارباب دولت صاحبان خود دالنواخته اند چنانچه نواب بخشی الملک روح الله خان که عبدالله نام سے منصب دار از راه واسوختگی نظر به اعتبار سکندر بدنگارین کرده شهرت داد که این مصرع ازانست ع برشرمیش هرکه بنشیند سکندر میشود * چون رفته رفته آن ابیات بنواب مشارالیه رسید تا وی را حاضر آورند نواب آن ابیات را بدستش داد وگفت این را شماگفته اید رنگش پرید وعرض کرد که اینکه همین شخص خورده است نواب گفت پریشان حال خواهی گفت نواب سلامت پریشان احوال من خراب را باین سعادت دلیل رهبر گشته نواب بعنایت خلعت واسپ ودوچند اضافه وخدمت واقعه نگاری جای سرفراز کرده رخصتش نمود

لطافت روزے پیری جاهلی درین مطلع مثنوی شیخ ناصرعلی سهرندی

| اشتر روز بینه زار استخوان ریز | | الهی ذره دردی بجان ریز |
|---|---|---|

سرخوش چون بشنید بطنز بریش خنده بروے او خواند

| توانم کرد من هم اینقدر کار | مثنوی | چرا این حاجت از حق خواهی ای یار |
|---|---|---|
| همه موئی سر در لیشت بسوزم | | که مشتی خس باآتش فنه وزم |

القصه سرخوش در آخر عمر بعمیتی رسیده از دواگزیده دیوانی وتذکرة الشعرا دارد فقیر این چند بیت ازان یادگار مینگارد مطلع

| کز فرقت تو چشمه زده جان بلب مرا | | تبخاله نیست در شب هجران بتب مرا |
|---|---|---|

| | |
|---|---|
| بلکی نقیسه ربدل جاده تونگر را | زرین جسر و نبرد جو قطره گوهر را |
| مبند دل بزر و مال درجهان سرخوش | بهر دو دست صدف شان محبت گوهر را |
| نیست ذوق گفتگوئی طبع مال اندیش را | میکنم چون نامه خود پامال حرف خویش را |
| کوزهٔ دولاب شد هردانه اشن | بسکه گرد و سجه تقوئے ما |

## حروف الشین

مرشد اولیای کمل وحدت مظهر شیخ الشیوخ شیخ سهاب الدین عمر وطن شریفش شهرورد است از اولاد حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه بوده با خواجه خضر علیه السلام ملاقات نموده و بصحبت شیخ عبدالقادر گیلانی قدس سره رسیده چنانچه شیخ عبدالقادر فرموده آخر المشهورین بالعراق از شیخ سعدالدین حموی پرسیدند که شیخ محی الدین را چون دریافتی گفت نوراً نوراً بماتقیه النبی صلے الله علیه وسلم وتبی آخر مریدان شیخ صاحب کمال بسیار اند ازانجمله شیخ بهاءالدین زکریا قدس سره و میر سادات حسینی رحمة الله علیه و شیخ حمیدالدین ناگوری رحمة الله علیه و بسیاری از مشائخ صاحب کرامت در مالک خرقهٔ عادات خرقه از شیخ یافته اند شرح کمالات شیخ را دفترے جدا گانه باید که بتقید تحریر درآید الحاصل التصانیف شیخ که در همه مطلعه اتفاق افتاده متعدد است ازجمله عوارف رشف الصالح هرگاه بردی مشکل شدے بخدای تعالی بازگشتی و رفع اشکال کردی وفات شیخ در سنه ششصد و سی و دو واقع شده و مرقد مبارکش در خطهٔ بغداد است من ارشاده رباعی

| | |
|---|---|
| اید وستا جود و عدمت اوست همه | سرمایه شادی و غمت اوست همه |

| ورنہ از قدم تا بسرت اوست ہمہ | | تو دیدہ نداری کہ بہ بینی او را |
|---|---|---|

زبدۂ واصلان ولایت مظہر شاہ شرف بو علی قلندر قدس سرہ از عراق
وطن خود بہ ہند تشریف فرمودہ در قصبۂ پانی پت اقامت نمودہ گاہی در کرنال
کہ متصل قصبہ مذکور ست تشریف میداشت ذات مجمع کمالاتش از جملہ ابدالان
بود و چنانچہ مرقد مبارکش در ہر دو قصبہ واقعست و اہل زیارت از ہر دو جا فیض
می برند شورش و مستی بحدی داشتند کہ اکثر اوقات کف از دہان مبارکش
میرفت و پروای خوردہ خواب نداشت مریدے کباب ساختہ آوردی و دو ایستادہ
گفتی کہ یا حضرت ہمہ اولیای و انبیا خوردہ اند از غذا پہلو تہی نکردہ چیزی باید خورد
آن زمان می فرمود بیاوری کباب پیش می برد آن حضرت خاویدہ عرقش
فرو می بردہ باقی از دہان فرو می انداخت روزے آن مرید مہمے داشت
پسر خود را بدین خدمت بگماشت وی نیز بدستور پدر کباب پیش بردا چون
آن حضرت کباب خوردہ ثفل بینداخت آن پسر برداشت و بخورد و سیف الفور
بمرد پدرش برین حال اگاہی یافت باز کباب ساختہ آورد و پسر خود را برداشتہ
پیش خود قائم کرد و کباب بدستش گذاشت و صفت آن جناب و رغبت بکباب
آغاز کرد از زبان مبارک بر آمد کہ بیار گویا پسرش زندہ پیش دوید و پدرش
وی را یکسو کرد و کباب از دستش بگرفت و پیش برد گویند علماء شہر باتفاق کرد
آن جناب رفتند و تکلیف نماز نمودند آن حضرت فرمود خیریت شما درنیست
کہ بروید و الا شما ہمہ را بدستش بسوزانم لرزہ بر اندام آنہا افتاد اکثرے
از پیش گریختند و بسیارے سر در قدم آن جناب گذاشتند و از جسارت خودہا

توبه کردند وقتی علاء الدین خلجی بادشاه دهلی حضرت امیر خسرو رحمة الله علیه را باجازت حضرت سلطان المشایخ حضرت نظام الدین اولیا قدس سره بسبع چیزی نیاز بخدمت شاه شرف بوعلی قلندر رحمة الله علیه فرستاد حضرت نظام الملة بوقت رخصت از امیر فرمود که آنچه شاه شرف الدین بوعلی قلندر ارشاد فرماید بدل وجان مسلّم خواهی داشت و اعتراض نخواهی آورد چون امیر به پابوس رسید عرض کردند باین طریق که امیر خسرو فرستاده نظام الدین از شهر دهلی آمده آن حضرت اجازت حضور فرمود چون امیر بحضور در آمد بزبان هندی فرمود خسرو بری کو ترا گویند امیر سر بر زمین نهاده وگفت بلی باز فرمود از بهر بیا سی خود بگو امیر این غزل از تصنیفات خود بر خواند غزل

| | |
|---|---|
| آیا که گوئی هیچ مشکل چون فراق یار نیست | گر امید وصل باشد آنقدر دشوار نیست |
| عاشقانرا او بجان یکسان نباشد روزگار | زانکه این انگشتها در دست من هموار نیست |
| خلق را بیدار باید بود زآب چشم من | وین عجب آنوقت میگریم که کس بیدار نیست |
| یکقدم بر نفس خود نه دان دگر بر کوی دوست | هر چه بینی دوست را با این میان آن کار نیست |
| چند گوئیدم بر و زنار بند ای بت پرست | بر تن خسرو که این رگ کو آن زنار نیست |

شاه شرف الدین پسند نمود خسرو خوش میگوئی و خوش خواب بود و خوش خواسته رفت از ان درویشان نیز بشنو این غزل فرمود غزل

| | |
|---|---|
| دیهیم خسروان بر با لعل استر جست | خسرو کسیکه حلقه تجرید را در است |
| سیمرغ دار روی نهفتم بقاف عشق | گو عارفیکه منظر او عرش اکبر است |
| عقل کل است علم لدنی ببار عارفان | این عقل و علم جسمی و رسمی مختصر است |

زین شرف نبود زالواح ابجدی — لوح جمال دوست مرا در برابرست

این ابیات در دل امیر اثر کرد و گریستن گرفت درین محل بزبان پنجابی فرمودند گفت روانه هی ایوان کچه بو جدا هی یعنی گریه می کنی آیا چیزی می فهمی هم امیر برهمین میگریم که چیزے سمجھے فهم آن حضرت ازین سخن نهایت محظوظ شده فتهها داد و بسیار تلطف بر حال امیر مبذول داشت و خادمان تا سه روز باشارهٔ آن حضرت ضیافت کردند روز سوم یادگاری برای شیخ نظام الدین اولیا و سلطان علاء الدین داده رخصت فرمود و بسلطان این دو کلمه رقم نموده که علای خلجی خوطر وهلی مقرر دانند که ما بندگان خدای تعالی زندگانی نیکو کنند غرض حضرت شیخ مولانا جلال الدین رومی و شمس الدین تبریزی اینجا داشته این بیت از کلام افاضت انضمام آن جناب است

ره سلامت و رندی بود نشیب و فراز — تو پای شوق نداری بگوی دوست میان

هم ازان جناب است غزل

غیرت از چشم برم روی تو دیدن ندهم — گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندهم
هدیه روی تو گر گنج دو عالم بخشید — یعلم الله که سر موی تو دیدن ندهم
گر بیاید ملک الموت که جانم ببرد — تا نه بینم رخ تو روح رمیدن ندهم
گر شبی وصل دهد دست تو از غایت شوق — تا قیامت نشود صبح دمیدن ندهم
گر بدام دل من افتد آن عنقا باز — گرچه صد حمله کند باز پریدن ندهم
شرف از باد وزد بوی ز زلفش گیرد — باد را نیز درین دیر وزیدن ندهم

غزل

خراباتی شدم مستانه جامے — ندانم از حلالی و از حرامی

| | | |
|---|---|---|
| زرنگ کفر و ایمان درگذشتم | رباعی | نهادم خویش بردن از سرو دو گامی |
| آوازهٔ عشق تا بهر خانه رسید | | درد دل ما بخویش و بیگانه رسید |
| از درد و غم عشق بهر جا که روم | | گویند زراه دردیوانه رسید |

گویند این رباعی نیز از کلام آن حضرت است

| | | |
|---|---|---|
| دل کرد بسی نگاه در دفتر عشق | رباعی | خبر نیست رخت ندیدانه خور عشق |
| چیند انکه رخت نهند بر سر حسن | | بیچاره دلم عشق نهند بر سر عشق |

عارف ربانی ملاشاه بدخشانی در اوایل کمر فقر بسته از سر خرسنی خوشه و از هر خوانی توشه بر داشته آخر برهنمونی قاید توفیق در ملاذ ذی بخت دقیق در دار السلطنت لاهور بخدمت شاه میر قدس سره رسیده تا مدت چهار ماه جبهه ارادت بخاک می مالید شاه مذکور چون طلبش چست دید فرمود که اسی بدخشانی در آفتاب امتحان گداختی و سنگ سیاه خود را لعل بی بها ساختی حالا برخیزید و کنارهٔ دریا برو و لباس گداختی و سنگ سیاه خود را از چرک پاک بشوی که با تو صحبت داریم ملا چست برخاست و بر کنار دریا رفت شخصی دید که میان آب ایستاده وی ملا گفت لباس خود را بده تا بشویم ملا التفاتی نکرد مشغول نشست شوی رخت خود شد چون فارغ شد و بخدمت شاه میر شتافت همین که نظر مبارکش بملا افتاد تبسم کرد و گفت که خضر طلب شستن لباس تو میکرد چرا ندادی از همان وقت متوجه تربیت شد و لهر اندک مدت بمدارج کمال سلوک رسانید ملا بعد رحلت پیر بکشمیر رسید و اقامت ورزید در زمان شاهجهان بادشاه علمای دهلی محضر کردند که ملاشاه درین بیت که گفته

| | | |
|---|---|---|
| پنجه در پنجهٔ خدا دارم | | من چه پروای مصطفی دارم |

اهانت به حضرت رسول کرده واجب القتل است بادشاه محضر فضلا گرفته
عزیمت کشمیر کرده بملا شاه وا نموده گفت که این بیت از شماست ملا فرمود
که ازین سخن بوی سترگ می آید که درمیان خود و خدا و مصطفی تفریق کرده است
و این در مذهب ما شرک است شاه جهان معتقد گردید و اهل کشمیر اجماع کردند
که ملاشاه بادشاه را سحر کرده است چون دعوی الوهیت میکند خویش خدر
و قتلش لازم است جمعی انبوه شده بهمین اراده رفتند چون روبروی ملاشاه
شدند بسیاری همه سجده کنان گشتند و اکثری گریخته رفتند کمالات آن قطب زمان
خارج از اندازه تحریر و تقریر است در سال هزار و هفتاد بحق پیوسته سخن کلامه یا علی

| | | |
|---|---|---|
| در پیش فسرده شور مستی هیچست | | پروا ز بهر بلند و پستی هیچست |
| با هیچ پرستان ز خدا هیچ مگوی | | پیش ایشان خدا پرستی هیچست |
| بیرون مرو از خانهٔ ویرانهٔ خود | وله | در خانه بجز تو نیست در خانهٔ خود |
| ای خواجه مرو بکعبه آخر که خدا | | هرگز نکند زیارت خانهٔ خود |
| ای آنکه خدا را بجوئی هر جا | وله | تو عین خدائی نه جدائی ز خدا |
| از جستن تو یقین بدان می ماند | | قطره بمیان آب جوید دریا |
| در مدرسه آنچه صحبت یار است | وله | در صومعه آنچه گرفت آن است |
| آنگاه که من بتو گزیدم دیدم | | اینها همه کارهای بیکار است |

شهریار عالی جاه ابو الفوارس شاه شجاع بادشاه خواجه حافظ شیراز
و شیخ عماد الدین فقیه کرمانیست برادرش سلطان محمود با او بنا بر

نمودست تاج و تخت عداوت داشت چون وی ببرد در حق وی این رباعی بگفت

| | |
|---|---|
| محمود برادرم شه شیر کمین | میکرد خصومت از پی تاج و نگین |
| کردیم دو بخش تا برآساید خلق | او زیر زمین گرفت و ما روی زمین |

شهریار سپند نامدست شاه کبود جامه پادشاه والاجاهی بوده و بجای بسیاری نوازشات فرموده چون سلطان بکس کسی را بتهاشش تعین نمود آن شخص دیر آمده پیش پادشاه بر روزی که سلطان جشن عظیم ترتیب داده بود در اول بآن شخص عتاب فرمودی که چرا آمده داری در آن حال شاه مذبور رباعی گفته بدیهه رسانید سلطان را بغایت خوش آمد چشمش بوسید و از سر خون او درگذشت و تمام اسباب مجلس را بوی بخشید و آنکس را نیز انعام فرموده آن رباعی اینست

| | |
|---|---|
| من خاک توام چشم خرد می آرم | عذرت نه یکی شده که صد می آرم |
| سر خواسته بدست کس نتوان داد | می آیم و بر گردن خود می آرم |
| بینم که چون بمنصب افلاک نگاه کنم | جمال طلعت خورشید را تباه کنم |

سلاطین نازک ادا شاه غریب میرزا شاعر گرامی و معاصر مولوی جامیست از وست

| | |
|---|---|
| دوستان هر که گذر سوی مزار من کنید | جامی تکبیر مرو غبار جان باد من کنید |
| نازنم بلای جان غم آنها و یار دشمن | ای و ای آن مریض که رنجش دو بار دو |

ابر مطیر اوج گهر ریزی شاعر بذله سنج خطیب تبریزی نسبت استعداد از مولانا نسایق کرده اما بعضی ابیات مغشوش و برابر آورده و نسخه ساخته سهو اللسان نام نهاده استاد رنجید و زبان تعریف گشاده عقیب آن

در سال نهصد و پنجاه در آردبیل طائر روحش از قفس عنصری رو به پرواز نهاد و وقتی قصیده در مدح عنایت کهره کبود چشم مستوفی شاه طهماسپ گفته و صله نیافته لاجرم ترکیب بندے در هجو انشا نمود و شاه تنبلش فرمان داد شریف عرض کرد که بادشاه یکمرتبه آن هجو را اصغا نمایند بعد از آن هرچه خواهند حکم فرمایند شاه اجابت کرد بعد از استماع آن هجو غریب خیلے بسط گردید و حکم کرد که شریف بعذرخواهی خواجه غیاث الدین قیام نماید و خواجه از عذر تاخیر صله سی تومان جائزه این بند از آن ترکیب است عزل

| | |
|---|---|
| کسی که چشم کبود تو کم نمود ارست | چرا که آینه ات در حجاب زنگار است |
| مرا گمان که زنیست داغ بزرینج | ترا خیال که گل کز وه زعفران زار است |
| ز آتش دل ما در گرفته گوگردی ست | کز و همیشه فروزان چراغ ادبار است |
| ز لاجورد نگینهاست لیک ناکنده | اگر کنند اشارت کننده بسیار است |
| بوقت گریه دو تار ورو شکسته بود | گران دو شیشه روا شاشه دو بیمار است |
| نه چشم و دست بردی ازرقی شهره | پدید گشته زبک گهر باد خرمهره |
| بی خوبی کاش گذارد که بمضمون سحر | بعد عمر یکیه ز جانان خبری می آید |
| چون شوم کشته عشق تو چنان من گر کر اگر | نخل ماتم نشوی نخل مزارم باشی |

ظهیر سخن گذاری امیر شاهی سبزواری طوطی شکرستان خوش کلامیست

و این شعر مولوی جامی من دیوانه منه

| | |
|---|---|
| هر کس که شبی نشست با او | بسیار بروز بانشیند |
| میکشد پیکان ز دل آه از جگر | شاهی از دست تو اینها میکشد |

ملا ثابت ولیقی شاعر سلیم بوده واسمش محمد ابراهیم بهند آمده و به تیمه عشق را جویست
پسری شهید شده خوشگوست از وست

| | |
|---|---|
| دیدی از دورم و دانسته تغافل کردی | خوب کردم که ترا خوب تماشا کردم |

سیراب چشمه فیض سرمدی امیر شیخی لقی مشهدی شاعر گرامیست شاعر سوکو
جامی سخنش دلجوست واین مطلع از وست

| | |
|---|---|
| بسکه سیل محنت از دیده و بام گذرد | روز هجر تو مرا چون شب ماتم گذرد |

مولانا شبلی واقف و تیره خوش کلامیست و معاصر مولوی جامی بسیار خوش ادا
واین قطعه وی راست

| | |
|---|---|
| دی سگی را رقیب می زد چوب | سگ همی خورد چوب می نالید |
| گفتم ای سگ چه از وست گفتا | بهتر از خود کسی تواند دیدا |

فاضل بی نظیر و شاعر متین ملک الشعرای اتابک شیرگیر مولانا شرف الدین
سفرده مولدش سفرده است من مضافات اصفهان سخن پرور بیعدیل بوده است
واز خویشان شیخ کمال الدین اسمعیل وزیر است

| | |
|---|---|
| گلشن امسال برنگی و نوای دگرست | باغ ما را نه ترابی و هوائی دگرست |
| تربیت باغ چه سود است مرا ابر رخ دوست | که ترا اینجا ودل سوخته جای دگرست |
| عارضت بر سمن از سنبل تر جولان کرد | لاله را رشک تو در خون جگر غلطان کرد |
| سرو را قامت رعنای تو بر خاک نشاند | باد را عارض زیبای تو سرگردان کرد |
| روح را خنده نوشین لبت جان افزود | عقل را مهر تو خورشید رخت حیران کرد |
| ناقه طره تو قیمت عنبر بشکست | خنده پسته تو نرخ شکر ارزان کرد |

| | |
|---|---|
| رخت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید | خطی ز غالیه بر روی آفتاب کشید |
| زهی ز بوی تو جان زنده تا بتن چه رسد | هزار جان فدا تا بجانان چه رسد |
| بیک شب چه صحبت توان داشت با تو | تماشا کنم سر خورم راز گویم |

مولانا شهیدی قمی ملک الشعرای سلطان یعقوب بود بعد و فاتش در دکن بخدمت عادل شاه شتافته و رعایت های کلی یافته روزی پادشاه حکم کرد که بخزانه بر و یک کرت هر قدر زر که از دستت برداشته شود بگیر چون مولانا بسبب سفر ضعف و ناتوانی داشت بعرض رسانید که روزیکه متوجه این درگاه شده ام دو چندان ازین قوت داشتم چه باشد که بعد از چند روز که آن قوت عود نماید بدین خدمت روح پرور سرافراز شوم پادشاه نکته دان لب تبسم شیرین کرده گفت نشنیده ع که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد دو کرت در خزانه رو و هر چه از دستت برآید تصور کنی چیان اینجنین مراد مولانا بود شگفته و خندان برخاست و بخزانه شتافت و در دو کرت همیانهای بیست و پنجهزاری طلا بیرون آورد چون این خبر بپادشاه رسید گفت راست میگفت که طاقت ندارم چگویم جانب خوش طبعی و همت ضرورست از دوستا

| | |
|---|---|
| بر سرخ جامه نظر از دور دوختم | پنداشتم تو لی تو نبودی لب سوختم |

لطیفست فاسقی در شب تاریک مادوهٔ خود را بشوهرش غلط کرده کیپایکی پایش برداشت و در دخول پرداخت وی از خواب برجست و بگرفت و گفت دزد دزد و زنش حال دریافته خود را بر وی بیفگند و گفت تو از زیر برآ و چراغ بیار که منش محکم گرفته ام تا که او چراغ بیاورد زن یار اگذاشته و گوساله را

در بر گرفته گشته بود وی دیده متغیر شد و گفت ای قحبه این بدبخت چه طور گوساله ایست که زبان درازی در من فشرده بود گفت چون نمک می یابد می لیسیده باشد

شاعر رنگین مولانا شهاب الدین نقطهٔ اثر گفتگوست این قطعه در دست حکیم اصیل از وست

| | |
|---|---|
| ملک الموت از اصیل طبیب | می بنالد به بارگاه خدای |
| که جهان را ز خلق خالی کرد | اندرین ره گم شد و سر و پای |
| یا ازین شغل دور کن او را | یا مرا خدمت دگر فرمای |

نقلست طبیبی بود گویا این بیت در شان اوست

| | |
|---|---|
| نبض هر کس که دید کشت او را | مرگ گویا در آستین دارد |

چون بگورستان رفتی و دامن بر روی گرفتی گفتندش چرا در بهار روی می پوشی گفت ازین مردگانم شرم می آید و بهر که می نگرم شربت من خورده است وار شربت من مرده

یاقوت سخندانی ملا شمسی بدخشانی شاعر نایست و عاشق جانی

| | |
|---|---|
| چشمان من بر روی تو حاشقی بنالند | کز رشک یکدگر دیدن نمیتوانند |

صاحب اشعار رنگین مولانا شرف الدین از باقی بوده ترذری شلوطهاب با دی سخن بگفت وی بو اسطه کری که داشت نشنید بعد از اطلاع این قطعه انشا نمود

| | |
|---|---|
| از گرانی چو نشد گوشم | قول شه را که بود در ثمین |
| جای آن داشت کز گرانی گوش | پای تا سر فرو روم به زمین |

از نخفه لطفاست که برای دیدن یاری رفت و بادنجان با خود هدیه برداشت و بخاطر اندیشید که دوست خواهد گفت که چرا آوردی خواهم گفت از برای بلغاران تو آورده ام چون پیش دوست نشست اتفاقا از جاک پاجامه خصیه بالش پیدا بود یارش گفت بیوشش گفت از برای بلغاران تو آورده ام اندرون خانه لطفی نیست شاه حسن خوش گو و شاملی تخلص نامش نسبت آقا است موسس اساس غزل و مثنوی و از شعرای شاه عباس ماضی و صفوی از وست

| | |
|---|---|
| ازان دندان استعداد کند نیست | که ابروی سخن را سرمه کند دست |
| صد دور بهر ساعت در شهر تو میگردم | من گرد سر شهری از بهر تو میگردم |
| چون تربت دو راست شبانه ذکر دن | نگه ای وز هجران شب در ذکر دن |

شاعر و لکشا میر شفیع اختراع خط شفیعا سے او بست این ابیات از وست

| | |
|---|---|
| نسیم میرسد از کوی آن نگار امروز | بدید دو نور نظر میدهد غبار امروز |
| بهر که تو به نشینم بجون ز پا لطیسم | روشن است ساقی اگر شکنم خمار امروز |
| بنفشه خط و ریحان تر لعبت و غنچه لب | بروی یار شگفته است نوبهار امروز |

حجامه زیب نزاکت آفرینی ملا شیری قزوینی متوزن قامت متعرض طبیعت بود و تمیا طی شاه عباس بسبب درد لب یار کوتاه قامت بود و شاه دید و تلطفانه بود تعلقست روزی ملا به اشتر خود جسته شتاشتا فرد آمد و اشتر گریخت ظریفان تجسس شعر گمه منزل کم خواست که با شتر خوبی کناره کنند او بگفت رفته رفته

کسی این سخن بپادشاه رسانید ملا این قطعه طرح کرده در عذرش بگذرانید

ایکه میگویی بشری اشتری کاه بدو
ریک باور کی توان کردن که با این گوشتی
تا ز رهی سازم بناخن باز داغ خویش را
بدرستی که نکن جای در دل هر کس
بجست وجوی تو شهرهٔ جهان شده ام
در وصلم دمی میرم ازین رشک که آیا

این سخن گر راست باشد قید زندان بادم
گر کسی بر فاله گاویم بزد بان می بادم
آب و رنگی میدهم گلهای باغ خویش را
مباش در دل خویش اهل همه کس
ز بسکه سر زده رفتم بخانهٔ همه کس
دست هوس کیست در آغوش خیالش

شاعر ماهر و طبیعت مستقیم حکیم شهاب الدین ابن عبدالکریم طبیبی از تجربات خود بقید نظم در آورده به شفاء الرحمن موسوم کرده چندی از نسخ منظومهٔ او مع دیگر مجربات بنظر فقیر آمده ازان جمله نسخهٔ امساک که منظومهٔ اوست

دوا ایست بر من مقوی باه
ز عاقرقرحا و موچرس و موصلی
بسان العصافیر خار خسک
ز کوپنج و از بنگن بل و باکهار
گلهای پیچ لعبت بربری
همه تخمها را بگیرد ببا...
مدام از کفی زین برآری نهار
چنان شهوت و تندی آرد بکار

ز بید بجیز حضرت بادشاه
سپید و سیاه و دگر گلوی بهلی
جبد از گلو گیر پستان سگ
بیکجای کن تخم این هر چهار
دو چندان ازان گیر شکر تری
کهر از آن را به پاکیزه جای
سر آرد ز اختلاط سینه دار
شبی لب تا زن بآکش در کنار

دقائق سخن پروری میر شاهی اکبری از تصوف بهره داشته و مثنوی

متضمن قصهٔ برادر خود سید موسیٰ نام نگاشته شرحش اینکه سید ونبیرهٔ اگره بزرگ زنی موهونام شیفته گشت آخر خویشان موهو را بزنجیر کشیدند چون سید در فراق محبوبهٔ خود نقد جان نثار کرده جنازه اش را از کوچه محبوبه اش گذرانیدند آن نازنین از غصه بدید خود را بر زمین بینداخت وزنجیر بگسیخت وکلمهٔ شهادت بر زبان راند همراه جنازه شد چون آن را دفن کردند آن هم جان شیرین خود بجانان سپرد این چند بیت از آن مثنوی است

| | |
|---|---|
| هر چند هوای دل زدی جوش | بسیار حیا ندا که خاموش |
| در پیش نظر زلال حیوان | اما نه مجال خوردن آن |
| دل ها بجبال هنشین گرم | لبها همه مهر بسته از شرم |
| یگانه وخلوت دو مشتاق | دلها شده جفت مانده تن طاق |
| غمگین شود طبع گل از ناله بلبل | غم یاد گدا رونق بازار کریم است |

استغفر الله از دل بیجا شنی در دیکان لسینه به که دل مرده در بغل

**شهری** لاهوری از یاد خان اعظم خان کوکلتاش خان بوده و با راجه بیربل در محاربه افاغنه جادهٔ نشیب عدم پیموده خوشگو است انتزاع از دست

| | |
|---|---|
| هر اشک که از چشم من غمزده ریزد | طفلیست که از صحبت مردم بگریزد |

میر محمد حسین **مشوقی** ساوجی بهند آمده ملازم جهانگیر بادشاه شده بعلتی محبوس گشته و بتوجه قاسم خان نجات یافته بایران رفته قصیده در حالت افلاس خود که این دو بیت از انست گفته

| | |
|---|---|
| روز و شب از نظارهٔ اطفال خوشترن | چشم تمام اشکم وآهی مشوشم |

| | |
|---|---|
| چون برق میدوید بسوی من | من همچو ابر نشان بته خرقه میکشم |
| با خیال زلف درویش میبرم با صد بیتاب | یکقدم بر سایه دارم یکقدم بر آفتاب |
| در عشق هر کجا که بلندیست پست است | فیروزهٔ خیالی گردون بدست مات |
| اسیر عشق دگر فتار قید تقدیرم | چو شیر از دو طرف میکشند بزنجیرم |

با بی مبانی عشق گزینی میرزا شرف جهان قزوینی در فنون فضائل طاق
و در شاکردی میر عنایت الدین منصور شهرهٔ آفاق مرزا با میر عماد خوشنویس
دوستی تمام بوده و در سال نهصد و شصت هجری رحلت نموده من دیوانه

| | |
|---|---|
| بهار شد گشد دل بسیر باغ مرا | شگوفه بیتو بود پنبه های داغ مرا |
| روی نهان چو بجای و پرسم از تو خبر | دهد رقیب بجای دگر سراغ مرا |
| ز ضعف تن دل پر درد غم از درون پیداست | چو لاله داغ درون من از برون پیداست |
| حکایتی که نبود در دل تو بود و لی | نهفته بود ازین پیشتر کنون پیداست |
| خوش آمدم گر رقیبان با من سخن میگفت | بدم هر چند میگفتند در خلوت بمن میگفت |
| شدم خوشدل ببازی چشم نهانش که و تغافل | پی رفع گناه دیگران با من سخن میگفت |
| ز غیرت مردم آنساعت که غیر از حال من غافل | بمن از التفات و بحال خویشتن میگفت |
| فغان که پیش تو از بنده یاد نتوان کرد | سخن ز حال من نامراد نتوان کرد |
| ز من همیشه کنی راز خویش را پنهان | چه کرده ام که بمن اعتماد نتوان کرد |
| تمام عمر در اندیشهٔ بتان گذرانده | حدیث این دل کافر نهاد نتوان کرد |
| ترحمی که مرا جمله خصم جان شده اند | همه بکشتنم ای شمع همزبان شده اند |
| کسان که هیچ ندیده اند و همه عمر | بعیب جوئی من جمله نکته دان شده اند |

بمن تغافل او بود بهر مصلحتی — گمان چشم ازان پرده شادمان شده اند

تا مرا در نظر مدعیان خوار کنند — هر چه گویم به خلاف سخنم کار کنند

سخن مدعیان میکند از من پنهان — آنچه از من شنود بر همه اظهار کنند

خوش آن زمان که غیر منت همزبان نبود — راز دلی که داشتی از من نهان نبود

از گفتگوی غیر بمن همزبان شدی — این بیوفائی از تو بمن در گمان نبود

دشمنان شعبده باخته بودند نشد — بازار چشم تو انداخته بودند نشد

از پی خوردن خونم چو صراحی اغیار — هر طرف گردنی افروخته بودند نشد

خوش آن ساعت که پنهانی بروی یار میدیدم — چو میکرد او نظر سوی اغیار میدیدم

بی ترتیب بزم خاص مجلس میزنی برهم — اگر من هم دران مجلس نخواهم بود برخیزم

شبی برسم گدائی بکوی یار شدم — مرا شناخت ز آواز شرمسار شدم

زان گزینم سفر دوری یاری گیرم — گر سفر آیم و با دست کناری گیرم

در سخن بود باغیار براهش دیدم — دید چون گفت مرا حال تو می پرسیدم

سخن سنج آتش زبان اغورلو خان بن امام قلیخان حاکم فارس بوده و شعله تخلص مینمود

خنده از گل گریه از ابر بهار — آموختیم — ما ز سر صاحبدلی یک شمه کار آموختیم

مربع نشین مسند سخندانی ملا شکوهی همدانی شاعر سلیم بوده و شاگرد میرزا ابراهیم همدانی

گوهری چون لب تو نیارد بیرون — تیغ خورشید اگر خون بدخشان ریزد

تا میدلان بباغ جهان همچو برگ گل — پهلوی یکدگر همه در خون بدخشان ریزند

محک اعتبار اجناس سخندانی میرزا طاهرای عم اعتماد الدوله جهانگیری بوده

و برسم تجارت بهند گذر عبور نموده منه

| | |
|---|---|
| بوفائی بود سرو قدی مرو از ده شاپور | که همین راحت جان آفت جان خواهد شد |
| کم کن ای شاپور از مار لقش گفتگو | این سخنها آدمی را زود کافر میکند |
| در بادیه آن خار بن ریخته بر کم | کز جاده شده مرغی به بیابان نگریزد |
| امشب ای همنفسان زود بخوابید که من | با دل خستهٔ خود وعدهٔ افغان دادم |

کشتهٔ کربلای سخندانی میر هاشم لاهیجانی در سخنوری مسلم بوده و به ترک و تجرید بسر برده و یراست

| | |
|---|---|
| شد فشار قبر بر من تنگ چشمیهای خلق | آنچه در مرگست من در زندگانی دیده‌ام |

آلی شاعر خوشگو بوده بهند آمده عبور نموده در خدمت ابراهیم خان ولد علی مردان خان میگذرانید ویراست

| | |
|---|---|
| ابنای روزگار چه تدبیرها کنند | تا بلبلی بدو کنند از چمن جدا |
| دور چشمت صف مژگان برگشته سیاه | وین خیمهٔ لیلیست که بالا زده اند |

شاعر سخندان سلطان شادیان از سلاطین ادهمی قوم ککهران بوده ویراست

| | |
|---|---|
| آنکه بدخشان بر نیاید طبع آزاد است | وانکه از غم خرم دارد خاطر شاد نیست |

موسی طور معانی میرزا شعیب جوشقانی از محرران سرکار شاه عباس ماضی بوده و مدتی بامر وزارت مقام نموده ویراست

| | |
|---|---|
| لبت ز خنده نمک بر جراحت جان ریخت | نمک ز تنگی جا از لب نمکدان ریخت |
| زمانه دفتر اوصاف حسن یوسف را | ز شرم روی تو بردو بچاه کنعان ریخت |
| چو شب گیرم خیالت را در آغوش | سحر از بسترم بوی گل آید |

| | | |
|---|---|---|
| نیز سد بزمین پای توسنش زنشاط | | مگر نواخته او را تازیانه خویش |

**شکوهی** از جرباد قان بوده و برست

| | | |
|---|---|---|
| زحرف آمدنت خون شوق در جوشست | | بیا که دل بطعب لذتی هم آغوشست |

مربع نشین مسند ملک الشعرای حکیم شرف الدین حسن **شفائی** استوده فضلا بوده است و عمدهٔ اغنیا در اوائل هجای مردم میکرده و آخر ازین شیوه توبه کرده مدسال هزار و سی راه فنا پیموده است

| | | |
|---|---|---|
| دگر که خاک نشین کرده ست خاک پا مرا | | که شمع محفل افلاک کرد آه مرا |
| قفس در آتش دل بارها گداخت مرا | | که اینچنین بمراد دل تو ساخت مرا |
| سر و کارم ببلا رهگذری افتادست | | که بهر کام چو خورشید سرک افتاده ست |
| غمزه کار دلم از چشم سخن گو میساخت | | آنچه ناساخته می ماند ابرو میساخت |
| ای شمع تا بصبح چرا کسی نسوخت | | مغرور آن مباش که پروانه برتسده ست |
| دیدی که خون ناحق پروانه شمع را | | چندان امان نداد که شب را بسر برد |
| بغلط هم نزد بر سر مجنون سیلی | | عاشق این سخت ندارد سخنی ساخته اند |
| پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری | | مگر آهم ازین پهلو بآن پهلو بگرداند |

شاعر عتبراملا شیدا مولد و منشا دی فتحپور سیکری ست من توابع اکبرآباد سرعت سیکری ست من اندیشه اش بجای بوده که در یکساعت بخو می قصیده طولانی در سلک نظم میکشیده اما از جادهٔ خلق بعید افتاده بود اکثر کسے را هجا کرده چنانچه این قطعه در هجای میر الهی همدانی گفته

| | | |
|---|---|---|
| ای میر من که کرده الهی تخلصے | | از مرد لاهی ار چه الهی شدن خطاست |

| | |
|---|---|
| زین طلب و یابسی که بود در کلام تو | گر شکستند کلام را می شود مر دوات |

میر نیز چند رباعی در جواب گفته اما هیچ یکی تلافی آن نکرده ملا دریه جالب علی گفته

| | |
|---|---|
| شب و روز مخدوم با طوطیا | پی جیفه دنیوی در تگست |
| مگر قول پیغمبرش یاد نیست | که دنیاست مردار و طالب سگست |

و در هجای مرزا امیر الله که لباس مفعولیت مشهور بوده است گفته

| | |
|---|---|
| نه تنها من همی گویم که امر الله مفعولست | خدا فرموده در قرآن که امر الله مفعولا |

و بر قصیدهٔ حاجی محمد جان قدسی تا آخر اعتراض کرده در اینجا مطلعش مع ابیات بعیله تلمی میگردد قدسی گفته

| | |
|---|---|
| عالم از ناله من چو جنان تنگ فضاست | که سپند از سر آتش نتواند برخاست |

شیدا گوید

| | |
|---|---|
| ای هنرمند سخن سنج باندیشه بسنج | نقد هر حرف بمیزان خرد بیکم و کاست |
| ناله در سینه هوائیست که بی قصد بود | چونکه از سینه هوا گیر شد از حسن رکوست |
| عالم از وی نشود تنگ و لیکن ز ملال | خلق عالم گر از و تنگ نشیند بجاست |

روزی در بلدهٔ طیبه اجمیر باردوی جهانگیر بادشاه بخانه ملا فیروز استاد سلطان اسد خان که اکثری از شعرای معاصر جمع بودند مثلا ملا انوار لاهوری صاحب اینمطلع

| | |
|---|---|
| درین حدیقه بهار خزان هم آغوشست | زمانه جام بدست و جنازه بر دوشست |

و ملا عطائی جونپوری قائل این دو بیت

| | |
|---|---|
| مرگ و آمد دلی هیچ بدر رفت ز کاخم | چون خاتمی از خانه ارباب توکل |
| هر نقطه خطش در نظرم خوب تر آید | همچون خط استاد که بینی بتامل |

و لا محتشم راست این بیت

| | |
|---|---|
| ورتسلیم چند کوشی ای بت نامهربان | من پریشان خاطرم زلف پریشان نیستم |

و ملا طفیلی صاحب مثنوی مهر و ماه و دیگر فضلا که ملا شیدا ناگاه از دو رسید و آن چون از لافات و گزاف بی معنی او خاطر برداشتند و میدانستند که اکثر مضامین دیگران را نماند و زندان ملبسی بلباس زیبا آراسته و در نظم جلوه میدهد قرار دادند که استدعای اشعار تازه از و نمایند و ملا فیروز که بسیاری از اشعار متقدمین و متاخرین بخاطر دارد بهمزبانی نماید و وقتی که قریب بزم گاه که فی الحقیقت از مگاه قرار یافته بود رسید همگی تعریف و توصیف ذهن او کرده التماس نمودند که چند شعر تازه و برجسته از واردات طبع سلیم و ذهن مستقیم خود بخوانند ملا شیدا اول این بیت برخواند

| | |
|---|---|
| چیست دانی گلگون صفا جوهری | حسن را پرورد کاری عشق را پیغمبری |

ملا فیروز گفت این شعر رودکی است که گفته ع عشق را پیر دلیکن حسن را آفریدگار . تو این شیدا با تحرف اکتفا نکرده این شعر برخواند

| | |
|---|---|
| زبسکه کرده غمت بند بر جگر ناخن | چو پشت ماهیم از پای تا بسر ناخن |

ملا فیروز گفت این مطلع از شعر غیاثای حلوائی چرب و شیرین تر است که گفته

| | |
|---|---|
| از بسکه سینه کندم و ناخن بر و نشست | چون پشت ماهی است سراپای سینه ام |

شیدا برهم شد و طعنه بر شعر فهمی ملا فیروز و دیگر اعزه کرده این بیت برخواند

| | |
|---|---|
| گر بصحرا موفشانی دست بر سنبل شود | ور بدریا رو بشوئی خارماهی گل شود |

ملا فیروز گفت که ملا کاتبی دویست سال پیش ازین بمولوی تو گزارده

| | |
|---|---|
| گر بدریا افتد از عکس جمال او فروغ | خار ماهی را ز موج دریا دهد یا برگ گل |

همینکه این بیت از زبان ملا فیروز بر آمد شروع به هرزه گوئی کرد و گفت اگر سر طویقی میکنند در برابر این بیت بخوانید که در نعت گفته ام

| | |
|---|---|
| ذات تو بود صحیفه کون که کرد | از روی ادب مهر خدا بر پشتت |

ملا فیروز گفت ای یاران انصاف دهید هرگاه باقی صد و پنجاه سال پیش از آنکه این گوهر آبدار در خزانه گفتار مولوی در آمده دزدی کرده باشد گناه مولوی چیست

| | |
|---|---|
| نبوت را توئی آن نامه در مشت | که از تعظیم آمد مهر بر پشت |

یاران بی اختیار بقهقهه در آمدند از انجا بد خوئی و درشت گوئی مهر گذشت او بود بر سر دشنام و فحش آمد هر چند دمی ناسزا میگفت یاران عذرها خواسته اند چار شعر تازه از و میخواندند تا این بیت خواند

| | |
|---|---|
| زلف او را رشته جان گفتم و گشتم خجل | زانکه اینمعنی خود از پیش پا افتاده است |

ملا فیروز گفت از ظالمان آزاری اندیشه میکنم والا عزیزی شعر گفته

کس نیابد مصرعی پیچیده در زلفت بجث ... یک اینمضمون ترا در پیش پا افتاده است

القصه چند بیت دیگر خواند که فیروز در برابر هر بیت بیت استاد در سانید ناچار مهر خموشی بر لب زده نشست هر چند اعزه درخواست اشعار تازه از و نمودند غیر سکوت جوابی نداد تا مجلس آخر شد و صحبت منقضی گشت بعد ازین تا دم زیست در مجلسی که ملا فیروز می بود شعر خود نخواند روزی در کشمیر ملا شید انجا ملا فیروز آمده سر حرف وا کرد که از اشعار من هیچ بیتی پسند خاطر عالی افتاد ملا فیروز گفت این یک شعر

| | |
|---|---|
| ای برویتو کرد آینه را چشم نیاز | شانه را دست دعا در شب زلف تو دراز |

ملا شیدا دست دراز کرده گفت ÷ عمرت دراز باد که این هم غنیمت است

و ملا میری لاهوری نیز از لاف و گزاف مبداشته این رباعی در حق ملا شیدا گفته

| | |
|---|---|
| شیدا گوید که شعر من یک بیت است | هر نقطه‌اش من بصفحه بیتیک بیت است |
| یک بیت درست نیست در دیوانش | از جهت برو صاحب یک بیت است |

چون آن مطلع ملا شیدا در صفت شراب که در مناظرهٔ ملا فیروز در مقام مزبور بعمیه اشعار مرقوم شده بگوش بادشاه رسانیدند و به کلمهٔ کفر نسبت کردند حکم شد که ملا را از ممالک محروسه اخراج نمایند چون این حرف بملا رسید قطعه در معذرت گفته بگذرانید عذر مسموع افتاد و آن اینست

| | |
|---|---|
| جهان ستانا شاها بقدر جاه و شکوه | بنا فرید خدا مر ترا عدیل و نظیر |
| فراخ حوصله چون دور آسمان بلند | بلند مرتبه چون آفتاب عالمگیر |
| یوسف باد و زمین سر زده چو مصر آسمی | که گشته ورد زبان همه صغیر و کبیر |
| بدین دو لفظ که پرورگار نعمت | بشعر درج نموده‌ام بفکرت و تدبیر |
| نه باده پرورش حسن مید هد یکسر | چنانکه پرورشش طفل میدهد بشیر |
| نه باده میدهد از نشهٔ عشق را پیغام | بود چو دور ز معشوق کس نشاط پذیر |
| چنین که میکش اسرار مولوی جامی | که هست گفته او دور از دو تقصیر |
| بوصف می صراحی و باز قلقل سے | به از چهار قلش گفت و فارغ از تکفیر |
| هر آنکه فرچه نسبت بود چو بی زمینے | سخن چنین کند و هیچ نیم بتغییر |
| حرام کرد خدا او منافع للناس | بگفت در صفت سے چو کردگار قدیر |

بود در کلام الهی چنین اشاره نازل — بحکم قادر بیچون و بیهمال لطیف
بمعنی ست الم شعرا هوسے تبعهم — خلاف قول خدا چون کند کسی تقریر
در اصطلاح بزرگان تعلق آمده — که هست موجد معنی های هوش انگیز
چو سحر و شعر تعبیر خواب و خیال — بخواب هرچه کند کس نباشدش تقصیر
چه بود می اگر سخن پروران یکی بودی — ز رودکی و کسائی و انوری و ظهیر
بعهد من که از آن قدر من [illegible] — بنزد شاه جهان پادشاه عالمگیر
ز شاعران شهنشاه کیست همسر من — که از شعور ندانند شعر را ز شعیر
ز شاعران چنین گر حساب برگیرند — ز خاک سود بد شاعر بعرصهٔ کشمیر
کنون توجه بنده ز خطا پذیرانم — بوصف می نکشایم لب از ره تقریر
مرا چو شاه براند کجا توانم رفت — بکار آمدن از کف کجا رود شمشیر
همیشه ثانی صاحبقران جهان بادی — ز بندگان بکرم عذر بخشش جرم پذیر
خورم ز دست غمت خون ناب را تنها — چنانچه میکش مفلس شراب را تنها
درازی مژه بین آن دو چشم جادو را — که نیزه بر سر مژگانش نشانه ابرو را
چسان اشک شماری حساب آن کرده ام — که قطره قطره تو از هم شمرده دریا را
غمین مباش چو کاری بدعای تو نیست — که هرچه هست برای تو آن سزای تو نیست
درین چمن همه گل و لاله شبنم اندود است — که خنده همه گل این باغ گریه آلود است
مرا نیاز و ترا ناز هر دو میزیبد — چنانکه زیر و بم ساز هر دو میزیبد
ساده لوحی که بیک غمزه دلم شیدا کرد — آنقدر مشق ستم کرد که خط پیدا کرد

وله

تو از تمکین من از حیرت نه اینجای نه تصویری ‌‌ ‌ بدان ماند که هم بر پشت تصویر کسی

ابر مطیر اوج گهرباری ملا شوکت بخاری از دقیقه سنجان معنی رس و نازک خیالان گرم نفس بوده در سال رحلت نموده من دیوانه

بیاده نقش دگر بود رخ فرنگ ترا ‌ ‌ شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا

مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم هامون را ‌ ‌ سواد چشم آهو مهر باد است مجنون را

خلیکه بیاقوت تو نظاره پسند است ‌ ‌ کردیست که از آمدن خنده بلند است

بیاکه بی لب لعلت ایاغ من خشک است ‌ ‌ چون غنچهٔ گل کاغذ دماغ من خشک است

چو گندم از عدم زاد سفر می بندم ‌ ‌ نان نه کرده خود را بکمر می بندم

واقف وتیرهٔ سخن پردازی حکیم الممالک شیخ حسین شهرت شیرازی در عهد عالمگیر بهند آمده و در خدمت شاهزاده محمد اعظم تقرب داشته و در عهد محمد شاه پادشاه بزیارت بیت الله الحرام اشتیاق داشت و باز بهند مراجعت نموده و برای

مست از خانه برون آید و شب سیر کند ‌ ‌ طور بلبلیش گرفته ست خدا خیر کند

کینفس مشد بی داشت دلم زود برد ‌ ‌ مصرع نالهٔ من بود که بلبل زود برد

سبز خردی معرکه سخن طرازی سخن پرور رشید شاعر رنگین سخن میر شیرازی متخلص شهید از سکنهٔ حوالی لاهور بوده در سال هزار و صد و سی رحلت نموده و برای

هنر ستاره مفقود میگردد همه درد را ‌ ‌ گره وا کشته پرواز بازی شد کبوتر را

اشک خون گر نه گل دامن قاتل گردد ‌ ‌ بچه طور امید دل سوخته بسمل گردد

## حرف الصاد

مربع نشین مسند سعدی شیخ صدرالدین قدس سره شهنشاه کشور شریعت

وفاقان سالک طریقت بوده از مریدان شیخ شهاب الدین عمر سهروردیست رحمة الله علیه با مولوی روم و شیخ سعدی حموی اتحاد تمام داشته شرح کمالات شیخ درین مختصر گنجایش ندارد فقیر به رباعیی از کلام هدایت انضمامش مینگارد

آن نیست ره وصل که انگاشته ایم — وان نیست جهان که پنداشته ایم
وان چشمه که خورد خضر زو آبحیات — در خانهٔ ماست لیک انباشته ایم

شاه صفی پسر سید محمد نوربخش زنیست از اکثر فنون بهره مند و در طریق فقر و سلوک بسر می نموده ویراست

می نوش صفی ز دل برون کن غم را — زنهار بهرزه بگذران یک دم را
در عالم خاک خویش را خویش بدار — انگار که آب برده این عالم را
تا بتوانی دلی بدست آر صفی — هرگز دل هیچکس میازار صفی
سررشته همین ست نگهدار صفی — زنهار صفی هزار زنهار صفی

فرمانروای ممالک معانی مولانا صفی الدین خراسانی ولد مولانا حسین واعظ بود گویند سر ارادت بسلک مریدان خواجه ناصر الدین قدس سره منسلک شده این مطلع ویراست

بالب لعل و خط غالیه گون آمد — عجب آراسته از خانه برون آمد

خواجه صالحی معتقد و معاصر مولوی جامی بوده فقیر این مطلع ازو رقم نموده

آتش دل شعله زد و جان عزم رفتن میکند — شمع در هنگام رفتن خانه روشن میکند

مولانا صبحی شاعر پرشور است و معاصر مولوی مذکور بسیار خوش گو داشت این مطلع ویراست

ماه من آتش بنور خویش این کاشانه را — ساز روشن ورنه آتش میزنم این خانه را

امیر محمد صالح کابلی واقف آیین خوش کلامیست و معاصر مولوی جامی این دو بیت ازو

| | |
|---|---|
| بگو برای خدا تا برم گرانی را | اگر ز آمدنم خاطرت گران شده است |
| گفتمش دل بغم عشق تو دیوانه شده است | زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه شده |

یوسف کنعان خوشخوئی شیخ یعقوب صرفی از اہل کشمیر بوده و یراست

| | |
|---|---|
| بر سر دار ببردار ببین برگس را | گس عروسان چمن نقره و زر رو بده است |

مهر سپهر روشن بیانی مولانا نور بهان صبری از اقران ناصر بوده بسیار خوشگو است

| | |
|---|---|
| ز آغاز محبت گر پشیمانی بگو با من | که منهم دل ز مهرت بر کنم از دوستی دارم |
| زبان بریده باد کسی که دست مرا | ز دامن تو به تیغ زبان جدا کرده |

محک طلای نکته انگیزی شاعر کامل عیار صبوری تبریزی بکسب زرگری معیشت میکرد و یراست

| | |
|---|---|
| بسکه در هر طرفی جلوه نمائی دگرست | دل بجائی و گروه یاده بجای دگرست |

مولانا صادقی نقاشی میکرده آخر کتابداری شاه عباس بسر برده این مطلع و یراست

| | |
|---|---|
| ز غیر با دل پر شکوه پیش شدم | گرفت جانب اغیار شرمسار شدم |
| بلهناسه پیکان ز پرندگی | شد نداقت مزرع زندگی |

مولانا صدقی شاعر خوش بیانست و ساکن بلدهٔ هرات معاصر سلطان سلطان حسین میرزاست این مطلع و یراست

| | |
|---|---|
| عرق نشسته بینم رخ نکوی ترا | ز من مرنج که میخواهم آبروی ترا |

بانی مبانی سخندانی مولانا صالحی خرابی بشیوهٔ گلکاری بسر می برده و والی ولایت حصار کتاب خانهٔ خود بوسی سپرده از وست

| | |
|---|---|
| اگر ای تیغ سنی نفس من باشی | چه و ما بهتر ازین ست که روشن باشی |

شگوفهٔ عارض رنگ نازک ادائی شاعر شیرین سخن مولانا صفائی خراسانی بوده
بسیار خوش او است و معاصر سلطان حسین مرزا

| | |
|---|---|
| بسکه در سر هوس روی تو دارد دیده | پشت سوی من و رو سوی تو دارد دیده |

عزیز مصر سخندانی مولانا یوسف صوفی باز ندرانی مدتی با مولانا صفائی بوده
بواسطه عجبی که داشت شوخ طبعان ویرا یوسف صفائی میگفتند و او بسیار
متغیر میشد بهرات رفته و کسب اخلاق کرده این دو بیت وی راست

| | |
|---|---|
| در مقصود خوبان مجمع البحرین شد صوفی | که بحری در برست از چشمهٔ هر چشم گریانش |
| گر بدین آب و هوا کویت بود منزل کنیم | ز زلال خضر یا بنی دم من روح العیم |

نوشته سطور رست روز واقعهٔ خود غزلی گفته بود همان بیت پیش جنازه اش
میگفتند و بد و ستانش و عجب حالتی و سوزش طاری شده بود و آن اینست غزل

| | |
|---|---|
| هر که گل ز باغ زندگانی چید و رفت | آمد و بر سستی عهد جهان خندید و رفت |
| کس ازین ویرانه ده یکدانه حاصل بر نداشت | هر که آمد تخم هوس پاشید و رفت |
| سیر معراج شما را خوبی در کار نیست | چون شرری باید اندک همتی ورزید و رفت |
| بسکه چون گل گلعذاران بر سر هم خفته اند | همچو شبنم میتوان بر روی گل خندید و رفت |
| از ازل صادق بدنیا میل آمیزش نداشت | چند روزی آمد و یاران خود را دید و رفت |
| دم تیغ تو که اعجاز مسیحا دارد | خضر اگر کشتهٔ تیغ تو شود جا دارد |
| هر نفس دست تو دیگر دن خود می بیند | آنچه اقبال بلند ست که مینا دارد |
| کشیده تیغ بقتلم شفیع میطلبد | وگرنه چیست بهر سو نگاه و میدهش |

| | | |
|---|---|---|
| میگریم زار و یار گوید زرقست | | چون زرق بود که دیده در خون غرقست |
| تو پنداری که هر دلی چون دل تست | | نی نی غلطی میان دلها فرقست |

جویای غلفت زار نکته دانی میر صادق صفاهانی مشهور بگاو بود جهت تغییر لقب خود این قطعه بطرز خاقانی رقم نموده هر دو نوشته می آید

| | | |
|---|---|---|
| خاقانی آن کسانکه برای تو میروند | | زاغ اند و زاغ را روش کبک آرزوست |
| گیرم دو مار چوبه کنند تن بشکل مار | | کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست |

گاو گوید قطعه

| | | |
|---|---|---|
| ای آن کسانکه ره بطریق میروند | | ایشان خرند و خر روش گاو آرزوست |
| گیرم که خر کند تن خود را بشکل گاو | | کو شاخ بهر دشمن و کو شیر بهر دوست |

طرفه تر انیستکه خود را گاو قرار داده و بر نیم سینه نکرده گاو شیردار گفته

طوطی شکرستان معنی بندی مولانا یحیی سمرقندی از ترسایان رند لاابالی بوده فقیر بیک مطلعش اکتفا نموده

| | | |
|---|---|---|
| از آه سوخت خانه ام چاره چون کنم | | دیگر بخانه که روم آه چون کنم |

شیرازهٔ بند دفتر سخن طرازی مولانا شیخی شیرازی از سخن سنجان صفاهانیان بوده خوشگو ستا این شعر از وست

| | | |
|---|---|---|
| دلم پر است ز غم بر لبم فغان نگذشت | | که همچو شیشه می کنم گریه در گلو دارم |

ابر مطیر اوج گهر ریزی میرزا محمد علی تبریزی صائب ایزد بخشش لالی عدن معانیست و سواد بیاضش سرمهٔ اصفهانیست

نقلست که روزی میرزا در ایام طفولیت باتفاق پدر که از اعاظم تجار تبار اصفهان

بوده بدکان یکی از اہل اللہ که بامر حجامی اشتغال داشته وارد شد آن ولی کامل
کاسه‌ریزهای که در دکان ریخته بود در کاسه سرش مخلوط کرده به مرزا گفت
بخور مرزا بابشارت والد ثلث آن خورد و شیخ بوالد مرزا گفت اگر تمام خوردے
کلامش تمام عالم را فرا گرفتی حالا به ثلث جهان خواهد رسید کلیات مرزا بتجاوز
از لک بیت است در عهد شاهجهان بادشاه بهند آمده از پیشگاه خلافت به منصب
شایسته وخطاب مستعد خانی عز امتیاز یافته ظفرخان احسن مالک این مطلع

| زهد خشکم چنگ وی را درخروش آورده است | تو به من خون مینا را بجوش آورده است |
|---|---|

وخواجه ابوالحسن تربتی مالک این مطلع

| باده عمر خضر می‌بخشید گل پیمانه را | سرو مینا سبز دارد گلشن میخانه را |
|---|---|

بیگی همت بقدردانی مرزا برگماشته اند ودقیقه از دقایق مروت فروگذاشته
چنانچه ازین ابیات مرزا استفاده میشود

| | |
|---|---|
| کلاه گوشه بخورشید وماه می‌شکنم | باین غرور که مدحت گر ظفرخانم |
| بلند بخت نهال بهار تربیتم | که از نسیم هواداریت گلستانم |
| حقوق تربیتت را که در ترقی باد | زبان کجاست که از حضرت سخن برانم |
| ز روی گرم تو جوشید خون معنی من | کشید جذب تو این لعل از رگ کانم |
| ز وقت تو معنی چنان شدم باریک | که میتوان بدل مور کرد پنهانم |
| چو سنبل ابیات من پریشان بودند | نداشت طرهٔ شیرازه دست دیوانم |
| تو غنچه ساختی اوراق باد بردهٔ مرا | وگرنه خار نمی‌ماندے از گلستانم |
| تو منتشت که این رونق بمن دادی | چو گل تو زر بدم ریختی بدامانم |

در هنگامیکه خان موصوف را صوبه داری کابل کشمیر مفوض شد مرزا صائب را نیز با خود برداشت

نقلست روزی میرزا در محفل خان مشار الیه از اشعار خود می خواند و ارباب مجلس جوهر تحسین و آفرین از چار سو نثار میکردند که ناگاه کشمیری که بعلت شاعری اشتهار میداشت میگوید که شعرای زمان ما را غیر تبدیل و تغییر خرده مناکاری دیگر باقی نمانده است که پیشینیان همه مضمون ها رنگین بسته رفته اند مرزا بدیهه این بیت بروی برخواند

اهل دانش جمله مضمونهای رنگین بسته اند بست مضمون نه لبسته بدنیتان شما

ظفر خان بخندید و میرزا اصله گرانمایه بخشید

روزی در مجلس خان معز الیه مرزا صائب و ابو طالب کلیم از اشعار خود می خواندند که خان مومی الیه فرمود که بیتی در صفت لبی که زخم دندان داشته باشد طرح باید نمود اول کلیم این مطلع بر بدیهه گفت

| | |
|---|---|
| زخم دندان خوبتر گردد آن لبهای پر خنده را | نیست آرایش بها باشد عقیق کنده را |

اهل مجلس تحسین و آفرین کردند باز مرزا صائب گوهر این شعر سفت

| | |
|---|---|
| باشد به لبش نشان دندان | نقشی که بمدعا نشیند |

مجلسیان تحسین و آفرین بلیغ نمودند کلیم تاب نیاورده گفت

| | |
|---|---|
| پیش ازین جوهر دانی که درین بازار بود | قیمت رشته مردن برلب و از گوهر را |

مرزا صائب بر خود پیچیده این شعر بگفت

| | |
|---|---|
| تیره روزی بین که میخواهد کلیم بی زبان | پیش شمع طور اظهار زبان دانی کند |

کلیم دست به خنجر گذاشت مرزا نیز مستعد جنگ شده خان موصوف گفت آخر این
عرصه اشعار است نه میدان کارزار و باهم صلح داد
**نقلست** در آغاز فطنه شاعری مرزا شاعری امتحاناً مصرعی متضمن ترکیب
بار بود البته آورد تا مرزا مصرعی دیگر برساند مصرع خود اینست ع
شمع گر خاموش باشد آتش از مینا گرفت ۞ میرزا بدیهه مصرع ثانیش رسانید
ع امشب از ساقی ز بس گرمست محفل میتوان روز سے ۞ مرزا خا صبح که آیا
دو مصرع بگوشش افتاد و بود ع از شیشه بی می می بی شیشه طلب کن ع
دویدن رفتن ایستادن نشستن خفتن و مردن ۞ پیش مرزا صائب برخواند مرزا
بدیهه برای مصرع اول این مصرع رسانید ع حق را ز دل خالی از اندیشه طلب
۞ و جهه ثانی این مصرع ع بقدر هر سکون راحت بود بشکر تفاوت را
من دیوان حقائق بیانه

وحشی داد ز اوضاع جهان دست مرا / که به زنجیر دو زلفش نتوان بست مرا
غنچه سان پر گل اگر خواهی دهان خویش را / پرده زلف خموشی کن ز باره خویش را
احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را / گرفت خیل پری در میان سلیمان را
نه خط آن از چهره آن آینه سیما برخاست / که درین آینه جوهر تماشا برخاست
شب که صحبت بحدیث سر زلفش گذشت / هر که برخاست ز جا سلسله بر پا برخاست
هیچ مستی ز پی رقص نخیزد از جا / به نشاطی که دلم از سر دنیا برخاست
زینت خود ساخت دولت هر چه اسپرد گرد فقر / مشعل شاه از کمر لنگ گدایان روشنست
باز از نگاه گیر طریق سلوک را / در عین آشنائی مردم رمیده باش

زخار زار تعلق کشیده دامان باش / بهر چه میکشندت دل ازان گریزان باش

تهیدستان خسم ازبار منت ثمر است / ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش

تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست / چو چشم آینه از خوب و زشت حیران باش

کدام جامه به از پرده پوشی خلق است / بپوش چشم خود از عیب خلق عریان باش

ز بلبلان نواسنج این چمن صائب / مرید زمزمه کمانغه خوش الحان باش

سبک بچشم تو از شیوهٔ وفا شده‌ام / سزای من که ز بیگانه آشنا شده‌ام

اگرچه نیک نیم خاک پای نیکانم / عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم

جدا شو را از دو عالم تا توانی از خدا بودن / که دارد دردسر بسیار با خلق آشنا بودن

افشان خال بر رخ آن دلربا ببین / در روز اگر ستاره ندیدی بیا ببین

تا رخ از بادهٔ گلرنگ برافروخته / جگر لاله‌عذاران چمن سوخته

من کجا حجره کجا ای فلک انصاف / بهمین داغ بسوزی که مرا سوخته

همیشه فرصت دران محفل روح افزای / که قند شیشهٔ می جای و ساقی جایی

گرد کلفت ز رخ شیشه نچیند در بزمی / که بود دست فشان سرو سهی بالایی

چشم ازان حسن جهانگیر چه ادراک کند / در حبابی چه قدر جلوه کند دریایی

سر خورشید درین راه بخاک افتاده است / که به افتادگی سایه کند پروایی

صائب از هر دو جهان قطع نظر آسان است / اگر از جانب معشوق بود ایمایی

ز مطلب در حجابی تا نظر بر مدعا داری / نکردی آشنائی خویش تا با یک آشنا داری

اگر بی پرده خود را دیده باشی / گل از فردوس اینجا دیده باشی

لباس شرم صد چاکست زینم / که در خلوت بود پیچیده باشی

| | |
|---|---|
| نماند وحشت جنون را بیدہ آہوئے | کہ پیش وحشت من نشکرد زانوئے |

شیر بیشۂ معانی میر صیدی طہرانی بہند ازل اسپند آمدہ روزے جہان آرا بیگم بنت شاہجہان بادشاہ برای سیر باغ میرفت میر مذکور از بالاے بام این مطلع باواز بلند بر خواند

| | |
|---|---|
| بسنح برنح انگشت بر دندانش | تانگہت گل بیختہ آید بدامنش |

بیگم بشنید و پانصد روپیہ بخشید منہ

| | |
|---|---|
| دریں بہار نشد فرصت آنقدر ما را | کہ ہم ترانہ بلبل کنیم مینا را |
| تنہا نگشتہ بیتو بانم بکام رند | چون رنگ گل شدہ است شرابم بجام رند |
| حسن سنگین دل چو خواہد طرح بیداد افگند | خقتہ چون بی ستون در کار فرہاد افگند |
| بلاک بگمانی ہای آن نامہربان صیدی | کہ می بیند سرشکم را وگریانم نمیداند |
| زغیرمی کشم از دست بیکسی صیدی | تحملی کہ ز معشوق خویش نتوان کرد |
| درجہان بود ازین پیش نشاطی اکنون | نامکافات کش عشرت آن یارانیم |
| بیتابی نگاہ دیار چون دو چشم | ہمخانہ ایم و خانۂ ہم را ندیدہ ایم |
| باتو چندی بدخوی و ستمکارہ ولیکن نخبات | کہ گناہ از دگری باشد و آزار بنجے |
| عشق من کرد ترا شہرہ و حسن تو مرا | ہر دو سوال ہمنیم از چہ تو تنہا رنجے |

شاعر سحر کاسب حکیم محمد کاظم صاحب دیوانی پر از طب و یابس در اشتہ روزی میر صیدی برای دیدنش رفت حکیم در خانہ بکاری مشغول بود و دیوانش بعزت تمام مانند مصحف مجید بر رحل نہادہ میر بکشود و نگاہے کرد و رفت چون حکیم از خانہ بیرون آمد شنید کہ میر صیدی آمدہ بود بمیر ساما ن گفت کہ تا آمدن من

بمطالعه دیوان من مخطوظ می‌اند باین تقصیر آن بیچاره را چند تازیانه زد و این ماجرا بمیر رسید روزی بدر بار دو چار شد ند حکیم عذر خواهی کرد و گفت که چرا زود برخاستید تا آمدن من انتظار نکشیدند باری دیوان در اینجا بنظر در آمده باشد میر گفت یک دو صفحه خوانده ام اما عجب انصاف ست که شعر شما بگویند و صله میر سامان بما دهند

| | |
|---|---|
| خطا سبز آفت جان بود ندانستم<br>مارا بخدای خویشتن راهی نیست | وام در سبزه نهان بود ندانستم<br>در ظلمت شب نور شهنشاهی نیست |

## حرف الضاد

آفتاب مشرق سخندانی شاه ضیاء الدین کرمانی در زمان بادشاه سلطان محمد خدای بنده وزارت اصفهان داشته و همت به تربیت فضلا بگماشته و در سال نهصد و هشتاد و هشت از دست یوسف خان افشار بقتل رسید این رباعی ویراست

| | |
|---|---|
| دل دوش که ذکر تو ستمگر میکرد<br>میگفت وفا بسینه از جور تو سنگ | هر کس غمت شکایتی سر میکرد<br>عهد از ستم تو خاک بر سر میکرد |

جاه نشین گوشهٔ سخن سرای میر نظام الدین ضیائی معاصر جامی بوده و کسب کمالات نمی نموده این مطلع ویراست

| | |
|---|---|
| مهر مه را که بود منت غیری همراه | کور باد آنکه کند چشم بدان مهر سیاه |

بدر آسمان نیکو نهادی شاعر شوخ طبع ضیائی اردو بادی هزال بیباک بوده مردم را از صحبتش شگفتگی روی می نموده ویراست

| | |
|---|---|
| نرگس بدور چشم تو میل شراب کرد | مست آنچنان فتاد که یکسال خواب کرد |

خوش انساحت گر آید شوخ من تیغ کین باد … رقیبان جمله بگریزند من تا تم زمین باد

پهلوان عرصهٔ پرشوری ملا **صبحی** نشاپوری از یکان روزگار خود بوده و سعادت زیارت بیت الله حاصل نموده و ازوست

چو سر بحلقهٔ زلف بتان در آوردم … سری بعالم دیو انگی بر آوردم

رستم عرصهٔ نیکو بیانی میر محمد قاسم **ضیغمی** سمنانی از خوش خیالات عرصه بوده و ازوست

بمیرم پیش آن مژگان گر زود وقت خونریزش … اجل را دست و پا لرزد بلا در اضطراب افتد

جان جهان نیکو بیانی مولانا **ضمیری** اصفهانی رتال ضمیر یاب بوده لهذا استاد عبارا ماضیش بضمیری تخلص نموده بسیار خوش گوست این چند بیت ازوست

تقاضاهای من از خنده و لب بسته ات جانا … که استغنای تو تا جان خجل سازد گدایی را
گر نه تر تیب وعده روز جزا بود ز تو … سوی بدن که آورد جان گریز پایی را
مشکل شده کارم ز تو در درد دلم اینست … آگه نه از درد دلم مشکلم اینست
خوشحال آنکه دید ترا و سپرد جان … آگه نشد که هجر کدام و وصال چیست
ای خوش آن منتظر وعدهٔ دیدار که تو … بر سرش آیی و از شوق ترا نشناسد
حیران شده را لذت دیدار نباشد … زان مانع نظارهٔ من یار نباشد
فریاد از آن لحظه که در دلم آن شوخ … پرسد ز من و قوت گفتار نباشد
چو برخیزم ز خواب ناز و بینم روی نیکویم … بهانه چشم مالیدن کند تا ننگرد سویم
چه حیاست اینکه گاهی اگرم بخواب بیند … هزار رنگ بگردی ز بصد انفعال بیند

دانای حقائق روشن بیانی مولانا **ضیایی** از افاضل عالی قدر بوده و در سال هزار و چهل و چهار به آنجا رحلت نموده ازوست

| | |
|---|---|
| در گوشهٔ عزلت آرمیدن خوشتر | وز صحبت خلق پا کشیدن خوشتر |
| زنهار ضیا علاج چشمت نکنی | از ضایع زمانه را ندیدن خوشتر |

کحل الجواهر باصرهٔ نکته دانی ملا ضیاء الدین اصفهانی خلیق با صفا بوده و از عم سلیمان مرزا دیر است

| | |
|---|---|
| نه اندنازست گر حرفش بلب ناآشنا گردد | سخن را خوش نمی آید کز آن لبها جدا گردد |
| بهر که یار شدم تا بآخرت یارم | هزار عیبم اگر هست این هنر دارم |

مهر منیر مشرق معنوی میر ضیائی دهلوی خوشگو ست این مطلع ازوست

| | |
|---|---|
| بدور حسن تو هر کس که بود مجنون شد | ستم تو کردی و بدنام دور گردون شد |
| نشسته در طلب دلربای خویشتنم | چو چشم سیرم اما بجای خویشتنم |

## حرف الطاء

صاحب اشعار و تحسین بن شاه اسمعیل شاه طهماسپ لفظ دوازده امام تاریخ رحلت اوست و این مطلع از آن خوشگو ست

| | |
|---|---|
| زلف سر برده بگوش تو سخن میگوید | مو بمو حال پریشانی من میگوید |
| ز تبریزی بجز چیزیکه بینی | همان بهتر که تبریزی نه بینی |
| سگ کاشی به از اکابر قم | با وجودیکه سگ به از کاشی ست |
| چون چرخ فلک در اضطرابیم همه | در محنت و غم به پیچ و تابیم همه |
| از بهر دو روزه عمر ای یار عزیز | بنگر که چگونه در عذابیم همه |

سوختهٔ عشق بتان ظاهری ساکن بابن ملا طاهر شاعر هوا از گو بوده گاه اشعار جلا لا خواهر زاده خود را بنام خود می خواند باین سبب مطعون میزیسته

گویند یکی از غلامان شاه عباس عشق داشته روزی ویرا بجره بر وشاه آگاه شد
از سوز تا لب و دندان و دیگر اعضایش بسوختند دران حال این مطلع گفته

| | |
|---|---|
| آنکه هم هوس سوختن مامیکرد | کاش می آمد و امروز تماشا میکرد |
| خون شده دلم از غصه و آن غنچه امید | با دیگران شگفته و با من گرفته است |

علی بند معشوقه نکته انگیزی ملا طوفی تبریزی شغل زرگری داشته و تمام نقد
هوس کیمیا در باخته صاحب تذکره و دبولت

| | |
|---|---|
| آنکه جان تعبیه در صورت دیوار کند | جلوه کرد که چون صورت دیوارم کرد |

ملا طاهری هروی اول نقش دوزی میکرد آخر کسب کتابت بسر میبرد از و

| | |
|---|---|
| انگشت بهر عشق چو بر ابروان نهاد | تیری برای کشتن من در کمان نهاد |

بلبل گلستان نکته ایجادی مولانا طاهری استرآبادی سخنور گرامی ست و معاصر
مولوی جامی خوشگوست و این مطلع از دست

| | |
|---|---|
| خوشم بعشق کرم روز روزگاری نیست | مرا به نیک و بد روزگار کاری نیست |

شاعر معانی مکاسب حکیم ابوطالب تبریزیست از اطبار شاه عباس بوده
و طالب تخلص می نمود این مطلع دیراست

| | |
|---|---|
| یار با غیر و غم عشق در آغوشم بود | مرگ صد بار به از زندگی دوشم بود |

فرمان روای ممالک معانی و گلشا بلبل گلستان مشهد ملا ظفر او در زمان شاه جهان
بادشاه بهند آمده و در خطه کشمیر جنت نظیر پا بدامن کشید و همانجا رحلت نموده از دست

| | |
|---|---|
| یوسف از خجالت بهتان زلیخا دانست | ورنه خود داری او نیز کم از زندان نیست |
| با خانه زاد دامم باید صبا مردن | تابوت ما اسیران غیر از قفس نباشد |

| | |
|---|---|
| جعد بر شکست دل بصد فغان افتد | چو کودکی ز بالای نردبان افتد |
| توان گلی که شب از دیدن چراغ رفت | تذرو با غچه طور ز آشیان افتد |
| خوش آن ساعت که بزم آراستی بر لب جوئی | خط پشت لبت چشم قدح را گرد ابروئی |
| میانش بینم و چیزی بدستم در نمی آید | چو آن عکسیکه افتد در دل آئینه از موئی |

شاعر والا مناقب محمد طالب المشهور به طالب آملی برادر خاله زاد حکیم رکنای مسیح ست که استاد میرزا صائب بوده چنانچه حکیم این رباعی در مرثیه این گفته

| | |
|---|---|
| فرزند عزیز طالب خویشم رفت | زین واقعها چه بال رشیم رفت |
| من بودم آن عزیز در عالم خاک | خاکم بر سر که آنهم از پیشم رفت |

القصه طالب بهند و لبند رسیده و در خدمت شاهجهان کامیاب گردیده دیر است

| | |
|---|---|
| به تن لوباکند گلها ی تصویر نهالی را | بیا بیار رسا زد خستگان نقش قالی را |
| حانه تست دل و دیده ز طوفان شکست | گر جگه آب در انجا نود و پیخانه بیا |
| اوراق کهنه کے بمنی کهنه میرسد | ذوق فیکه در پیاله بود در رساله نیست |
| عشق را بر سر بالین من آرید بجنبد | کین طبیبیست که مشهور همین تو دست |
| بقتل اهل [illegible] گست سبکدست است | نگه بچشم تو شمشیر در کف مست است |
| مانع ریزش آن گریه نیند انم چیست | که جگر بر مژه می آید و پس میگردد |
| اهم مکن ای شرم نزدیکی ان کو | شاید بغلط یار زمن دست بشوید |
| فرو ریزم تو ل بد اتان مژگان | بناگه چو آواز پاسے در آید |
| بچه بیند مرغ عنبرین دام زلفت | مقصود زمر غ تصویر بند د |
| باعث راندنم از بزم بجز ناز نبود | ورنه کس را این و بودن من کار نبود |

| | |
|---|---|
| بسوی خویشتن از لطف گستاخانه کش دستم | که من بسیار محجوبم هم آغوشئی نمیدانم |
| تا کمان وقت هم آغوشئی رو ساخته | بر ناوک مژه چشم زره ساخته |
| ای کاش کوش نبودم احول اشکی چو چشم | تا هرچه گفتی از تو مکرر شنیدمی |
| ای خوش آن دل که هم آغوش جراحت باشد | و دستدار الم و دشمن راحت باشد |
| مرد آن وقت فرود آمدن تیغ بسر | چین نگندن بجبین تیک شهادت باشد |

نقلست از دنمک جرمی عظیم بوجود آمد و بود سلطان فرمود تا جلاد تیغ تیز برآهیخت دنمک مضطرب بود که بر خوی سلطان اعتماد نداشت یکی از ندمای مجلس گفت که ای نامرد اینچه جگریست گفت اگر تو مردی بیا بجای من بنشین تا من بجنیم سلطان بخندید و از سر گناهش درگذشت

مولانا طاهری بخاری شاعر خوشگوست ازوست

| | |
|---|---|
| تا آرزوی آن لب میگون کند کسی | بسیار غنچه دار جگر خون کند کسی |
| خلق ملامتم کند و من بدین که آه | از دل چگونه مهر تو بیرون کند کسی |

شاعر بابر شاه طاهر از سادات انجدیه سلطانیه بوده دیوان است

| | |
|---|---|
| جادهٔ زلف شاهدی بردل رسیده را | بی یکجا برد کسی مرغ لب پریده را |

ناهر آیین نیکو بیانی ملا طوسی خراسانی شاعر نیکو دستگاه بود و معاصر بابر پادشاه دیرا

| | |
|---|---|
| مردم آزاری سفر با نرگس عیار را | کار فرمودن نشاید مردم بیمار را |
| ای لعل و رخ تو فتنه آشوب بدهر | تا بگریخته از شرم رخت شهر بشهر |

صاحب کلام بر کیفیت شیخ سیف الدین طبیعت از تیز طبعان معنی پرور بوده نیکو استعداد داشت و ساکن قصبهٔ انور من توابع اکبرآباد این مطلع دیوان است

| | |
|---|---|
| گه نگه دزدیدن و گه شوخ چشمی بر ملاست | خوش غلافیهای این شمشیر بد و لها بلاست |
| چو تاک از سبز پوشیها سر و برگ دغل دارم | لباس صالحان و شیشه می در بغل دارم |

## حرف الظاء

نقطهٔ دائرهٔ فضائل یابی مولانا ظهیر الدین فاریابی در فضل و بلاغت علاوه و در فنون فصاحت شهرهٔ آفاق مداح اتابک قزل ارسلان بوده چون بطریق سیر در اصفهان افتاد روزی بدیدن قاضی القضات خواجه صدر الدین عبد اللطیف رفت و سلام کرد خواجه التفات نفرمود این قطعه بدیهه گفته بروی بخواند

| | |
|---|---|
| بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت | که هیچکس نرسیده بدین سرافرازی |
| بمن نظر تو بیاری مکن از آنکه بفضل | دلم بگیسوی حوران همیکند بازی |
| تو این سپر که ز دنیا کشیده و برو | بروز عرض مظالم چنان بیندازی |
| که از جواب سلامی که خلق را ابر تست | بهیچ مظلمهٔ دیگری نپردازی |

چون خواجه این قطعه شنید عذر خواست و باحترام پرداخت اما ظهیر دلنهاد نشد و راهی بگشت و به تبریز رسیده و عزلت گزیده در سال ششصد و پنجاه رحلت ورزید و همانجا بخاک پهلوی آرمیده

| | |
|---|---|
| شرح غم تو لذت شادی بجان دهد | شکر لب تو طعم شکر در دهان دهد |
| زلفت بجادوی ابرد هر کجا دلیست | وانگه بغمزه ابروی تا مهربان دهد |
| نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای | تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد |
| بیمار نرگس تو که مایل بخون ماست | تن در دهد ببینم تا دل بیمار نشکند |

هرکجا ناز دبخندد لب گل رخساری
عشقبازی بجوانان کار چو من بیکاریست
تا کی غم تو رخ بخون شوید دل
رحم آر که آسمان سنے پاره جان
ای نوبت تو گذشته از چرخ سپهر
آوازهٔ نوبت بهر کس برساد
تا خاص خدای از دل و جان نشوی
شیران جهان پیش تو روبه کردند

برزخم گشاده از جوان جگر کاری
که جز این کار ندارم من و مشکل کاری
آزار فراق تو بجان بوید دل
بخشای که از زمین نمیرو یاد دل
لی نوبت با تو میاد و صالم لطفے
لیکن مرساد نوبت از تو بکسے
بر موکب فقر مرد میدان نشوے
گر تو سگ نفس را القربان نشوے

شاعر ماهر محمد کاظم طاهر معنی یاب بیدیل بوده ساکن خطه اردبیل کسب زرگری معاش میکرده سخن سنج نیکو اد است این چند شعر وی راست

صفائی جوهر ذاتی ز یاده تا بست
جمال دوست بدیدن نمیشود آخر
نیافتم که سر رشته در کجا پیداست
در کام و زبانم الفت الله است
انگشت شهادتست سر قلم گانم

لبی که نیست می آلود لعل لبی ابست
گل بهشت بچیدن سخے شود آخر
که آه من بکشیدن نمیشود آخر
زین جاده مرا شهر وحدت راهست
با کلمه لا اله الا الله است

ابر نیسان امج گهر ریزی فاضل کامل ملا ظهوری ترشیزی داماد ملا ملک قمی معاصر فیضی بوده و عادل شاه بادشاه دکن بصلات گرانمایه اش سرفراز نموده مردی بود آزاد

میکنم لاغری خویش بعد پرده نهان
بلناهر از سخنان گرچه بوی خون آید

تا نمایان نکنم فریب مجنون را
نگاه بهانی نهانی مروت آلود بیست

| | | |
|---|---|---|
| کشند تیغ ستم هرجا علم جلاد هجرانش | | زخون تا روز محشر خاک جوشن لاله ای دارد |
| ای کعبه روان ار سار سکے ره نه گاد | | چشمے شده نعلین و مغیلان گلدارد |
| بس شکلست حال دل ناتوان من | | افتاده مرگ زحسرتت به نهال جان من |

## حرف العین

قدوهٔ اولیای کبار شیخ فریدالدین عطار قدس سره تولد شریفش در سال پانصد و سیزده بعهد سلطان بوده گویند در اوائل شیخ در نیشاپور دکان عطاری داشت روزی فقیری و ۲ برو تفتش بشود و سوال میکند شیخ از انجا که مشغول خریداران بوده بجواب وی گفت ای عطار نگر مردن فراموش کرده شیخ گفت تو یاد داشته باشی گفت بلی بنگر که من یاد دارم این بگفت و پیش دکان دراز کشید و بماند م جان بحق تسلیم کرد و شیخ را حال دگرگون گشت دوکان را بتاراج لغمانیان داد و بفقیر شد و بکمال رسید و خرقه از شیخ مجدالدین بغدادی یافت گویند در نظر شیخ گرمی عشق بحدی جلوه گر بود که هر طرف که بقهر میدید آتش درمیگرفت چون چنگیز خان نزدیک شهر شیخ رسید اهل آن دیار آمده التماس کردند که بیک نگاه جلال حضرت آن ظالم بخاک سیاه برابر شود و خلق خدا در امن می ماند شیخ فرمود تا ویرا مقابل لشکر چنگیز خان بردند چندانکه شیخ بنظر قهر سوی لشکر دید سر موی هیچ یکی گزند نرسید گفتند پاسخ تو چیست سوخته نمی شود شیخ گفت بگو دانید مرا که خواهش خدا تعالی دیگر است آخر فوجش در رسید و قتل عام کرد و شیخ نیز بدست ترکی گرفتار شد سه کس از مریدان شیخ پیدا شدند که بار زر بوزن شیخ میدهیم بستان و بگذار آن ترک از شیخ پرسید گفت

بگیر که تا این بمنی از زم آخر رالی دامن کاهی آورد و گفت این را بگیر و شیخ را بگذار ترک گفت حالا چه میگوئی گفت بگیر که پیش از این بمنی از زم آن کافر بیم آشفت و شیخ را شهید ساخت انتهی من نفحات بکلامه

سبحان نهالتی که صفاتش ز کبریا
بر خاک عجز میفگند عقل انبیا
سخن عشق جز اشارت نیست
عشق در بند استعارت نیست
عشق بتان و خویشتن را بفروش
که از این خوبتر تجارت نیست
ای بر نشان محض نشان از که جویمت
گم گشت در تو هر دو جهان از که جویمت
غره مشو که زچرخ کار تو گرد بلند
آنکه بلندی دهد باز تو اند فگند
گر بگویم آنچه از اندیشه بر جان منست
یا چون من حیران بمانی یا نداری باور
جانی که بهر قصه جانان گفت
هر یک زبان بهر زبان پنهان گفت
تا کی گوئی که حالت عشق بگوئی
چیزیکه ببد نبود نتوان گفت
که مرد رهی میان خون باید رفت
از پای فتاده سرنگون باید رفت
تو پای براه در نه و هیچ مگوی بپرس
خود راه بگویدت که چون باید رفت
ز بیم پشت بشهر یاری خیزد
نی پیر جوان بروزگاری خیزد
من خاک تو و تو مید سب برباد
ترسم که میان ما غباری خیزد

ساقی باده باقی شیخ فخرالدین عراقی خواهرزادۂ شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین سهروردیست فاضل دانشمند و عارف ارجمند بوده در همدان سکونت داشت در انجا حوصله بود بامداد و مدرسه علیا طالبعلمان را درس گفتی و بفقر ایثار نمودی التفات روزی جمعی از قلندران بمدرسه او وارد شدند و خدمت او را

بتعظیم تمام دریافتند زمانی دران بقعه آرمیدند شیخ فخر الدین درویشان را
دعوت کرد درمیان ایشان امردی بود صاحب جمال ناگهان نظر شیخ بروی
افتاد و دل از دست داد و بی صبر گشت مدت چهار روز در تعشق آن اسیر قلندران
ضیافت کرد و بکلی ترک تعلیم و تدریس نمود قلندران از حالش مطلع شده ازان
بقعه برآمدند و راه خراسان گرفتند چون یکدو منزل از همدان گذشتند شیخ
فخر الدین بی صبر و بی طاقت گشت و بدنبال درویشان دوید و بدیشان رسید
آن قوم نافرجام آن زبدة الاسلام برای آرام یافته بیکزبان گفتند که ای
مخدوم تو مرد بزرگ و خوش باش و ما قلندران اوباش ابرو تراش میان
ما و تو هیچ نسبت نیست شنیعه بدنیا و موانستی رو نماید مگر رنگ ما گیری و
کسوت ما بپوشی ریش و ابرو تراشی انگاه در صحبت ما باشی شیخ را
چون دل از دست رفته بود باضطرار تمام قبول کرد ریش و ابرو تراشید و کسوت
ایشان پوشید زمان زمان محبتش زیاده میشد و بند عشق مستحکم میگشت تا بسیر ایشان از راه
خراسان بهند و ملتان رسیدند و در خانقاه حضرت شیخ بهاء الدین زکریا قدس سره
وارد شدند چون نظر شیخ بهاء الملة بشیخ فرید الدین افتاد بشناخت و هیچ اظهار نکرد
بعد چند روز قلندران مذکور از ملتان مسافر شدند حضرت شیخ خواست که شیخ فخر الدین را
ازان بلا نجات دهد و بسوی خود کشد زمانی متامل شد ناگهان غباری عظیم و باد تند برخاست
چنانچه روشنی بتاریکی و جمعیت قلندران بتفرق شد و سررشته صحبت ایشان بگسیخت و هر یک
بطرفی افتاد شیخ فخر الدین باز بملتان رسید ولی قصد بر در خانقاه حضرت شیخ در آید
اگرچه بر آنحضرت بنابر المعانی باطن معلوم گشت که شیخ فخر الدین بر در خانقاه

وی را اندرون طلبید و در کنار گرفت چون سینهٔ شیخ فخرالدین بسینهٔ شیخ بهاءالدین زکریا رسید خیال آن قلندر بچه که خراب او بود بالکل محو شد و بکامی [illegible] او مودت حضرت لایزال بدرجهٔ کمال متجلی گشت و بلباس توجه خاص شیخ مشرف گردید چهره مبین بود که دران مشغول باشد در چلهٔ اول حالتی بر وی طاری شد [illegible]

عراقی گفته که این بیت ازانست

| | |
|---|---|
| نخستین باده کاندر جام کردند | ز چشم مست ساقی وام کردند |
| چو خود کردند راز خویشتن فاش | عراقی را چرا بدنام کردند |

آخر از ملتان مراجعت نمود و در سال ششصد و هشتاد و در دمشق بعالم آخرت [illegible] شتافت

| | |
|---|---|
| امید بلبل بیدل ز گل وفاداریست | ولی وفا نکند [illegible] |
| رهی جمال او [illegible] | وصال تو [illegible] عاشقان سود [illegible] |
| حجاب روی تو هم روی تست در همه حال | نهانی از همه عالم ز بسکه پیدایی |
| بطوف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند | که برون در چه کردی که درون خانه آیی |
| رخ تو راز همه عالم آشکارا کرد | ولی عجب نبود آفتاب [illegible] |
| ازان خوشست چو [illegible] | که هیچ [illegible] تا تو [illegible] |
| بود آیا که خرامان ز درم باز آیی | گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایی |
| گفتم بود که بیایم چو بجان آئی تو | من بجان آمدم آخر [illegible] |
| دل بر تو دهم ز غم بد اندیشان را | ور تو بیرحم ستیزد [illegible] |
| گر عمر من اندیشه و کار تو شود | مهر تو میراث [illegible] |

قدوهٔ اولیای کرامت آیات خواجه عبیدالله مشهور به [illegible]

ذات پر کمالاتش از اقربان منصور حلاج قدس سره بوده و اکثر اوقات الصحبت باباطاهر عریان رحمة الله علیه صرف می نموده گویند پادشاهی را پسر فوت شد فضلاء شهر را فراهم آورده گفت بگوئید که این حدیث اولیاء امتی کانبیاء بنی اسرائیل غلط است یا پسرم را که مرده است زنده نمایند که عیسی روح الله بنی اسرائیل بود که مردگان را زنده میکرد والا همه را گردن میزنم همگی بگرداب تفکر فرو رفتند و مهلت سه روز خواستند پیش عین القضات آمدند و احوال عرض داشتند آن جناب فرمودند باز دشمن من خوابیده گفتند چه مجال القصه آن حضرت بر سر گور پادشاهزاده تشریف برد اتفاقاً آنجا سه گور بود بانگشت شهادت بطرف هر سه گور اشاره کرده فرمود قم باذن الله قم باذنی قم باذنی هر سه مرده از ته گور برخاستند فاضلان گفتند از لفظ قم باذنی دعوی الوهیت ثابت میشود حد شرعیت لازم است پس آن حضرت را از درخت در آویختند و پوست از تن برکشیدند و در بوریای نفط آلوده پیچیده سوختند سه روز قبل ازین واقعه رباعی گفته در کاغذی پیچیده و مهر کرده بیکی از مریدان خود سپرده بود و آن اینست

| | |
|---|---|
| ما مرگ شهادت از خدا خواسته ایم | و آن هم بسه چیز کم بها خواسته ایم |
| گر دوست چنین کند که ما خواسته ایم | با آتش و نفط و بوریا خواسته ایم |
| تا با دل من عشق تو آمیخته شد | صد فتنه و آشوب برانگیخته شد |
| از خنجر آبدار آتش یا رب | تا چشم زدم خون دلم ریخته شد |
| ابلیس چو دید آدم و حوا نگریست | بنشست و بهای های بر خود بگریست |

آنکه بزبان حال با آدم گفت ... اهلیت من ببین که ابلیسم کیست

امام است حق سگالان باباعبیدالله چشم نالان ذات پاک او از جمله اولیاست بسیار کسان معتقدش بوده اند

یارب چه خوشست بیدهان خندیدن ... بیواسطه چشم جهان را دیدن
بنشین و سفر کن که بغایت خوبست ... بیزحمت پا گرد جهان گردیدن

مقرب بساط بارگاه احد شیخ علاء الدین ساکن اوده از جمله اولیا بوده دعا تخلص نموده من دیوان فیض ترجمان

ندانم آن گل رعنا چه رنگ و بو دارد ... که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد

مالک ممالک معانی شیخ عماد الدین فقیه کرمانی گویند هر که در خانقاهش می آید اشعار خود برو عرض میکرد و التماس اصلاح می نمود لهذا ظرفه سخنان او را اهالی کرمان گفته اند که هیچ عیب ندارد مردی صاحب کمال بوده وقتیکه نماز گذاردی گربه اش نیز با و بشرایط قیام و قعود موافقت کردی شاه شجاع ازین معنی بغایت معتقدش گردید خواجه شمس الدین حافظ شیرازی در جواب غزلے گفته که این بیت از انست

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست ... غره مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد

القصه کلام عماد تخمیناً پانزده هزار بیت بوده باشد این چند بیت از جمله ثبت مے شود

تو بینداز که هر گوشه نشین و بینداز نیست ... ای بسا خرقه که هر رشتهٔ او زناریست
روا است غیبت درویش گر کند منعم ... همیشه بانگ سگ اندر قفای درویشست

| | | |
|---|---|---|
| بشنو هنوز زنده ام سنگدلی ما ببین | | شیشه ... با سنگدلی ما چه بین |

او ... کشور ... نقصان علامة الدهر نکته بیان سر آمد سلاطین اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بن شاهجهان تاریخ تولدش آفتاب عالمتاب ... در عمر چهل سالگی بر سریر سلطنت جلوس فرمود میمی بران افزوده گفت آفتاب عالم تابم

نقلست شخصی از منصب داران عرضی کرد که امیدوارم که تمام موضع کلوره در جاگیر من تنخواه شود بادشاه این بیت دستخط کرد

| | | |
|---|---|---|
| باقی هر آنچه ماند آن شیخ را دهند | | کافی که بر کلوره است آن کاف برکنند |

چون فرد دستخط بسیار متصدیان استهزا کردند چون کاف را از کلوره کشند ... تناسل باقی ماند شیخ خفیف شد آخر متصدی گفت که غرض بادشاه اینست بست هزار دام ازان موضع کم کنند و باقی بجاگیر شیخ دهند ... کردند تسلی شیخ شد القصه این رباعی که از کلام عالمگیرست ثبت میشود

| | | |
|---|---|---|
| پژمرده گلی بر سر آتش دیدم | | دیدم ز ... گلاب میگرفت دیدم |
| گفتا درین باغ دمی خندیدم | | گفتم که چه کرده که ... سوزند |

... عبد الله خان اوزبک بادشاه توران بوده خوشگوست وازوست

| | | |
|---|---|---|
| با آتشی که سمندر حریف دود من نیست | | ... آه جهانسوز خود که میسوزم |

راقب ... سید عبد الحق استرابادی جوان خوش طبع و خوش محاوره بوده و درباره قاضی خرجان که بصد تومان خری برشوت داده ...

خدمت قضا گرفته بود این قطعه بثبوت رسید گفته و شهرت یافته

| | |
|---|---|
| بسی سعی میکرد شخصی زخوجان | که قاضی شود صدر راضی نمیشد |
| برشوت خری داد و قاضی شد آخر | اگر خر نبودی بود قاضی نمیشد |

لطیفه ملایی بطریق لطیف شاگردی را می گفت خر بودی منت آدمی کرده ام کلالی بشنید خری و زری آورده بملا گفت که این را هم آدمی گردان ملا خر و زر بگرفت و بکار در آورد و کلال بعد مدت معهود آمد ملا گفت دیر رسیدی خرت آدمی گشت و علم خواند و قاضی فلان جا شد رفته برو با خودش بیرون پالانی با خود برداشت و برفت چون آنجا رسید قاضی را با حشام تمام دید از دور گیاه سبز نمود و گفت بیا قاضی گفت این خر کیست گفت تو خری و بر در تجاهل میزنی زر بملا داده ترا آدمی گردانیده ام اینک پالان تو جهان در چشم قاضی تاریک شد از رسوائی اندیشید ویرا راضی کرده بازگردانید

مولانا عازمی بسیار خوش تکلم بوده است چنانچه ظرفا ویرا سلمان ثانی می گفتند بمناسبت حسن کلام و ضعف بصارت قبرش در هما نجاست این مطلع ویراست

| | |
|---|---|
| بسر خم که مایم بدر از میخانه | تا آن دم که مرا به نشود پیمانه |

مولانا عشقی شاعری خوش ابیات بوده و ساکن بلدهٔ هرات این چند مطلع جهت کتابهٔ سرای سلطان ابوسعید میرزا گفته و پسند افتاده

| | |
|---|---|
| منظر یکه طاق چو ابروی دلبرست | از خاک برگرفته و آرای کشورست |

شاعر سالم مولانا عالم از دانشمندان سبق بوده مولوی جامی مطلعش بسیار پسندیده بوده

| | |
|---|---|
| نیست گل عارضش کز تاب می افروخته است | هر طرف خلقی بر رویش تشبهار او دوخته است |

نیست آن لعل سیه پیش رخش کافروخته است — شهپر جبرئیل از برق تجلی سوخته است

مگشای ای صبا برقع ز روی گلستان من — که گر رفتی غمی بر دشتی از روی جان من

مولانا عهدی معمی از کاتبان مشهور و معاصران مولوی نامذکور بود و خوشگوست این مطلع ازوست

قبلهٔ اهل نظر جز رخ جانان نبود — هر که رو تابد ازین قبله مسلمان نبود

سلطان سریر سخندانی مولانا حاولی خراسانی صاحب طبع رساست و معاصر سلطان حسین میرزا و هراست

آه و فریاد که آخر شده ام از یار جدا — چرخ بد مهر مرا ساخت ز دلدار جدا

آه و صد آه رفیقان که بصد حسرت و درد — دل جدا شد ز تن من شدم از یار جدا

مدرس مدرسهٔ معنی شعاری مولانا حالمی بخاری از نشیان نام ملکخان بوده این مطلع ازوست

این تمام مو بود و برتن پرگزند ما — سوخته ایم و می زود و دو زنار بند ما

شاعر سخندان محمد رضای عنوان از سکنهٔ تبریز است و سحاب طبعش گهرریز ویرست

قد تو دیدم و سرو و چمن ز یادم رفت — ز بیت مصرعهٔ برجسته بر ز یادم رفت

ز حیثیت اینکه گاهی مکشایم بجمال او — نگاه از حسرت رویش گریبان پاره میسازد

واقف و تیره خوش خطابی محمد یحیی عیانی از یاران میر نمی حضوری بوده و بمرتبهٔ مصاحبت تا دل بشاه رسیده بود بعد فوتش عازم خدمت اکبر بادشاه گردیده و بعلتی در قلعهٔ گوالیار هفت سال محبوس مانده اکثر اشعار در باب استخلاص بجناب اقدس اعلی ابلاغ داشته از جمله این رباعیست

در بند شهان بادشهی سمی باید — لشکر کش و صاحب سپهی سمی باید

من خود به سگم چه در شمارم چه کسم — رندان ترا شهنشهی سمی باید

شد هویدا شیوهٔ دینی نه فرود نیاسے | هیچ چیست نمائی عجب تماشا سے

مولانا **عالمی** دران جزوی در شیراز میگذرانیده و در عهد شاه طهماسپ پایهٔ سخن سنجی بدرجهٔ عالی رسانیده ازوست

آن ترک آل جامه سوار سمند شد | یاران حذر کنید که آتش بلند شد
بدبختی کز ستم دهر بلب فریاد بود | تیشه بر سر زد و مرغی دل فرهاد بود
با جامهٔ گلگون شده جلوه‌گر امروز | دل میبری ای شوخ برنگ دگر امروز

یوسف مصر معنی آفرینی ملا **عزیزی** قزوینی از یاران میرزا اشرف جهانست و این مطلع ازانست

بزم ترتیب می باده چو بنیاد کنی | چشم دارم که ز محرومی من یاد کنی

سالک مسالک صاحب حدی مولانا **عهدی** ساوجی بوده بسیار خوشگوست این چند بیت ازوست

بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد روی | چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی
بران لطافت گردن نگر که آب حیات | بلند گشته ز فوارهٔ گریبانش
بزیر پیرهنش هر که دید حیران شد | چه کرد خانهٔ حسن آنکه کرد بنیادش

موسس اساس نیکو بیانی فاضل کامل عبید زاکانی بخدمت شاه ابو اسحق انجو میگذرانیده در هجو و هزل زبان درازی داشته و خواجه سلمان این قطعه در هجایش گفته

جهنمیست هجاگو عبید زاکانی | مقررست به بیدولتی و بی دینی
اگرچه نیست ز قزوین و روستا زادست | ولیک میشود اندر حدیث قزوینی

در مثل است که اخلاق قزوینی مشهور است یعنی بغایط و ناپاک گشته چون این قطعه اشتهار یافته بعبید رسید بیند او شتافت و سلمان را بر کنار دجله دریافت

سلمان پرسید از کجائی گفت از قزوین آوازهٔ سلمان شنیده بملاقاتش آمده ام گفت
از اشعار سلمان هیچ بیتی یاد داری گفت این دو بیت

| | |
|---|---|
| من خراباتیم و باده پرست | در خرابات مغان عاشق و مست |
| میکشیدم چو سبو دوش بدوش | می برندم چو قدح دست بدست |

پس گفت سلمان مردیست محتشم این ابیات را نسبت بدو نتوان کرد شاید
زنش مناسب حال خود گفته باشد سلمان منفعل شد و دانست که عبید است
معذرخواست و باحترامش پرداخت مناظرات عبید با جهان خاتون که ظریفهٔ
دستعد روزگار بود مالک این مطلع

| | |
|---|---|
| معموریست که صورت زآب میسازد | زرز برنهال زخاک آفتاب میسازد |

مشهورست چون دیر اوزیر شاه ابو اسحق بنکاح خود درآورد عبید این قطعه گفت

| | |
|---|---|
| وزیر جهان قحبهٔ بیوفاست | ترا زین چنین قحبه ننگ نیست |
| برو کس بخواره دگر را بخواه | خدای جهان را جهان تنگ نیست |

شخصی بعبید گفت که هجو و هزل گفتن عیب فضلاست بروی وی این قطعه برخواند

| | |
|---|---|
| ایخواجه مکن تا بتوانی طلب علم | کاندر طلب راتب هر روز بمانی |
| رو مسخرگی پیشه کن و مسخرگی آموز | تا داد خود از مهتر و کهتر بستانی |

من کلام عبید غزل

| | |
|---|---|
| جفا مکن که جفا کار دلربائی نیست | جدا مشو که مرا طاقت جدائی نیست |
| وفا نمودن و برگشتن و جفا کردن | طریق یاری و آئین آشنائی نیست |
| عبید پیش کسانیکه عشق میورزند | شب وصال کم از روز پادشاهی نیست |

| | |
|---|---|
| رسد بہ پستی رویت جمال مہ بکمال | برو ز نکہت بویت صبا خبر بشمال |
| زند بتیر نظر غمزہ ات نشانۂ مہر | کشد بگوشۂ چشم ابرویت کمان ہلال |
| فکندہ و پس ہر ہفت پردہ مردم چشم | بانتظار تو بوسہ گہ خامہ خواب بخیال |
| حرام گشت بغیر از عبید و عشقت | بشاعران تخیل تمامی سحر و خیال |

رستم عرصۂ خوش نویسی و سخن آفرینی مشہورتر از آفتاب میر عماد قزوینی اکثر در اصفہان سے بودہ و آزاد و منع میزلیستہ پروای امراو بادشاہ نمیداشتہ شاہ عباس ماضی ہفتاد تومان جہت میر فرستادہ و استدعای نوشتن شاہنامہ نمود میر قبول کرد بادشاہ بعد از یکسال فرستاد کہ اگر شاہنامہ تیار شدہ باشد بیار بر ہفتاد بیت از اول شاہنامہ نوشتہ بود ارسال داشت و پیغام کرد کہ وجہ سرکار زیادہ برین کفایت نکرد شاہ بیدماغ شد و اوراق باز پس فرستاد و مطالبہ زر نمود میر یکیک بیت از مقراض بریدہ بشاگردان خود داد و آنہا یکیک تومان حاضر کردند میر ہمان لحظہ زر را تسلیم تحصیل شاہ کرد این حرکت علاوہ برہمی شاہ گردید فرمود کسی ہست کہ مرا از دست این سنی نجات دہد میر در آخر شب برای غسل جمعہ بحمام میرفت کہ مقصود بگرفتن صلہ از شاہ بودہ کمین کردہ بزخم کارد میر را شہید ساخت چون این خبر بپادشاہ رسید جہت انتظام ملکی فرزود تا تفحص کردند قاتل پیدا نشد القصہ این رباعی از نتایج طبع آن شہید مجید است

| | |
|---|---|
| جان از من و بوسہ از تو بستان و بدہ | زین داد و ستد مشو پشیمان و بدہ |
| شیرین نخیست بست و دشنام تلخ | گر دلب شکرین بگردان و بدہ |

اسفندیار عرصۂ سخن طرازی مولانا عرفی شیرازی در عہد اکبر بادشاہ

بسند طول پسند آمده و بتقرب بادشاه رسید و لطیفهایش با شیخ ابوالفضل سخت مشهور است از جمله روزی مولانا می پرسد که در مذهب شما زانع حلال ست باز مولانا بجواب نمی پردازد بادشاه فرمود اینها چه می پرسند جوابش نمیدهی عرض کرد جهان پناه جواب بدیهی ست هر دو که میخورند آروزی مولانا بدیدن شیخ فیضی رفت سگ بچه چند بر مسند شیخ نشسته دید پرسید این عاجزادها چه نام دارند شیخ گفت عرفیست گفت مبارک و مبارک نام پدر شیخ بوده القصه مولانا در سال نهصد و نود و نه هجری در دار السلطنت لاهور بمرض اسهال رحلت نموده میر صاحب اصفهانی برطبق آرزویش که گفته

| بکاوش مژه از گور تا بجنت بردم | اگر بهندیم کم سگنی و گر به تتار |
|---|---|

استخوانش از گور بر آورده به نجف اشرف رسانیدند کلیاتش پانزده هزار بیت و ملا فیروز گفته که عرفی صاحب سه لک است و آن اینست

| بضبط گریه مشغولم اگر کاری درونم را | ز دل هر لمحه در چشمم دو شاخ ارغوان بینی |
|---|---|

من دیوانه غزل

| عشق می خوانم و میگریم زار | طفل نادانم و اول سبق ست |
|---|---|
| سنبلی کو لاله را در بر کشد گیسوی تست | لاله کو در کنار سنبل آید روی تست |
| مشهدی کانجا مسیح آمد بامید هلاک | در کمال بیکسی شرمنده میرد کوی تست |
| شعلهٔ سوزنده گیر غیرت تا ثیر او | آتش روی رخ گریبان پاره سازد خوی تست |
| بو شهم نگاهی بر دو جانانه چنین باید | یک جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید |
| تا دیده جمال او مهرش بدلم سر زد | تا کاسته سبز رویدهان دانه چنین باید |

| | |
|---|---|
| این صفا حسن و محبت ز هم آموخته اند | کین و شنعیت که از یکدگر آموخته اند |

دیباچه دفتر خوبش خیال نعمت خان عالی بمنصب بکاولی عالمگیر بادشاه سرافراز بوده و در زمان بهادر شاه بخطاب دانشمند خانی مخاطب شده بر فضل و بلاغت و شوخی طبیعت تصانیفش دلیلست گویند میرزا یار علی بیگ که از مقربان عالمگیر بادشاه بود گردنش بسبب عارضه اعوجاجی داشت و زانوی بادشاه نیز درا واخر عمر بسبب سقطه از مفصل بدر رفته بود و پیوسته اطبا به تدهین و تضمید آن میپرداختند دران باب گفته

| | |
|---|---|
| روغنی چون پر زند فرمایند | امتحان از لوازم دارو ست |
| به بریدش به پیش یار علی | آنکه یکسان بود بدشمن و دوست |
| گر کند این علاج گردن او | بیشک از بهر پای نیکوست |
| یعنی از رمز نکته گفتیم | که نهان چون اشاره ابروست |
| فتنه ای که برپا کردیم | و زبر اینها همه بگردن اوست |

روزی این قطعه طرح کرده بپادشاه گذرانید.

| | |
|---|---|
| ای عمر صورت و عثمان سیرت | که ابو بکر نگهدار تو باد |
| روز محشر که بجود در باشد | پسر بوسفیان یار تو باد |

بادشاه فرمود اگر چه این کهنه قرم ساقی بد انست خود هجو کرده است لیکن سعادت ماست بنویسند در بیاض خاص

نقلست روزی شخصی باشاره بادشاه مجموعه تصانیف خان موصوف دزدیده برد و غمی بخاطرش راه یافت عزیزی پرسید کدام کس برده باشد گفت

شاه وزد می برد

نقلست روزی در سرکار زیب النسا بیگم صبیه عالمگیر جیغه مرصع خود بفروختن داد و دست به گذشت وجه قیمت جیغه انسید رباعی طرح کرده بخدمت بیگم فرستاد بیگم پنجهزار روپیه با همان جیغه انعام فرمود و آن اینست

| | |
|---|---|
| ای بندگیت سعادت اختر من | در خدمت تو عیان شده جوهر من |
| گر جیغه خرید نیست پس گو زر من | ور نیست خریدنی بزن بر سر من |

روزی در محفل امیری وارد می شود چون روی تخش بدیگری بود پشتش بروی خان موصوف شد این رباعی بدیهه بر پایه کانخش ثبت کرده برفرش بگذاشت و برخاست

| | |
|---|---|
| عالمی ز غمت اشک نریزد چه کند | وز همچو تو شوخی نگریزد چه کند |
| بر سینه تو پشت میدهی جانب او | انصاف بده که بر نخیزد چه کند |

در تاریخ کدخدائی کامگار خان پسر جعفر خان وزیر که ببلاغت مشهور بود قطعه گفته و اصطلاحات اکثر علوم درو درج کرده و آن اینست قصیده

| | |
|---|---|
| کدخدا شد بار دیگر خان والا منزلت | باکمال عز و تمکین و وقار و زیب و زین |
| از سر نو نرد وصلی چید تا نقشی زند | بازی چرخ دغاباز ش نسازد کرستین |
| مهره در ششدر نیفتد در کشادی رود هله | میزند بر تخته از ترس حریفان کعبتین |
| زاد و راه از سفر برداشت از ساق عروس | آمد انهم آنچنان بر گرد وش من بانه دین |
| از مقالات تشمرشه نجبه اماد و عروس | او زکم و کیف بیگفت این سخن میگفت این |
| او شه از جبر آورد این دلیل از اختیار | این سخن هم در میان ماند تا م بین ... |

گفت بهر من چه آورده که آید بکار ‌ ‌ ‌ گفت آری هم چلیپش آورده ام هم کلتین
زان طرف خشتن نباشد زین طرف بر خوانتر ‌ ‌ ‌ شرطها شد وقت ایجاب و قبول از جانبین
گفت زن شد حرم بیشتم نیست آمد و شد و تیز ‌ ‌ ‌ از محالات نیست فتح الباب حد الراحتین
گفت دخلی میکنم بشنو و قسم آمد حلول ‌ ‌ ‌ هست مسر با فتح و طریالی بنا بر جبین
گفت تو شکل عروس از سه بر خوانده ‌ ‌ ‌ صنع عمودانی مثلث قائما بالتعلین
گفت من در انتظار ساعتم معذور دار ‌ ‌ ‌ شمس راجع زهره طالع ماه با ید در بطین
گفت پس شد ساعت اینجا معنی تقویم ایام ‌ ‌ ‌ بد مر بالی گوی مستقبل کن از حرف این
گفت نزدیکست آنهم اینجمله تعجیل چیست ‌ ‌ ‌ گفت انسان از رحل شد خلق انی عجل الیقین
گفت من مستقبل از رمال جستم حکم کرد ‌ ‌ ‌ داخل و خارج شود وقتیکه باشد بعد بین
از طبیبان هم دوائی خواستم نا دیده گفت ‌ ‌ ‌ از بر دو تهای تو پیداست صنعت کلتین
ساخت از غولی و غولیجان چو معجون تجبیل ‌ ‌ ‌ تو دری دوار قلقش سه قطعه و جمنین
گفت بی اینها بکار من نمی آید شنو ‌ ‌ ‌ چاره ات تقعید و آن سنگی و صمدی عنبرین
مجلدام را مدرسه کردی تو اینجا نه خراب ‌ ‌ ‌ هم زبان آمد بدرد زین گفتگو هم تو برین
دخلها از موشکافی کار ملا زاده است ‌ ‌ ‌ تو تحت اللفظ واخذ گشته ملا حسین
شاه در زین بحث الحق تا جرمی زیر بار ‌ ‌ ‌ حجتی محکم بیار و دفع ساز و شور و شین
جمع گشتن شد بجان شوار و برمن تیشه ‌ ‌ ‌ قافیه تنگ و نمانده سر و جا حجت متین
با خرد گفتم سخن را دستگاهی شد وسیع ‌ ‌ ‌ پیش اهل دل بود تاریخ گفتن فرض عین
حرف حد را ساخت مدغم ثقل انگاه گفت ‌ ‌ ‌ نحو جاری کرد اینجا التقای ساکنین

از آنجا که نثرهای خانی کمه قدح لبریز شوخی داد است یک تعدد اینجا نوشتن

حاجی حشمت که مشارالیش یکی از قضات بعامل عالمگیر شاهزاده محمد اعظم نوشته بود رقعه
بعد از عرض بندگی اعلام آنکه مشیخت پناه شیخ مصطفی قاضی که محاسن شریف
خضابش در قضای حاجت بغایت اصطلاح است و جمال حالش در اجابت
دعوت معبر ریاح قطعه زمینی در سواد قصبه بصیغه وظیفه در تصرف و تحت خود
دارد متصدیان سرکار بزور آوری در موضع مخصوصه مشارالیه که خارج از جمع
دخل نموده اند بعلت دخول آنها در موضع مقبوضه بروغن چراغ محتاج واز
تنگی مر معاش بگرفتن فلوس لاعلاج اگرچه این فضیلت آثار بکرد ارشائخ
کبار تن بقضا داده از وقتی که عمال بدفعال شروع درین امر شروع کرده اند
برداشت هر سست و سخت می نماید اما از درازی دعای آن کوته اندیشان و طول
جفای آن کافرکیشان چه عجب که در آخر بفریاد آید چون تردد درینجا ضرور دست
التماس می نماید که آن مهربان صورت واقعه ظاهراً و باطناً بعرض دوحه باغ
خلافت رسانیده لوثی کنند که زمین مسطور بدستور ملک بقاضی وقت گذاشته
شود چون فضیلت پناه اضطراب کرد زیاده نرفت در احوال پشکر عالمگیر بادشاه قصیده

درین علکستان ازبس کرسی نیست سامانی
بسر حدی رسیده خلق را افلاس و ارزانی
سپاهی هم بمیدان قناعت میکند جولان
طبیبان ز علم طب ز یاد سپیدار و بمین شفی
منجم را نشد غیر از فلاکت از فلک حاصل
ز بس عطار شافت شد لاموفی را

چو گنج افتاده اند اهل هنر در کنج ویرانی
که معنی هم ندارد این زمان حرف سخندانی
ز شمشیر و سپر دارد دم آبی لب نانی
نباشد خوبتر از شربت دینار درمانی
ز ضعف جوع بیند قرص مه گرده نانی
بجشمش آسمان باشد چو خوان سینه هاونی

بناکه مفلسی پامال از بس لیس خود کرده
نباشد آنقدر سرمایه هم چراغ مسکین را
چو فلس بی نوا از بهر روزی میدود گاه
محاسب سال بنوشت ماه وزه در دفتر
ز حیرت گفت قاری من کلو بیخوانده ام باز
شده خیاط همچون سوزنی از تنگ چشمیها
شده صباغ از رنگی برنگی بردوم از حجابت
نمانده پیش شاهی مایی رشته سمعی
ندارد باغبان شتاب زری چون غنچه و تنها یست
رسند یا جانسپاری کار تنبولی بری بر بیگی
تنور آسا بخاکستر نشیند نانبا زین غم
دریشکر بجانم بادرم باخویش می پیچد
نه نقدی هست دلی چیزی نی دلال بازاری
دررو گر زر با از روانه راندار زحست
چو کوبا آهن سرد از تلاش رزق آهنگر
بروزی درهم کوه جان و سکه خرابی
نه بیند روی زر حجام اگر آیینه بگیرد شب
ولی بر دست حجامی زر دست وکیسه خالی
نعم روزی تلاج ... میند است بیگو ...

نموده با درستی لحیه اش آشکل همیانی
که بر زخم دل خود سرنگون سازد نمکدانی
زرنگ خود کمیتی وارد واز صنعو بیدانی
برای اینکه معلومش نشد شوال و شعبانی
نخوانده هم هیچگه لا تا کلو در هیچ قرآنی
ز حسرت چشم دوزد دامنش بر جیب احسانی
که نقشهای الوان رفت و محتاج بکتانی
مگر از عشقبازان وام گیر رشته جانی
برنگ گل ازین غم چاک زد پیرهن گریبانی
برای سرخرویی چون ندارد بیره پانی
که افتادن نان بر سرش افتاده تاوانی
نمانده در دکان بقال را جز سنگ میزانی
برای خود فروشی واکند هر روز دکانی
مگر بر ریزه خوانش نموده تیز دندانی
بغیر از سخت جانی خود ندارد هیچ سندانی
که این نقد روان زر نیست چون جان جلیس ...
که یکمو در بساطش نیست غیر از چشم حیرانی
بسنگی باز دو گفت از کجا آرد چنین جانی
باین شمشیر بود بیر در و از رفتن کار آسانی

ز حامی پنیر و سودائی یا بدجو یا بد رحمی — برنج و روغن و سیر و پیاز و مرغ حلوائی

نگفتا کاغذی گو کاغذی زنگین پی پرتار — که بنیاد هم کماج سرخ از خشخاش افشانی

گداد کشتی کشکول آبی هم سرے آید — ولی در ریختن تا آبروی بیش کرده طوفانی

ز کربائی یکی پرسید از روزیت چه ماند آیا — نگفت احوال اگر اینست بهر ساعتی آنی

صدای ماتمی از خانه برخاست پرسیدم — چه شد گفتند در اینجا نه وارد گشته مهمانی

ز جای غلغل شادی شنید و گفت همسایه — که شخصی دیده شب رو قعه برآرد ابهانی

یکی گفت خداوندا بحق نوح پیغمبر — برائی قافعه کاگلمنده کن ایجاد طوفانی

یکی گفت ای سبب ساز کریم از عزت یوسف — بمن بنما بخود در خواب امشب گنج پنهانی

یکی میگفت ای حنان بحق موسی عمران — بیار از آسمان تر انگبین با مرغ بریانی

یکی میگفت بهر حرز اوان خلق کن یارب — یهودی هندوی گبری نصرانی مسلمانی

یکی مے گفت در گریه بحق از حبیب اوریبا — کرم فرما بفراست انحلاک پیش انسانی

با اهل حرف باید گفت اهل حرف دو بسیار رستا — بجا بوشتی ادا گردد سخن انیست یا بانی

کودکان رکاب ظفر انتساب مشغول اند بتکرار زحاب تقطیع

برخیز الصاحب سخن بحر رجز را یاد کن — مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

صدوم توبلواته نذر وحج خمس زکوة و مهر ود — فرصت ز سینا فرض تر دره و حیل رفتن بدان

طور و خیل طود و علم کوه ست دا باشد و عمر کو — آنجا که در وقت یورش سر دایه سکرد نهان

حبذت بومی [illegible] بر نجاب ازهم — باس بی قنوت امید ما از آنحضرت این نماز زبان

عزت گرامی ساختن فراث بجوابی [illegible] — آن وقت بر تو کوران این قدیم الخیستان

تا خوش سمع خسیان کرخ یا سخ نقد بارد — شعر و حقیقت ابله [illegible]

موذی اثر چه بدرسان جانب دردم قم
کاذب چنان دروغ دگر بدل درنبی حیله گر
غی و ضلالت گمرهی ببغض و عداوت دشمنی

هنسک سیح امنی بخیل اهیا همه خمار خال
پیش مهاتمان بیا تا سازدت خاطرنشان
یکساعت دربار رو خود یاد گیر از مردمان

شیخ در خواب دید شیطان را
رهزن دین و دزد ایمان را
بملامت عتاب پیش گرفت
بر سر ریش زد یکی و ریش گرفت
کین همه طاعت و رکوع و سجود
بهر اغوای خلق و عالم بود
بهر دیگر چو شیخ برد بکار
شد از آن ضرب دست خود بیدار
چون ترش از خواب شیرین جست
دید ریش خودش بدست خود است
گر نه کشف است چیست این اختر
هر که تنک آورد شود کافر

من دیوانه

مطلع

کار با طرفه جفا پیشه افتاده مرا
که نه یادم کند و نی رود از یاد مرا
کشته چو سوی چمن بی قد تو ملال مرا
گر تو چو بار سیه سایهٔ نهال مرا
نخواهد ترک بت پرستیها دل بی آرام
که چون سنگ سلیمانست باور او زنارم
بی تو هر که تماشای گلستان کردم
همچو گل دامن خود پیر زگریبان کردم
برفگندی چهره وگل کرد باغ و دستی
جابجا کردی و روشن شد چراغ دوستی

فاضل کامل و شاعر مختار عالی رتبت شیخ عبد العزیز نو سرا و از تخلص عزت
از هرات وطن خود آمده و در مستقر الخلافت اکبرآباد توطن گرفته در انشا و شعر
ماهر زمان بوده و در علم سیاق و شیوهٔ سپه گری یگانه دوران جوهر قابلیتش
دلنشین عالمگیر بادشاه شد در اندک فرصت بمنصب هفتصدی و خدمت

عرض مکرر مهر افراز گردید و مرکوز خاطر پادشاه آن بود که دیگر به پایه سعد الله خان
رساند شیخ تبنی از پادشاه رنجیده رخت اقامت بلاهور کشیده و [illegible]
در سال یکهزار و هشتاد رحلت ورزید [illegible] است

| | | |
|---|---|---|
| یک لحظه دل ز ناله نخواهم فراغ را | مطلع | آتش ز سنگ سر نه نگیرد چراغ را |
| مجوی راز تجلی ز مست عالم نور | | کلیم را که گو سرمه کرد آتش طور |

قلعه کشای خیبر معانی بندی شیخ ناصر علی سرهندی بود. وفات سیف خان
ممدوح خود متوجه از دوری سلی عالمگیر پادشاه که در دکن بود گشت و قصیده
در مدح ذو الفقار خان بن اسد خان وزیر بگذرانید چون مطلعش بخواند

| | | |
|---|---|---|
| ای شان حیدری ز جبین تو آشکار | | تیغ تو در [illegible] کند کار ذو الفقار |

نواب یک زنجیر فیل و مبلغ خطیر صله داد و گفت بس کن که طاقت صله
ابیات دیگر ندارم

نقلست روزی سرخوش با شیخ گفت اعزه میگویند که شیخ ناصر علی [illegible]
تلامذه را بنام خود میخواند بهتر است امتحان شاعر طرح غزلیست بیا بیت آخر
طرح کنیم دران وقت این غزل در پیش بود آب ایستاده است آفتاب
ایستاده است اول سرخوش توسن فکر و رسید ان جهانید و این مطلع گفت

| | | |
|---|---|---|
| تن به اشک تا بگردن غرق آب ایستاده است | | سر برون عریان چون حباب ایستاده است |

باز شیخ ناصر علی حسن مطلع رسانید و جواب مدعیان نیز در داد و رو گردانید

| | | |
|---|---|---|
| اهل همت را نباشد تکیه بر بازوی کس | فرد | خیمه افلاک بی چوب و طناب ایستاده است |

شیخ در جنب شاعر صفت [illegible] شاعر را انجا [illegible] و معاصرین را [illegible]

نمی نهاد و روزی میرزا بیدل باوی ملاقات کرد پرسید چه نام داری گفت
بیدل هم گفت دریافتم چندی ازخراب کرده های تو اینجا آمده بود نه یارا
بگو دیروز ها چقدر مضامین را قتل کرده میرزا جواب بنرمی ادا کرد روزی
از شیخ بدیدن میرزا آمد میرزا مثنوی خود را که بطور معرفت موسوم است
در سواد پیرایه سکانه پیش شیخ عرض داد چون باین بیت رسید

| | | |
|---|---|---|
| مزن ای هیچ سنگی سخت دستی | | که مینا و بنسل خفته است مستی |

گفت مصراع آخر خوب گفته میرزا گفت مصرع اول خود تضمین فرمایند گفت
قابل آن نیست که من مصرع خودش تضمین نمایم

| | | |
|---|---|---|
| ز فیض دست جنبان از گشایش ناامید اینجا | مطلع | برنگ دانه از هر قفل میروید کلید اینجا |
| حالت تو تماشای تو دیدن دارد | | شمع شد غنچه نرگس پر پروانه شکفت |
| مرا ترک طلب سرمایه صاحب کلاهی شد | | چو کشکول گدائی وا ژگونه تاج شاهی شد |
| ازو همه ابروان تراتاب داده اند | | این تیغ را بزهر ستم آب داده اند |
| تا از اینقدر نعمت دنیا ز بهر چیست | | این تحفه ایست تو در خواب داده اند |

از شخصی لطیفه ایست مفلسی در خواب بر گنج اشرفیها رسید جامه از تن برکشید که
زیاده بر طاقت خود به بست چون به برداشتن روزی بالا برد برا از خلط
شده و جامه ودید ان گرفت و اشرفیها بر بخت بیدار شده و دید برا از اجبته
خلط شده است اما نشان اشرفی نیست و جامه که در رونا فی پیچیده
زیر سر گذاشته بخواب رفته بود و براستگی برده است و دریده گفت الهی چه شد
اگر آن اشرفیها راست نشدی و اینها فاط

شاعر نیکو همت شیخ محمد علی عبرت در خدمت میرزا بیدل کسب سخن سنجی می نمود بسیار خوش گو است از وست

| | | |
|---|---|---|
| گر نگاهش بغلط سوی بیابان افتد | | سرمه چون گرد ز چشم غزالان افتد |
| چه بدرویش کجا شور محبت یابی | | عشق بر قیمت که بر خانهٔ ویران افتد |
| نقد عمری که در راه طلب باختنش | | گهری بود بخاک سیه انداختنش |

سر حلقهٔ علمای نامی میر عبد الجلیل بلگرامی عمده بلغای زمان محمد شاه بادشاه بوده است و قدوهٔ فصحای کمالات دستگاه روزی در مجلس نواب امین الدوله بهادر انصاری سنبهلی مذکور می شد که بهجو امیر خسرو دهلوی رحمة الله علیه جامع کمالات درین زمان پیدا نیست میر مذکور که در مجلس بود از سالکان [?] مجلس برآمده گفت اگر امیر درین زمانه بودی همچو من ویرا نیز بهیچکسی نمیرسید و قدرش نمیدانست منم که در جامعیت [?] و کمال خسرو وقت خودم کسی نمیداند که خدا کمالات من میداند الحق کمالات میر خارج از اندازهٔ تحریر و زیاده از حوصلهٔ تقریر است کمترین کمالاتش اینکه همه کتاب عربی از میزان تا بیضاوی سر زبانش بود و در زبان دانی هر قوم و هر ملک و اختراعات عجیب و غریب نظیر نداشت و در هر زبان سخن میگفت امرای عظام مثل نواب صمصام الدوله میر بخشی محمد شاه بادشاه وغیره بتوقیر و تجلیل بجان می کوشیدند این چند بیت از مثنویاتش مرقوم میگردد در صفت بلگرام

| | | |
|---|---|---|
| سبحان الله چه بلگرامی | مثنوی | نور شرمی و آفتاب جامی |
| خاکش گل نوبهار عشق است | | آبش می بیخمار [?] عشق است |

هر گل که دمیده است درین خاک / خونین جگریست پیرهن چاک
نرگس نبود به صحن گلزار / منصور برآمده است بر دار
سنبل بچمن بود بصد ناز / زنگی بچه کمند انداز
از فیض هوای آن گلستان / سر سبز شود نفس چو ریحان
ز آتشکده سبزه میزند جوش / همچون خط یار از بناگوش
تا شد چمنش ندیده محسوس / شد پردهٔ دیده بال طاؤس
گرمی انجاست تا بدیست / گویا که حرارت غریزیست
جولان سحاب شوخ و طناز / چون خیل پری بود به پرواز
باریدن ابر ریزه ریزان / کرده ورق طلا افشان

در مثنوی تهنیت شادی فرخ سیر بادشاه در صفت رقاصان گوید

یکی از تاب حسن صندلی رنگ / صدا از عشق افسردی به نیرنگ
یکی بردی ز رنگ سرمه هوش / بعشق نعره زن گفتی که خاموش
میان زلف لعل گوشواره / بهار عشق پنهان کن نظاره
کناری موی لٹین تکتا سون ندین / گھٹا ہی ودامنی سے اور بوندین
بگرداب تو تن تا دل جهاسے / چو برجا ہے ہجوم کاروا سے
دو چشم و سینه را با هم بهاریست / چو بیماری که در پیشش انار است
سیه چولی بود چون تار سنبل / که می پیچید به گلدستهٔ گل
برنگ شعله ز انها قد کشیدن / برنگ قطره از دلها چکیدن
کمر در پیچ و تاب رقص بیتاب / چو موی گوفته در جوش گرداب

| | |
|---|---|
| قدم در رقص ناهید و بیقرارست | که بر دلهای گرم او را گذارست |
| هوای عزم سیر آسمان کرد | بهر جانب جریب از زر روان کرد |
| چنان در دود طالع شد ستاره | چو در گیسو شعاع گوشواره |

مرآید قیاض زمان نیکو دستگاه خوشنویس هفت قلم محمد حفیظ خان سلمه الله تخلص عنایت ابن شیخ اله یار بن شیخ عبد العزیز عزت امروز خوشنویسان زمان حل عقاید الفاظ و تحقیق و دقایق حروف ازان خدمت می نمایند چنانچه

این ابیاتش دلیل این معنی ست

| | |
|---|---|
| خدا آفریده درین انجمن | مرا بهر خط و خط از بهر من |
| چو نرگس شدم از عدم جلوه گر | نی خامه و کاغذ اندر کمر |
| همه شب چراغ از دل افروختم | ز خون جگر روغنش سوختم |
| سیه گشت در کاسهٔ سر دماغ | که پیدا شد این گوهر شبچراغ |
| ز بیخوابی من شده مغز جان | چو نال قلم خشک در استخوان |
| نشاندم خطی خوب کرسی چنین | که مے آید از عرشیان آفرین |

در عمر سیزده سالگی از لاهور وارد شاهجهان آباد شده در قریه لیسادلان بادشاهی انسلاک یافته است در کمال قناعت و استغنا میگذراند و هیچ یکے از امرا و خوانین سر التجا فرو نمی آرد فقیر نیز خط شکسته ازان خدمت سند نموده

اشعارش تخمیناً بهزار بیت بوده باشد از انجمله است

| | |
|---|---|
| کجاست طاقت برخاستن ز جا ما را | نشانده اند براهت چو نقش پا ما را |
| دیگر گرفتم از سر مینا کلاه را | از خون توبه رنگ نمودم گناه را |

| | | |
|---|---|---|
| در غم چه توام انچه که از غم تو باشت | | مشت خاکی زبی دیدن تو من باشت |
| از خلق سوختگانی بجا فیت رستند | | که بهر خود از سنگ چون شرر رستند |

## حرف الغین

واقف و تیره خاکساری مولانا غباری اکثر اوقات در استرآباد میگذرانیده و در راه فقر و فنا سلوک نموده خط غبار خوب می نوشته باین نسبت غباری تخلص میکرده شاعر گرائیست و معاصر جامی منست

| | | |
|---|---|---|
| دی چو پیش آمد بناز آن ابر رعنا مرا | | من ز شرم او راندیدم او ز استغنا مرا |
| بیخبر بودم زدی سنگ جفا ناگه مرا | | از برای دیدن خود ساختی آگه مرا |

غزالی پر از غزل و مثنوی مولانا غزالی بردی مرد حریف و ظریف بوده و اشعار برجسته بسیار طرح می نموده و یراست

| | | |
|---|---|---|
| غم از هر جا که درماند فتد در جستجوی من | | بلا از هر که سرگردان شود آید بسوی من |

نقلست ملای نزدیک منارای فقیری نشسته بود ناگهان پای تخصی از لب بام بلغزید و بر سر مش بیفتاد و گردن ملا بشکست عزیزی ملا را بعیادت گفت چه حال داری گفت بدتر ازین چه حال خواهد بود دیگری از بام بیفتد و گردن ملا بشکند این مطلع نیز از وست

| | | |
|---|---|---|
| چارهٔ این دل صد پاره نکردی رفتی | | چون جان مرا چاره نکردی رفتی |

گل گلستان تازه خیالی شوخ طبع ملا غزالی شهدیست معاصر شیخ فیضی بوده این چند بیت ویراست

| | | |
|---|---|---|
| عرق آلوده ساخت چین جبین ترا | | فتنه زهر آب داد خنجر کین ترا |

مربع نشین مسند سخندانی میر عصری کاشانی شاعر خوشگو بوده بهند نیز عبور نموده ویراست

| | |
|---|---|
| در عهد جمال تو نگیرد رنگ گل آب | عکس تو بهر آب که افتاد گلابست |
| ز بوستان فنا بوی خوشدلی مطلب | وزین چمن گل سیراب چشم گریانست |

شاعر سخنور مولانا عصمتی از بلبلان گلستان گل‌ربودی و در عهد سلطان حسین میرزا هنگامه صوت و صدا گرم نموده ویراست

| | |
|---|---|
| صبر گویا بر سر رحم آورد یار مرا | عشق میدانم که ضایع میکند کار مرا |
| دل خونین مبادا دور ازان گلگون قبا الله | شرر سیر بودی کز آتش سوزان جدا افتد |

طوطی شکرستان معنی بندی شاعر شیرین سخن عمار سمرقندی بسیار خوشگوست این مطلع ازوست

| | |
|---|---|
| آورد شبی جذبه سنبل سوی باغش | در هر قدمی لاله برافروخت چراغش |

واقف دقیقهٔ سخندانی قاسم خان عیاری اردستانی از ملازمان اکبر بادشاه بوده است ویراست

| | |
|---|---|
| ز راه آه آتش در دل دیوانه می‌آید | چه نارائی که از روزن برون خانه می‌آید |

شاعر ماهر لطیفی محمد طاهر غنی آب و رنگ گلستان سخندانیست و شاگرد محمد محسن فانی مرد قانعی بوده گویند میرزا صائب این مطلع او را شنیده عزم کشمیر نموده

| | |
|---|---|
| موی میان تو بود اگر الین | کرد جدا کاسه سر را ز تن |

و در یافته پرسید که اگر الین بکر نام رشته ایست که کوزه گران کاسه را از چراغ به وجلوه میسازند گفت بلی باز غنی دیوان خود را که از لک بیت

برگزیده و هزار بیت بیاضی نگاه داشته و باقی را آب داد و پیش میرزا گذاشت میرزا از مطالعهٔ او بنهایت محظوظ شد خصوصاً برین بیت حسرتها خورد و گفته کاش اینهمه که در تمام عمر خود گفته ام باین کشمیری میدادند و این یک بیت بمن می دادند و آن اینست

| | |
|---|---|
| حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر | دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم |

اگرچه دیوانش سراپا انتخابست باین چند بیت اکتفا نموده شد

| | |
|---|---|
| نیست بار دمی جهان سنگین تر از بار وجود | پشت خم شد زندگانی تا بسر بردیم ما |
| غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن | که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را |
| اشعار آبدار می باشد محیط عالم | انداخته در آب باران سفینه ما را |
| برداریم ز اشعار کسی مضمون را | طبع نازک سخن کس نتواند برداشت |
| آب بود معنی روشن سخنی | خوب اگر بسته شود گوهر است |
| بگذر از خویش چو بینی دهن یار غنی | دل بهشتی چه نهی راه عدم در پیش است |
| نمیکند بمن ناتوان نگه آن شوخ | ز بیم آنکه بگویند ناتوان بین است |
| از کنارم دختر رز کرده تا پهلو تهی | کار من اکنون غنی با طفل اشک افتاده است |

نقلست کشمیری را با کودکی بخیانت گرفتند و پیش قاضی بردند گفت ایها القاضی اینها تهمت می کنند اگر باور ندارید عضو تناسل مرا ببین تا ترا بصدق من گواه باشد قاضی فرمود تا وی را از محکمه بیرون کردند

| | |
|---|---|
| کند در هر قدم فریاد خلخال | که حسن گلرخان پا در رکابست |
| زلفت از شرم ز راه کمرش برگردید | عاقبت موی میانش نتوانست رسید |

| | |
|---|---|
| نامه چون رسد لطف فرستاد من | بروشنم کرد که آن ماه خطی پیدا کرد |
| چون میوهٔ آیم در باغ بی بهره از گاشتا | فصل بهار بگذشت وقتیکه بار سیدیم |

شاعر مکرم محمد اکرم متخلص به غنیمت از مفتی زاده های قصبهٔ کنجاه بوده من مضافات گجرات شاه دولا در عهد عالمگیر باوشاه بخدمت نواب مکرم خان بسر می برده و مثنوی متضمن عشق بخرز پسر نواب مذکور و حسن پسری رقاص شاهد نام بسیار بمزه گفته اینچند بیت از وی در وصف طفلان مکتب ثبت افتاده **مثنوی**

| | |
|---|---|
| پری بزمے که مکتب بود نامش | ز روی حسن صد کنعان غلامش |
| بیک خاور دو صد خورشید پیدا | بیک زندان دو صد یوسف هویدا |
| کتابها از پرتو روهاے رخشان | چو گل رنگین شده در وصف طفلان |
| نشسته هر طرف طفلی پری زاد | بفن دلربائی هر یک استاد |
| یکی را در زبان خون رگ گل | تکلم از سبق آواز بلبل |
| ز دست سیلی این دیگری بفریاد | مراد خاص خاطر مرگ استاد |
| یکی را در سبق دل سبقت اندیش | کتابی دیگرے افکنده در پیش |
| یکی در ساخته اع حیله چند | که زو واقف نباشد روح اخوند |
| یکی با دیگرے در مصلحت خویش | ز مکتب خاسته لیکن پس و پیش |
| یکی را مانده لب از حرف خاموش | سبق چون نام مشتاقان فراموش |
| یکی بیمار چشمش بهانه | معلم در دعاے عاشقانه |
| بسرعت آن یکی خوانده سبق را | نخوانده صفحه گردانده ورق را |
| یکی بهر سبق نوبت طلبگار | زبان در حرف و دل در سیر بازار |

همی خوردند وقت عهد و پیوند | بمرگ حضرت استاد سوگند

در مقامیکه شاهد بمکتب رفته گوید

ز طفلان هر طرف برخاست فریاد | که یاران الحق در مکتب افتاد
بگفت استادش ای مجموعهٔ ناز | که بسم الله بسم الله کن آغاز
بهت نادیده مکتب غارت هوش | برنگ غنچهٔ گل مانده خاموش
چو از روی حجابش لب بلب ماند | شنیدم من که استادش همی خواند
الهی غنچهٔ امید بکشا | سگی از روضهٔ جاوید بنما
اثر چون شد پی یعنی غنچه و اشد | دهان بسته اش حرف آشنا شد
شد اول از سر بیتابی دل | بیک بسم اللهش آخوند بسمل
شد از مکتب نشینی نکته دانی | اگر باور نداری امتحانی
برآمد از در مکتب حسن و شم | که من سیپارهٔ دل میفروشم
بگوش شاهد آمد نالهٔ من | بغل پروردهٔ تنهائهٔ من
مزد از مهربانیها درون خواند | خرد از همرهی بیرون در ماند
بگفتا پیشتر از پیش رفتم | تکلف بر طرف از خویش رفتم
بهر اول غبارش را بر افشاند | وزان پس سورهٔ اخلاص برخواند
پسندش کرد و گفتا من خریدار | بگفتم گر شود طالع مددگار
بگفتا قیمتش گفتم نگاهی | به گفت تا کترک گفتم که گاهی
بگفتا یافتم زین پیش گنجیش | سر دیوانه | بیاد البشنود آخوند خاموشی
بیاد و اخوانی کهنه دل دارد تماشا | بود خادمی را سیر چمن بر گشته دیدنها

| | |
|---|---|
| نظر بروی که شد آشنا که می گردد | بگرد خویش چو گرداب دیدهٔ تر ما |
| دشمنم پرورطاقت زیر دست افتاده است | همچو موج از من بکار من شکست افتاده است |
| بوسه ز لب او بهم آنقدر آورد هجوم | که لب لعل ترا طاقت دشنام نداد |
| دلی دارم خراب نرگس میخانه سامانش | که میروید که در بر باده از خاک شهید افشانش |
| از بسکه بارگشت قد دیر پای او | گل شیشه شکسته بود زیر پای او |
| مستم از آن نگاه که آید برو زحشر | بوی شراب از دهن داد خواه او |
| کرده ام از مهر لب نقد بیابها در گره | بسته ام چون غنچهٔ سوسن بابها در گره |
| جنونم کرد گل از گردش چشم دلارامی | زچوب گل نمی آید علاجم چوب بادامی |

لطیفه روزی سلطان محمود غازی از لحک برنجید فرمود چند عدد چوب اغوان بیارید تا اورا سزا دهیم غلامان از پی چوب دویدند و دیر کشیدند و لحک را بدوزانو نشانیده بودند و جمعی از عقب استاده و لحک گفت بیکار مباشید تا که چوب بیاید گردنی ها میزده باشید سلطان بخندید و گناهش بخشید

شاعر مکاسب میر جلال الدین تخالص از سادات زند پورست من عمال لکهنو دیر است

| | |
|---|---|
| به بزم تست زصهبای ناب در مینا | پری زرشک م رخت گشته آب در مینا |

محک طبیعت ذکی دعجی خواهرزاده میر عبدالجلیل میر غلام نبی غفرالله ذنوبه در علم عربی و فارسی و هندی و موسیقی و تیراندازی یگانه از آن زمان بوده حسن فن سبها کهها این احقر از ان خدمت حاصل نموده آنقدر شفقت و مهربانی بحال این سرگشته کوی هیچمدان می فرمود که برادران و خویشان را حسرت می افزود و چون وزیرالممالک نواب عبدالمنصور خان صفدر جنگ بهادر

برانا غنہ لشکر کشید و چشم زخمی عظیم باتواج مرام تکی اسو آتش سید میر مرحوم بکمال شجاعت و ثبات شہد شہادت چشید و قطع تاریخ میر بخاطر فقیر برین نہج در تاریخ میر مذکور

آنکہ بود مولد او بلگرام
در فن ہندی و زبان عرب
داشتہ بر نغمہ ساز تمام
ہمرہ صفدر زپی جنگ رفت
از کف شمر کیہ بد افغان بجور
سال شہادت دل حسرت زدہ

سید عالی نسب و اصلی
واقف اسرار خفی و جلی
ہست نوازش چو فن فارسی
تاکہ بمیدان کند افغان کشی
شہد شہادت چو حسین علی
گفت کجا آہ غلام نبی

کتاب ہندوی میر مرحوم کہ سن پر سود و ممی لبریز لذت کہ ہزار و چہار صد دو ہیرہ است مشہور است چنانچہ این دوہرہ است و بانگا بید در زبان ریختہ نیز تصنیف نمودہ چنانچہ اکثر آنہا در صفت سکیا معشوقہ نیکو ادا و مجموعہ با تجمل و تماری اشعار فارسی میر مغفور نیز بسیار است

خط ز زلف تو رخ بزور گرفت
تا نمک ریخت بر جسد احسن
ما و از جور نگاہ تو کہ ہنگام وصال

جای ما این ہجوم مور گرفت
لب شیرین یار شور گرفت
چون تغافل کند از دست حیا سازد ما

## حرف الفا بو

مقبول بارگاہ حضرت سبحو جہان ہرو شیخ فرید الدین مسعود گنج شکر رحمۃ اللہ علیہ است و از اولیاء کبار و زہد و ریاضت شہرہ آفاق جد بزرگوارش جمال الدین سلیمان در عہد سلطان شہاب الدین غزنوی در کابل آمدہ

قضای قصبهٔ کوتوال گرفت و همدران حال تاهل نمود و متوطن گشت سه پسر ازو متولد شدند پسر بزرگ اعزالدین محمد نام و پسر میانگی فریدالدین مسعود و پسر کوچک نجیب الدین متوکل رحمة الله علیهم مادر اینها دختر مولانا وجیه الدین مجندی بوده در کمال عفت و صلاحیت چنانچه حالات کراماتش معروف و مشهور است ازجمله شبی از شبها بتهجد و تعبد مشغول بود ناگاه دزدی بخانه درآمد و کور گشت هرچند خواست که ازان خانه بدر آید راه نمی یافت ناچار آواز داد که دزدم و برای دزدی آمده بودم درینجا کسی است که از مهابتش کور شده ام عهد میکنم که اگر بینائی چشم باز بیابم بعد ازین دزدی نکنم و از کفر باسلام درآیم چون آن مستوره مغفوره این سخن از دزد شنید از حق تعالی بینائی چشمش باز طلبید چشم او بینا گشت و برفت چون روز شد شخصی با زن و فرزند آوندی پر از جغرات بر در ایشان آمد و کیفیت شب گذشته باز نمود و بشرف اسلام مع اهل و عیال مشرف شد و بعبدالله موسوم گشت و از صلحای زمان گردید چنانچه مرقدش دربمان قصبه است الان زیارتش می نمایند و برکتها میربایند شیخ فریدالملة والدین درعمر هیزده سالگی قرآن مجید حفظ داشت روزی یک ختم قرآن می نمود در قبة الاسلام ملتان در مسجد مولانا محمد ترمذی می بود و کتابی نافع نام در علم فقه می خواند و بشغول بعبادت می بود همدران مسجد حضرت سلطان المشائخ قطب الملة والدین محمد بختیار کاکی اوشی قدس سره وارد شده دوگانهٔ تحیت بجا آورده نشست شیخ فریدالملة را نظر بر چهرهٔ منورش افتاد و بادل نگاه دل از دست داد و

سرد. قدم مبارکش نهاد حضرت قطب الملة دید چه ای نیک ذات کتابی
در دست داری پرسید که در دست عزیزان کدام کتاب است و فقهاتش
در کدام باب عرض کرد که این کتاب را نافع می خوانند آن حضرت فرمود
این کتاب نافع کرد فرید الملة گفت انشاء الله تعالی مرا خدمت مخدومی
نافع خواهد شد بالوقت بشرف ارادت مشرف گردید و بشرف جاودانی
مسعود گشت چون حضرت قطب الملة از ملتان بطرف دهلی عزیمت فرمود
در منزل شیخ فرید الملة برکاب سعادت همراه بود که آن حضرت فرمود بابا
فرید الدین بعد ازین ترک و تجرید چندگاه بعلم ظاهر مشغول باش بعد ازان
بدهلی بیا بصحبت من قرار گیر انشاء الله تعالی مراد در آنجا خواهی یافت
فرید الملة همچنان کرد و از آنجا بطرف دهلی مراجعت نمود و شرف صحبت پیر
بی نظیر سلطان العاشقین خواجه قطب الدین دریافت و حضرت قطب الملة
از رسیدنش بسیار مسرور شد و فرید الملة در دروازه غزنوی برجی بود و در زیر آن
برج حجره بنا ساخته بشغول حق تبارک تعالی مستغرق می ماند بعد وقتهم
در ملازمت حضرت قطب الملة میرسید بخلاف درویشان دیگر مثل شیخ بدر الدین
که پیوسته بخدمت می بود روزی در ایام برسات تمام راه گل گرفته بود
و شیخ فرید الملة روزه طی افطار ناکرده بر نعلین چوبین سواره بخدمت پیر
بی نظیر خود می آمد که پایش بلغزید و بر زمین افتاد و بلفظ الله و هو بازگرد
دران حال پاره گل بدهانش رسید و شکر گشت از آنجا برخاسته بخدمت
پیر کبیر خود آمد. آن حضرت بمجرد دیدنش فرمود بابا فرید الدین پاره

گلیکه در دست رسید و شکر گردید عجب نیست که هذا اینتا ترا گنج شکر گردانیده است
همواره شیرین خواهد بود شیخ فریدالملة سر بر زمین نهاد و دوگانهٔ شکر ادا کرد
چون ازانجا بازگشت شنید مردم در راه میگفتند شیخ فرید گنج شکر سے آید چون
کمالاتش در دهلی شهرت گرفت و خلق مزاحم احوال آنصاحب کمال شدن
گرفت با جازت حضرت قطب الملة در قصبهٔ هانسی آمد و ساکن شد بعد رحلت
آن حضرت موافق وصیت خرقهٔ متبرکه اش بپوشید و بجایش یکهفته نشست
چون خلق خدا اتمام بقدم بوسیش ازدحام آورد باز بجانب هانسی رفت انجا نیز
کثرت خاص و عام ازحد گذشت بقصبهٔ اجودهن که مسکنه اش تمام کوربان
و درشت مزاج و بداعتقاد بودند آمده در مقام خرابی آرمیده فرمود که این
محلست که بفراغ خاطر دریجا مشغول عبادت حق تعالی توان بود بیرون
قصبه درختان گزو کریل و بزیر درخت کلانی ازانها گلیمی انداخت و مشغول شد
چنانچه هیچکس ملتفت و مزاحم احوال نمی شد همدران قصبه تاهل واقع شد
و فرزندان متولد شدند روزی یکی از فرزندان بغایت گرسنگی فوت شد
که در کمال فقر و فاقه میگذرانید حرم آن حضرت آمده زجر کرد فرمود فرید بیچاره
چکند رضای الهی رستی در پایش ببندند بیرون بیندازند چون صیت فضیلتش
باطراف و اکناف رسید که نظر فورکثیرش بر هر که مے افتد باطنش برنگ
خورشید منور میگردد و طالبان و اهل استحقاق زیاده از ذرات آفاق بیارگی
بحضرتش رو می آوردند فرمود یاران جدا جدا بیایند و علیحده علیحده حاصل نمائید
نقلست متصرف قصبهٔ اجودهن با حضرت ایشان خصومتی داشت و بموجب

در موافقت می بود چنانچه فرزندان آنحضرت را میرنجانید و بگوش مبارکش میرسید و ملتفت نمیشد چون رنجش او به بسیار میکشید روزی مولانا شهاب الدین پسر بزرگ حضرت شیخ عرض کرد که این بزرگی شما را ببین فائده می دهد که روز و شب از رنج متصرف قصبه در غم و غصه باشیم شیخ عصای در پیش داشت برداشت و بر زمین زد متصرف قصبه مذکور را درد شکم گرفت و گفت مرا به نزد شیخ برید هنوز تا در نرسیده بود که جانش برفت

نقلست جوانی از شهر دهلی متوجه اجودهن شد تا بخدمت شیخ تائب گردد و مرید شود در اثنا راه مطربه خوش شکلی با آن جوان ملاقی شد و ش خواست که با و تعلق گیرد وی بدو التفات نمی نمود که نیت صادق داشت در یکی از منازل آن جوان را سواری یک گردون اتفاق افتاد آن فاسقه بکمال بیحجابی عشوه و کرشمه بکار برد تا که دل آن جوان بدو میل نمود آهسته دست بجانب او دراز کرد همدران حال مردی را دید که پیدا است وطپانچه بر روی آن جوان زد و گفت به نیت توبه بخدمت شیخ میروی و دل بر فسق می نهی و غائب شد آن جوان خود را از گردون بیرون انداخت و متنبه گشت چون بحضرت شیخ رسید اول فرمود که بمطربه میل نمودی خدا تعالی از فضل خود ترا نگاهداشت بعد ازان وی را دست ارادت داد

نقلست در نزدیکی اجودهن قصبه ایست حاکم آنجا ترکی ظالم بود و بازی داشت دیرا امیر شکار داده بود و تاکید بلیغ فرمود که اگر در غیبت من این باز را به پرواز آری ازجان خود مع فرزندان دست شسته باشی روزی

آن میر شکار با چندی از یاران خود سوار شد رفت کلنگی چند در هوا میگذشت باز را بالحاح یاران باز بر آنها سر داد ناگهان کلنگان طرفی زدند و باز طرفی زمان زمان بلند تر میشد تا از نظر شان غائب گردید یاران بدنبال او تفحص متفرق شدند آن میر شکار زار زار گریان بخدمت شیخ آمد و حال باز نمود شیخ فرمود باز بر کنگرهٔ حصار نشسته است برو بگیری رفت و باز را دریافت و بگرفت و آمده سر در قدم شیخ گذاشت و اسپی که برو سوار بود پیشکش نمود شیخ به تبسم فرمود حالا بر اسپ سوار شو و باز را بصاحب باز برسان انگاه اسپ را بفروش نصف قیمتش بمن بیار و نصف خود نگاه دار تا قسمت برابر و حق برادری میان من و تو درست شود ترک مذکور خبر باز شنیده بفرزند التمش متعرض شده بود و روز دوم میر شکار رفته باز بگذرانید و احوال باز نمود آن ترک جوان این کرامت شیخ شنیده پا از سر ساخته بخدمت دوید و مرید گشت و میر شکار نیز ترک علائق کرد و مشرف ارادت دریافت و به تجدید و تفرید بگذرانید

**نقلست** حضرت شیخ را مریدی بود صادق الاعتقاد او را محمد نیشاپوری گفتندی از ولایت گجرات با ده کس که هیچ سلاحی نداشتند بدهلی می آمد در اثنای راه قزاقان با تیغهای برهنه مقابل شدند ایشان بترسیدند محمد نیشاپوری بر فور گفت که یا شیخ فرید حاضر باش بمجرد این سخن قزاقان را شمشیرها از دست افتاد و گفتند ما را امان دهید و گریختند تا حضرت شیخ بدیشان چه نموده باشد۔

نقلست در ملک ملتان مکی بود غائبانه اعتقاد واتحاد بخدمت شیخ داشتی
ملا عارف نامی که عزیمت دهلی کرده بود دویست تنگه سفید سپرد که چون
بقصبه اجودهن برسی این نقد به پیش شیخ به نهی ونیاز عرض کنی وفاتحه
استمداد نمائی القصه چون عارف مذکور بقصبه اجودهن رسید بخاطر
گذرانید که ملک خیلی بمن نداده است که از روی آن مقدار زر معلوم گردد
نصفی پیش خود نگاهداشت ونصفی پیش شیخ گذاشت شیخ به تبسم فرمود مولانا عارف
حق برادری بدین درویش درست ساختی که نقد نصفا نصف کردی عارف
شرمنده شد وآن نصف دیگر نیز منظور آورد پس حضرت شیخ فرمود این
صد تنگه ترا باشد تا به برادری نقصان نرسد مولانا نقد را بدرویشان
ایثار کرد وبشرف ارادت مشرف گشته بعبادت مشغول شد ودر کم روزگاری
از شیخ خرقه یافت ویکی از واصلان گشت

نقلست اهل حسد قلندر ناپاکی را پیدا کردند چیزی آن بدبخت را مقرر
نمودند تا شیخ را که مشغول ومستغرق می باشد رفته بکشد وشیخ را عادت
بود که بعد از هر نماز سر بخاک نیاز گذاشتی وساعتی دران حالت بودی
روزی هیچکس درانجا نبود آن قلندر چرم پوش آمد ونزدیک بایستاد وشیخ
بدستور در سجده بود آواز داد که کسی است حضرت شیخ نظام الملة جواب داد
که بنده وشما نظام الدین حاضرست شیخ در همان حالت میفرماید که قلندری
حاضرست ایستاده عرض نمود بلی باز فرمود زنجیری در میان دارد التماس
نمود آری باز فرمود حلقه سیند در گوش دارد گفت همچنان بود نظام الملة

بسوی قلندر دوید و او را تسخیر بسیاخت تا شیخ فرمود که مولانا نظام الدین او
کار وی در بغل نهاده آمده است وی را اگر هنوز فضیحت نشده برو گفت قلندر
چون این سخن بشنید بگریخت و ناپدید گشت

نقلست نوبتی شیخ را بیماری صعب روی نمود چنانچه اشتها بکلی برطرف
شد طبیبان هرچند نبض و قاروره نظر میکردند بیماری معلوم نشد حضرت
شیخ بدرالدین فرزند مهین خود را و شیخ نظام الدین وغیره مریدان را فرمود
تا ایشان مشغول شدند و صحت خدمت شیخ از خدا خواستند همان شب
شیخ بدرالدین در خواب می بیند که پیری میگوید که ای بدرالدین پدر ترا
پسر شهاب الدین ساحر سحر کرده است بر گور پدرش کسی برود و این کلمات
بخواند ایها القبور المستلی اعلم بان ابنک قد سحر والدی فقتل له لیکشف ما
عناد الا الحق به ما لحق بنا شیخ بدرالدین یاد گرفت و بر سر قبر او نشست
و کلمات مذکور بخواند بر گورش اندکی گل بود دست در وی برد و دست بگور فرو
برد صورتی از آرد و موی های وی هم آب درو پیچیده و سوزن ها درو خلیده بدست
آمد وی را پیش حضرت شیخ آورد فرمود تا موی های پیچیده بگشادند و سوزن ها
می کشیدند و راحتی بشیخ میرسید تا همه سوزن ها بیرون کشیدند و کلی صحت
روی نمود این ماجرا بقاضی اجودهن رسید وی آن ساحر را البته پیش شیخ
فرستاد که البته کشتنی ست شیخ فرمود چون من شفا یافتم این را بشکرانه
صحت بخشیدم

نقلست شبی از شبها شیخ در حالت بیماری نماز عشا گذارد و بعد از ساعتی

بیهوش شد چون بهوش آمد پرسید نماز عشا گذاردم گفتند بلی گفت یکبار دیگر بگذارم بازگذارد و همچنین سه نوبت نماز کرد و هر سه نوبت بیهوش گشت آخر آهسته بگوش شیخ بدر الدین گفت چنانچه جامهٔ حضرت خواجه قطب الملة والدین بعد نقل بمن رسیده بود بعد نقل من این خرقه را بدرویش نظام الدین برسانی این بگفت و آب برای تجدید وضو طلب کرد دوگانه ادا نمود در سجده شد و در همان سجده رحلت فرمود و این واقعه در سال ششصد و شصت و چهار هجری ماه محرم المکرم واقع شد من ارشاده

شب نیست که خون دل غمناک نریخت
یک شربت ای خوش نخوردم همه عمر
دوشینه شبنم دل حزینم بگرفت
گفتم بسر و دیده دوم بر در تو
هر صبح بر آستان سر میزنم
همچو مرغ نیم بسمل بر درت

روزی نکه ابروی من پاک نریخت
تا باز زراد دیده بر خاک نریخت
و اندیشه یار نازنینم بگرفت
اشکم بد و دیده و آستینم بگرفت
بر طریق دوستان در میزنم
در میان خاک و خون پر میزنم

مهر مشرق معانی مولانا فروغی عطار همدانی زبدهٔ ارباب حال و قدوهٔ اصحاب قال بوده و نفحات غالیه کلامش باطراف انتشار نموده از وست

کدام روز دل بیقرار من نگریست
مراکه گفت که دل را چو منتوئی بندم
نشان بیکیم بس همین که چون مردم
بچه مشغول کم دیده و دل زاکه نه ام

که کوه و دشت بر احوال زار من نگریست
تراکه دیده بحال زار من نگریست
بغیر شمع کسی بر مزار من نگریست
دل ترا میطلبد دیده ترا میخواهد

| بچوگان باختن مایل شود چون روز ول مور | | بلای عید چوگان گردد و انجم شود گوئی |
|---|---|---|

مولانا فارغی درویش نامی بوده و معاصر مولوی جامی بسیار خوشگوست این مطلع ازوست

| از بسکه آن جفا جو آزار می نماید | | اندک ترحم او بسیار سے نماید |
|---|---|---|

طراح طرز تازه بیانی قلندر دائم الخمر بابا فغانی مرشد مهوشان کیمیا بوده و نقد گرامی بیازار تلاش صرف نموده چنانچه تا حال طالبان این فن بر سر مرقدش مجتمع میشوند و معلومات خود را بر یکدیگر عرض میکنند در اوائل حال بخراسان آمد چون بهرات آمد شعرای که در عهد سلطان حسین میرزا بوده تا بگفتنش نکردند بلکه بطعن و تمسخر بیازار رفتند چنانچه هر کس که شعر پوچ میگفت میگفتند ارمغانیانه گفته است باعث بر منعی این بود که گفتگوی شان بطور دگر بود و گفتگوی بابا فغانی بطرز دیگر در آخر طرز تازه آتش و لنشین گشته وان وسخن سنجان بطرز وی شدند که همه پهلوانان عرصهٔ سخنوری در رستان معرکهٔ معنی پروری تتبع و مقلد طرز وی شدند مثل مولانا وحشی و عرفی و ثنائی و حکیم رکنائی و مسیح و حکیم شفائی مگر مرزا صائب آن شیوه را اندکی تغیر داده ایجاد بطرز خاص نمود بابا فغانی در آخر حال از شرب شراب توبه کرده روی نیاز بآستان روضهٔ رضویه علی مرتضی علیه التحیة و الثنا آورد و عزم زیارت نمود گویند خادمان آن جناب رحمت مآب متفحص و متفکر بودند که بجهت خاتم مبارک آن سرور مطهر که در نوشتجات و افراد وظائف ضرور میشود اختیار کدام نهج باید نمود شب متولی در واقع می بیند که آن حضرت میفرمایند قلندری نمد پوش احرام عتبهٔ ما بسته است و قصیده در مدح ما گفته همراه آورده مطلع آن قصیده را نقش کنند و صباح برخاسته باستقبال

شتافته باعزاز تمامش بیاری ستونی بجهان کرده با فضائلی را دریافت و بموجب ارشاد عمل آورده تا حال نقش مهر مبارک آن حضرت همان مطلع است و آن اینست

| | |
|---|---|
| مگو که یک ورق از آبروی ما نیست | نشان خاتم سلطان دین ابوالحسن است |
| شبانه میرود و ماه من چنین پیداست | نشان بادوات از نعل آتشین پیداست |
| بلاک آن کمر نازکم که چون مه نو | بشیوه‌های بلند از میان زین پیداست |
| یارب دل رمیده من از کجا شنید | بوی محبتی که درآب و گل تو نیست |
| گل خورده‌ای مرا زنگ بنی آدم نیست | آنچه من میطلبم در چمن عالم نیست |
| شب است و ماهم چو پای مرا باغ کجاست | چه تیرگیست درین انجمن چراغ کجاست |
| به بستر افتم و مردن کنم بهانه خویش | بدین بهانه نگر آرست بخانه خویش |

شهنشاه گردون دستگاه سلطان **فیروزشاه** از بادشاهان دهلی بوده قلعه او و مینار باستحکام تمام الی الیوم قائم است بسیار عادل و باذل بوده فقیر از اشعارش بیک مطلع اکتفا نمود

| | |
|---|---|
| خورم آنروز که از یار پیامی برسد | تا دل غمزده یک لحظه بکامی برسد |

سخنور دلکشا **فریدون** حسین میرزا الظاهر از سلاطین خراسانست بفنون فضائل آراسته بوده و دیوانست

## غزل

| | |
|---|---|
| شوخی که دائما دل او مائل جفاست | عمر عزیز ماست چه حاصل که بیوفاست |
| نرگس اگر زشیوه چشم تو دم زند | گویند مردمان که عجب کور بیحیاست |
| گر همسری کند بخلت نافه ختن | نبود از وغریب که در نسل او خطاست |
| از ضعف دل مثال فریدون بکیسه | میدار دل قومی که کس بکیسان خداست |

سرآمد سلطانان گردون دستگاه نکته سنج نیکو بیان فرخ سیر بادشاه بن عظیم الشان بن معظم شاه بن عالمگیر بادشاه بود گویند وی این رباعی در حالت حبس نموده

| | |
|---|---|
| دل هست چونبت شرابش ندهید | خو کرده باتش است آبش ندهید |
| هر کس که ز احوال دل ما پرسد | آهی بلب آید و جوابش ندهید |

رضوان نعم سخن ابو القاسم فردوسی موسوم بحسن از دهقانان زادهای طوس بوده وجه تخلص وی آنست که عمید نام والی انجا باغی در نهایت لطافت ساخته بفردوس نامیده بود پدر فردوسی باغبانیش میکرد وقتی عامل طوس بر وی ستم کرد از برای دادخواهی بغزنین آمد روزی بر سر جمعی بگذشت پرسید که اینها چه کسانند شخصی گفت شعرای پای تخت سلطان اند پیش رفت و سلام کرد جواب سلام داد و گفت چه کسی گفت مرد شاعرم و از طوس آمده ام عنصری گفت بنشین تا طبع آزمائی کنم عنصری مصرعی بگفت ع چون طلعت تو ماه نباشد روشن + مصرعی دیگر اسجدی گفت ع مانند رخت گل نبود در گلشن + مصرع سوم فرخی گفت ع مژگانت گذر کند همی از جوشن + فردوسی مصرع چهارم گفت ع مانند سنان گیو در جنگ پشن + چون عنصری ازو این مصرع شنید دانست که او را بر احوال ملوک اطلاع تمام است پیش سلطان برد در ان حال فردوسی چند بیت در صفت سلطان محمود گفت از جملهٔ آن اینست

| | |
|---|---|
| چو کودک لب از شیر مادر بشست | بگهواره محمود گوید نخست + |

پادشاه پسند نمود فرمود تا شاهنامه نظم نماید فردوسی در مدت چهار سال از
نظم شاهنامه فارغ شد سلطان شصت هزار درم نقره در وجه صله انعام
فرمود فردوسی آن نقد را حقیر دانسته بتاراج فقرا داد و بجهت کتاب شاهنامه
از کتابدار پادشاه بدست آورده در مذمت سلطان چند بیت الحاق کرد از آنجمله ابیات

بسی سال بردم بشهنامه رنج — که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج
اگر شاه را شاه بودی پدر — پسر را نهادی مرا تاج زر
وگر مادر شاه بانو بدی — مرا سیم و زر تا بزانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود — نیارست نام بزرگان شنود

پس فردوسی گریخته در پناه اسپهبد جبلی والی ولایت رستمدار شتافت سلطان
خبر یافت باسپهبد نامه نگاشت مضمونش اینکه اگر آن نابکار را بپایگاه ما بسته نفرستی
بقدر پیلان بیارم که خاک ترا پایمال کنند اسپهبد در جواب بر حاشیه نامه چند کلمات نوشته فرستاد
پس از مطالعه آن کلمات سلطان از سر آن اراده درگذشت وقتی سلطان محمود
بپادشاه دهلی نامه نوشت و بخواجه حسن میمندی گفت اگر جواب بصواب نیاید
چه باید کرد خواجه این بیت شاهنامه خواند بیت اگر جز بکام من آید جواب
من و گرز و میدان و افراسیاب سلطان را رقتی پیدا شد و گفت در حق
فردوسی جفا کردم پس شصت هزار دینار بر شتران بار کرده با خلعتهای
خاصه بطوس فرستاد فردوسی درگذشته بود بر خواهرش عرض کردند و
دست رد گذاشت گماشتگان سلطان بنا رباطی بر سر راه مرو
و نیشاپور درست ساختند و وفاتش در سال چهارصد و دو وقوع یافته

## از شاهنامه رزمیه گوید مثنوی

چو آمد به برج حمل آفتاب | جهان گشت با فر و آیین و تاب
جهان شد پر از کین افراسیاب | بدریا تو گفتی بجوشید آب
سپاه اندر آمد سپه فوج فوج | بدانسان که برخیزد از آب موج
ز سم ستوران در آن پهن دشت | زمین شش شد و آسمان گشت هشت
تهمتن بر آمد به پیش سپاه | در آهن بکردار کوه سیاه
بفرمود تا رخش را زین کنند | دم اندر دم نای زرین کنند
برآمد خروشیدن کرنای | سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
بوقت نبرد آن یل ارجمند | بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
درید و برید و شکست و ببست | یلان را سر و سینه و پای و دست
خرد باید اندر سر مرد سنگ | نه پوشیدن جامهٔ رنگ برنگ
هنرمند کو را خرد یار نیست | بگیتی کس او را خریدار نیست
سخن بهتر از گوهر شاهوار | چو بر جایگه بر دو باشی بکار
ز دانش چو جان ترا مایه نیست | به از خاموشی هیچ پیرایه نیست
چو دانا ترا دشمن جان بود | به از دوستداری که نادان بود
دگر گفت دانا که گرد خوار | لبنان درختست ناپایدار
اگر باز خارست خود کشتهٔ | وگر پرنیانست خود رشتهٔ
نگر تا چو کاری همان بدروی | سخن هر چه گوئی همان بشنوی
ز خم سنان بیش زخم زبان | که این تن کند خسته و آن روان

درشتی ز کس نشنود نرم گوی — سخن تا توانی بآزرم گوی
که تیزی و تندی نیاید بکار — بنرمی برآید ز سوراخ مار
سر مردمی بردباری بود — سبک سر همیشه بخواری بود
بدان آنکه یابی تن زورمند — ز بیماری اندیش و روز گزند
چنان زی که مور از تو نبود بدرد — نه هرکس نشنید زرا ولتوکرد+
همان خواجه بیگانه و خویش را — که خواهی روان تن خویش را
بشو شادمان گر بدی کرده‌ٔ — که آزرده کردی چو آزردهٔ
چنان گفت با پور خود پیلتن — که چه را باندیشهٔ خویش کن
که هرکس نهد دام در راه کس — سرانجام خود ماند اندر قفس
جهان یادگارست و ما رفتنی — ز مردم نماند بجز گفتنی
بنام نکو گر بمیرم رواست — مرا نام باید که تن مرگ راست
اگر چند مانی بباید شدن — پس این شدن نیست باز آمدن
چو چونی همی زین سرای سپنج — که انجام مرگست و آغاز رنج
اگر خود ز فولاد و از آهنم — زمانه بسوهان بساید تنم
یکی جامه دارد جهان سال و ماه — برونش سپید و درونش سیاه
بگرداند آنرا درون و برون — بدان تا بگردیم ما گونه گون
هر آنکس که دارد بگیتی امید — که چو بنده خرماست از نخل بید
کجا آنکه بر سود تاجش بابر — کجا آنکه بودی شکار هژبر
زمین گر گشاده کند راز خویش — نماید سرانجام و آغاز خویش

کنارش پر از تاجداران شود / برش پر ز خون سواران شود
چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ / ازو بگذرد نیزه پیکان مرگ
چنین است کردار چرخ بلند / به دستی کلاه و به دستی کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه / بخم کمندش رباید ز گاه
منه دل بدین گیتی چاپلوس / که گه آبنوس است و گه سندروس
که او چون من و چون تو بسیار دید / بخواند بسی کشتی آرمید
تو ای خفته از خواب بیدار گرد / که شد پاک عمرت بخواب و بخورد
بخانه درون خواب و در گور خواب / به بیداریت بس که آید شتاب
تو خوش خفته و مرگ برخاسته / سبب خونت و لشکر آراسته
برین رفتن اکنون بباید گریست / ندانم که انجام این کار چیست
ترا بودن ایدون فراوان نماند / کسی نامه جاودان برنخواند
یکی پند گیرد در آور بگوش / به نیکی بیارای و بد را مکوش
تو تا زنده ای سوی نیکی گرای / مگر کام یابی بدیگر سرای
بترس از خدا و میازار کس / ره رستگاری همین است و بس
میازار موری که دانه کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است
چه گفت آن سخن گوی با آفرین / که چون بنگری مغز داد است و دین
سر نامداران برافراشتن / وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشته خویش گم کردن است / بجیب اندرون مار پروردن است
ز ناپاک زاده مدارید امید / که زنگی بشستن نگردد سپید

| | | |
|---|---|---|
| ز بس گوهران بدنما شد عجب | | سیاهی نشاید برین رتبه |
| چو پروردگارش چنین آفرید | | نیابی تو چشمه بدین کلید |
| بد و نیک مرد و تیردان بود | | لب مرد باید که خندان بود |
| ندارد دل خود ز رفته درم | | نه از آمدن شاد بود زین هم |

محمد صادق القابی گفته که صاحب شاهنامه یعنی فردوسی بالاک این بیت است که مثالش نمیتوان گفت

| | | |
|---|---|---|
| بدنبال چشمش یکی خال بود | | که چشم خودش هم بدنبال بود |

این بیت نیز در صفت همان معشوقه ست

| | | |
|---|---|---|
| بهم بست مو را بصد پیچ و تاب | | گره داد شب را پس آفتاب |

مرجع افاضل والا دستگاه شیخ ابوالفیض فیضی ملک الشعرای اکبر بادشاه در کمال فضل و علم نظیر نداشته چون تفسیر بی نقط بزبان عربی تصنیف نمود در ذکر افتاد که بجای بسم الله چه نویسد بیر جب گفت که بر خود را بنویسد و همچنان کرد و سواطع الالهام نیز در علم سلوک بی نقط بلغت عربی تصنیف کرد و مثنوی نلدمن و دیوان شعرش متداول است چون نواب خانجهان باز ایلچی گری پیش شاه عباس رفت بادشاه پرسید که سرآمد شعرای هندوستان کیست گفت ملک الشعرا شیخ ابوالفیض فیضی ست گفت از اشعار وی بخوان نواب این بیت برخواند

| | | |
|---|---|---|
| بانگ قلم درین شب تار | | پس معنی خفته کرد بیدار |

بادشاه آفرین کرد و بغایت محظوظ شد و منقولست که مهابت و آب بزر نوشت

و این بیت در توحید نیز نیکو گفته

| | |
|---|---|
| فراست صفت صفت گرفته | حیرت رهِ معرفت گرفته |
| با قامتش سر سیست من تیره بخت را | مانند هندوی که پرستد درخت را |
| نماند گریه شب وصل بیقرار مرا | سهیل طلعت آن ماه بردبار مرا |

گویند روزی شیخ را بخاطر میگذرد که در فنون فضائل از سعدی شیرازی کمتر نیستم چون دید این بیت سعدی

| | |
|---|---|
| برگ درختان سبز در نظر هوشیار | هر ورقی دفتریست معرفت کردگار |

شبهای نور نازل شد ما نیز بیتی بگوییم در توحید تا بر ما نیز نور نازل بشود
این بیت در توحید بگفت فیضی

| | |
|---|---|
| در هر بن موی که بینی خاموش | فواره فیض اوست در جوش |

و روی سوی آسمان کرد اتفاقا زاغی از بالای سرش میگذشت پیخال کرده بر روی شیخ افتاد و بسیار رنجیده دماغ شد گفت شعر فهمی این عالم بالا معلوم

مولانا علی فیضی شاعر عالی رتبت بود و از دانشمندان خطه تربت است از وست

| | |
|---|---|
| شرح جفای دوست نه بهر شکایتست | مقصود ذکر اوست دگرها حکایتست |
| بلند مرتبه زین خاک آستان شده ام | گدای کوی توام گر بر آسمان شده ام |
| موی شده ام بخط مشکین رقم او | گو بخت که آیم بزبان قلم او |

مولانا فضلی هروی نقاش بوده آخر عنان عزیمت بعرصه شاعری منعطف نموده با مولانا گلخنی در خیابان هرات بمباحثه و هزل و جنگ نشست مشغولی میکرد و سخنش بیکناست و معاصر سلطان حسین میرزا است این مطلع ویراست

| قوت گفتار هرگاه که دارم یار نیست | یار را هرگه ببینم قوت گفتار نیست |
|---|---|

شاعر شیطان صفات قاضی ابو البرکات متخلص فرائی در بیحیائی و بدمعاشی نظیر نداشته چنانچه ظرفه در حق او گفته اند

| دیو شیطان صفت ابو البرکات | جای او باد هفتمین درکات |
|---|---|

نوبتی سخت بیحیائی ازو واقع شد که تحریر آن نهایت بیجابیست چنانچه از برهم گشتن ملطان تا با استقامت نیاورد دوگر بخیت بعد از دق شخصی دیگر درخواست قضا نمود مردمان گفتند که این طالب قضا سخت بدمعاش و بیحیاست بادشاه فرمود هرچند بدمعاش و بیحیا خواهد بود از قاضی اول هزار مرتبه خوش معاش و باحیا خواهد بود ازوست

| با من این بیداد ای کافر نامسلمان میکنند | کافرم گر هیچکس در کافرستان میکنند |
|---|---|
| شوخ بیباک ادا فهم غزلخوان شده | هر دل بیرون عشاق چه طوفان شده |
| درین چمن منم از بلبلان زاریکی | دلی بزاری من نیست از هزار یکی |

شاعر والا مناقب ملا فرید کاتب یلقاریست از شعرای سلطان سنجر سلجوق بوده فقیر بیک مطلعش اکتفا نموده

| دل فقیران بان آن لعل خندان بگذرد | کار بر هرکس که شد تنگ از سر جان بگذرد |
|---|---|

فصیحی هریری شاعر نامیست و معاصر مولوی جامی دیراست

| ایدل از آن دهن طمع خام میکنی | خود را برو و هیچ چه بدنام میکنی |
|---|---|

از شعرای هرات است و از شیرین سخنان خوش ابیات مشمول عواطف شاه عباس ماضی می بوده و در سال هزار و سی و یک هجری رحلت نموده این ابیات ازوست

امشب از شعلهٔ آهم جگر غم میسوخت — بر من و زندگی من دل ناکم میسوخت

هر نگه کز مژه چون خون جگر بیرون فتاد — بیمان دوست سوی چشم گریان نا گذشت

زبان بس خورده ام که نام ترا — بلب نیاورم اما قسم بنام تو بود

مسکین فغفوری دوش جان بیداد بنالید ز غم — که امشب چراغ زندگی ما را ز بالین برود

تا سر مژگان تماشا دیده بر هم چیده بود — بی تو شوخی کوی این بیچاره خوابیده بود

واقف و تیره بخت ابی شاگرد حکیم شفائی ملا **فضلی** خرد ارفاقی سمرکار امام قلیخان والی شهر از وظیفه معین داشته و یراست

خونابه فرستند بهم چشم و دل من — چون کاسه که همسایه بهمسایه فرستند

زینت بخش مسند صاحب اوجی فرزند ملا قید مقیمای **فوجی** شاعر پرشعور بوده ساکن نیشابور از وست

حرف تلخ از لب لعلت نشنیده است کسی — دود از آتش یاقوت ندیده است کسی

سخنور پرشعور میر محمد حسین **فغفور** سحاب طبعش گهر ریز بوده ملازم شاهزاده پرویز بن جهانگیر بادشاه و دیوانش متداول است از وست

فلک بکام رند دُرد آشام میگردد — عسس گو خواب راحت کن که امشب جام میگردد

و آنگه از سر شک دیده خونبار بگشاید — ز شبنم غنچه را بر گلزار کار بگشاید

گلکار سخن آرا بانو شاعره طاهره **فاطمه** خانم اسانیه اشعار خوب دارد فقیر از آن جمله این دو رباعی می نگارد

ای از تو وفا و مهربانی نایاب — هر عمل تو لذت از زندگانی نایاب

وصل تو حیات جاودانی لیکن — مانند آب زندگانی نایاب

| | |
|---|---|
| آراسته باغی و عندلیبان سرمست | یاران همه از نشاط گل باده پرست |
| اسباب فراغت همه در هم زده است | بشتاب که خیر تو مرحبه می باید جست |

**فروغی** از روشن طبعان کشمیر بوده و از سخن سنجان خوش تقریر یعنی تاب دل جوست این مطلع از وست

| | |
|---|---|
| هر دلت آرزو کند آن گهر یگانه را | رقص کنان بآب ده همچو حباب خانه را |

ملا **فائض** ابهری ابهر قصبه ایست من توابع اصفهان در سال هزار و سی و چهار درگذشته از وست

| | |
|---|---|
| باستان بزرگان چو حلقه بر در باش | گدای دل شو و سلطان هفت کشور باش |
| بخواب ناز کند در بر آن پری رویم | شود تمام هلال استخوان پهلویم |

شاعر سخندان محمد ابراهیم **فیضان** پسر محمد حسین ناجی ست در عهد بهادر شاه آئین باپیمانی مرادآباد و سنبهل بوده در عزیمت و شاعریت و خط نستعلیق دستگاه و تمام داشت از وست

| | |
|---|---|
| نعمت گر چون صدف زر از شعار برزد | بوستان نیست روزی از دهن چه پا سیار برزد |

فاضل و شاعر عالی رتبت میر معز **فطرت** به تخلص موسوی هم سخن شگفته از امرای عالمگیر بادشاه بوده فقیر از دیوانش باین چند بیت اکتفا نموده

| | |
|---|---|
| جز ترک عشق با تو ستمگار چاره نیست | آخر ولیست جان من این شکنا زه نیست |
| تا دمن از می شفق آفتاب مست شد | فطرت بهوش دیده که تاب نظاره نیست |
| تیغ مژگان بکف آن نرگس مستانه گذشت | چشم زخمم بجبی از من دیوانه گذشت |
| زد تو تنگ چشمی من از نظاره مفلس | متم مست بر نگاهم مژه را نقاب کردن |

| | |
|---|---|
| خوبان دشمنند و سخن نشنوند باز | کی گوش گل خود روی برود بوم بزار خوش تاز |

فارغ حسین از پوربیست شاعر معنی یاب بوده دیوانش بیعقل ابیات در مغفرت فرش سیر باد شاه یافته شد دلبسیار خوشگوست این چند بیت از دوست

| | |
|---|---|
| شب که بیرونی بود اخگر زینه سیاسی بشت | کاله چون مرغ در آب نشاه دید پرد از بی تا |
| دل که هر شاه از بوسه تا نه ساماں نشود | چون سفری از بیرون ان جز بیع ویران شد |
| بامه ساماں چنین بودی احتیار هم کرده اند | چون ایام به بیرون از شمار هم کرده اند |

محمود بیگ فسونی متاخرین ست بهند میگذرانید این ملک مرا از دست

| | |
|---|---|
| مرد مرا از غم سخن از رفتن خود جدا نبی | این نه بلیست که کویی دشکر جنانی |

میر شرف الدین حسین فایض داقف ویتره منی بند لیستا برادر میر متاخرین سیر سهر بندی ودیداست

| | |
|---|---|
| حسرت نگاه نکرده چشم سیاه کیست | شد چنون مداری شکست کلاه کیست |

فرد شاعر جوانمرد سید اسد الله فدا تولد تیغی میان شاه لد ابلگرامی قابل بی انتخاب

| | |
|---|---|
| شب که اتما دیدن امروز رخصت جو او شد | آه من تعظیم کردو انساب من هم بود شد |
| بیابیش بوسه و نیک حنا سرخی دو بالا شد | دلم خون شد حسرت این عجب نگاه شد |

شاعر دلبند بر عالی دستگاه میر شمس الدین سلمه الله فایض دهلویست از اولاد امجاد شاه محمد خیالی قدس سره است که مزار فایض الانوارش در جوار درگاه حضرت قطب الدین محمد بختیار کاکی رحمة الله علیه واقعست دیوانی دارد مثنوی هم گفته متضمن کیفیت حسن وعشق تنبولی پسری رارام چند نام ساکن عظیم آباد که عالمی دیوانه جمال مهی تمثال بوده و هر روزه برد کانش

فایض

سر عاشقان بباد میرفت گویا این بیت در شان اوست

| سرش گردم که سر جای دگر بود | | سر بازار او بازار سر بود |
|---|---|---|

آخر اتفاق تحفه اینش بجو خودی که مثال خیال آئینه هم مثال او بود افتاد هر دو شیفتهٔ حسن یکدیگر شدند و محو تماشای هم بودند حتی که از خانه بر آمدنش موقوف شد مشتاقان باتش فراق میسوختند و مرگ عروسش از خدا میخواستند تا آنکه رام چند برای غسل رفت یکی از اینها وقت یافته با عروسش گفت که راجند در گنگ غرق شد بمجرد شنیدن آهی کرد و مرد اهل قبیله اش در عود و صندل سوختند ناگاه از خاکسترش شعله رام چند گویان گویان زبانه میزد و بکردار برق بچار سوی میشتافت تا آنکه راجند بخانه آمد و تمام کیفیت عروسش و کیفیت برآمدن شعله راجند گویان از خاکسترش شنید از آنجا خطاب داد کی

| بگفت ای داد از یقین نشانم | | و وای شکر تو کی تو انم |
|---|---|---|
| بحرف شایق الب برکشودی | | بآب زندگی راهم نمودی |
| شنید این حرف چون آن بی سر و پا | | سبک برخاست زانجا همچو عنقا |
| زمرد و زن روان خو جیش در پس | | که در بومن جنگ شعله با خس |
| پس از قطع مسافت آن دل افگار | | قدم افشرده در سر منزل یار |
| گذشت خاکسترش چون نظر کرد | | زگردون دود آه او گذر کرد |
| بگفت ای جان فدا آتش بجانم | | تو خاک تیره شوی من زنده مانم |
| بدینسان در سخن بود آن دل افگار | | که ناگه از کف خاک تیره یار |
| برآمد شعله چون برق درخشان | | برنگ برق هر سو شد شتابان |

چو زان نام خودش افتاد در گوش — ز شادی کرد خود را هم فراموش
بگفت ای آرزوی جان بیتاب — من مهجور را دریاب دریاب
مرا غیر از تو چیزی نیست در خور — ز روی مهربانی گرم بر خور
بگفت این را و سویش کرد آهنگ — کشاده تا چو دل گیرش به بر تنگ
از آن سو شعلهٔ جذبی برد در کار — بهم پیوست آخر یار با یار

## من دیوانه غزل

ظاهرا سوخته شد باز دل شیدایی — میرسد بوی کبابم بمشام از جایی
قدر هر چیز بیضدش نتوان دانستن — حسن محبوب تو میخواهد چو من رسوایی
زلف معشوق ز من سنبل فردوس از تو — زاهدا طعنه مزن بر سر سودایی
با دل خویش اگر عشق ببازیم بجاست — که درین آینه دیدیم رخ زیبایی
بسکه بودیم براه طلبش گرم نیاز — داشت هر خار ز من ناز سهی بالایی
مژه اش برد بیک چشم زدن دل از غیر — در فن دلبریش بود ید طولایی
زناله چند دهی خویش را ایذا کسی — دلا نمیرسد اینجا کسی بداد کسی
بکار خویش ار عشق من چون حسن او دستی — حنا او بست و من از خون خود بردم فرو دستی
چو من امروز صاحب دستگاهی نیست در عالم — که دستی زلف او داریم و در دست سبو دستی
بشاخ سرو قمری میکشد آه شرر باری — انا الحق میزند منصور گویا بر سر داری

## حرف القاف

سلطان العاشقین برهان الواصلین حضرت خواجه قطب الدین محمد بختیار کاکی اوشی رحمة الله علیه فرزند قصبه اوش بوده در هنگامیکه پدر بزرگوارش

خواجہ کمال الدین اوشی رحمۃ اللہ علیہ رحلت نمودہ قطب الملۃ یک نیم سالہ بودہ مادرش کہ بالیقین زنانی و مریم ثانی بود می پروریہ و تیمار احوالش میکرد و چون بہ پنج سالگی رسید ہمسایہ بود صالح نام والدہ مبارکش او را طلبیدہ و پارۂ حلوا در طبق نہاد و خواجہ را ہمراہ او بمعلی فرستاد ناگاہ در راہ پیرے روشن ضمیر دوچار شد و بر فور فرمود کہ این پسر را کجا می بری گفت این طفل از اصحاب صلاح ست و دودمان ارباب فلاح پدر بزرگوارش از سر گذشتہ ست مادرے دارد در کمال صلاحیت و نہایت عفت وی گفتہ کہ این طفل را بمکتب ببر و بمعلی صالح بسپار کہ قرآن مجیدش بیاموزد چون آن پیر این تقریر شنید فرمود کہ این طفل را بمن واگذار تا پیش معلے برم کہ برکت انفاسش تاثیر کمال بخشد. و تفقد بحال این بواجبی نماید وی گفت کہ حسکم مرتر است د انجا معلے بود شیخ ابا حفص نام بکمال عبادت و ریاضت منسوب آن پیر خواجہ را آوردہ و بسپرد و فرمود کہ این طفلست مبارک و برگزیدہ تعالے و تبارک یکی از اولیا اکبا خواہدشد بشفقت تمام کلام مجیدش بیاموزے شیخ بدل و جان قبول نمود و ازانجا بازگشت شیخ بسوی خواجہ متوجہ گشت و فرمود اسے پسر پیر کہ ترا اینجا آوردہ ہیچ میدانی کہ بود خواجہ عرض نمود کہ والدۂ من مرا بہمسایہ سپردہ بود کہ پیش معلی برد در اثنا راہ این پیر بابرکات ملاقی شد. و مرا بدولت قدم بوس شما مشرف گردانید شیخ علیہ الرحمۃ فرمود کہ اسے فرزند آن پیر خضر علیہ السلام بود کہ ترا آوردہ و بما سپرد القصہ ہمین تربیت و برکت صحبت شیخ خواجہ باخلاق ظاہر و باطن آراستہ و پیراستہ گشت

و در آداب شریعت و طریقت و معاملات دینی و حالات یقینی فایق شد چنانچه
یک ساعت از مجاهده و ریاضت نیاسودے و پیوسته بحق تعالی و تبارک
مشغول بودے ناگاه زبدة الاولیاء و خلاصة الاتقیا حضرت خواجه معین الدین حسن سجزی
قدس سره بانجا رسید قطب الملة بشرف ارادت بیعتش مشرف شد و خلافت
یافت و دران ایام بست ساله بود و مریدان را پرورش کما ینبغی می فرمود و شبانه روز
دو صد و پنجاه رکعت نماز بانیاز گذاردی و سه هزار درود بحضرت رسول علیه
السلام هر شب فرستادے چون مادرش دریافت که وی اراده زیارت
بیت الله شریف دارد دختری صالحه هم ازان مقام به تکلیف تمام در حباله نکاحش
درآورد وی جمال باکمال داشت حضرت خواجه را از مرتبت بسبب معیشت
تأهل و مجامعتی بد وردی شد و سه هزار درود که بر حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و آله و سلم میفرستاد سه شب فوت شد مریدے از مریدان آن زبدة الابرار
احمد رئیس نام بخواب می بیند که ایوانیست رفیع و خلقی انبوه در حوالی آن
جمعیت و مردی نورانی کوتاه قامت درون و برون میرود و پیغامها می
برد و اندرون میگذارد و جواب می آرد رئیس مذکور یکی گفت که درین ایوان
کیست گفت درین ایوان حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم است
و این مرد کوتاه قامت عبد الله مسعود نام دارد رئیس مذکور نزدیک عبد الله
رفت و عرض نمود که بحضرت رسالت پناه التماس من بیان و بگو که میخواهم
بجمال بیمثال انوار شما مشرف شوم عبد الله درون رفت و بیرون آمد گفت
یا رئیس رسول خدا تعالی میفرماید که ترا هنوز لیاقت آن نشده است

که مرا چیزی برد و سلام من بشیخ قطب الدین بختیار کاکی اوشی برسان و بگو که هر شب تحفه بر من ارسال می نمودی سه شب است که نمی رسد چون رئیس از خواب بیدار گشت کیفیت حال آمده بجناب حضرت قطب الملة ظاهر نمود آن حضرت دانست که این تقصیر را سبب چیست فی الحال مناکحه خود را باطل گردانید و مسافر شده به بغداد رسید و بصحبت عارفان آن زمین را مثل شیخ شهاب الدین عمر سهروردی قدس سره و شیخ اوحد الدین کرمانی و سائر مشائخ و کبار آن دیار رحمهم الله علیهم اجمعین دریافت و حظ وافر برداشت دران زمان شیخ جلال الدین تبریزی بار دوم از خراسان مراجعت نموده درآنجا رسیده بود و با حضرت قطب الملة موافقت نموده بود چون قطب الملة شنید که حضرت خواجه معین الدین علیه الرحمة از خراسان بدار الخلافت دهلی توجه فرموده هر دو بزرگوار عزیمت دهلی نمودند چون بملتان رسیدند شیخ بهاء الدین زکریا را دریافتند و چندی یکجا بودند و ذوق تمام از صحبت یکدیگر می بودند دران زمان در خطهٔ ملتان قباچه بیگ ترک بود ناگاه مغول چند از جانب غزنی در رسیدند و قلعه ملتان را محاصره کردند چنانچه خلق دست از جان شستند قباچه بیگ پیش حضرت قطب الملة آمده استمداد و دعا نمود آن حضرت تیری طلبیده بدست قباچه داد فرمود وقت نماز شام بر برج حصار برده جانب کفار بینداز قباچه همچنان کرد همان شب آن قوم شوم ازان فریب هم فرار کرده ناپدید شدند حضرت قطب الملة بعد چندی روز بدار الخلافت دهلی متوجه شده حضرت شیخ

جلال الدین تبریزی علیه الرحمه بجانب غزنین عزیمت نمود قباچه مذکور
بالحاح تمام التماس کرد که چندگاه دیگر سایه برکت درین مقام باشد
آن حضرت ملتفت نگشت و فرمود که این مقام در حراست و پناه شیخ بهاء الدین
زکریا خواهد بود و چون بدهلی تشریف فرمود سلطان شمس الدین سجده شکر
بجا آورد و آن حضرت را با شیخ جمال الدین محمد نظامی و شیخ محمد عطا معروف
بشیخ حمید الدین ناگوری قدس سرهما اتحاد تمام پدید آمد و بملاقات یکدیگر
خورسند می بودند دران ایام شیخ بدر الدین غزنوی بشرف بیعت و خرقه
پاک بآن حضرت مشرف شد و عمر عزیز در خدمتش بسر برد و انواع برکات
حاصل نمود خواجه قطب الملة به حضرت معین الدین الملة والدین رحمة الله
علیه که دران ایام بخطهٔ اجمیر بود عریضه متضمن اشتیاق و احراق فراق
ارسال داشت که اگر به بشارت اشارت مسرور فرمایند مشرف پای بوس
حاصل نموده آید آن حضرت در جواب نوشت که قرب جانی را بعد مکانی
مانع نیست بسلامت و صحت همانجا باشند بعد چندگاه بهمان طرف توجه نموده
خواهد شد چون آن حضرت از خطهٔ اجمیر بدهلی تشریف آورد قطب الملة
درخواست که سلطان شمس الدین را که بخدمت او رسوخ تمام داشت اعلام بخشد
آن حضرت مانع شد که من محض از برای ملاقات تو آمده ام از ازدحام خاص و
عام مرا خوش نمی آید و زیاده بر دو سه روز نخواهم بود با این همه اهالی
تمام آن حوالی بشرف ملاقات آن حضرت مشرف شد مگر شیخ نجم الدین صغری
که بعد وفات شیخ جمال الدین محمد بسطامی سلطان شمس الدین شیخ الاسلامی

شهر دهلی داده بود بسبب تبدیلی که تمام شهر اعتقاد بخدمت قطب الملة
داشتند نیامد تا آنکه بجناب معین الملة در ملک خراسان اعتقاد تمام داشت
روز سوم حضرت معین الحق خود بخانه او تشریف فرمود پای بر صفه نواحداث
استاده نمود دران تاکید میکرد ایشان را دید و چنانچه باید بخدمت
شتافت و بطریق محبت و مودت قدیم در ضیافت معین الملة بر قوف بود که
ای نجم الدین ترا چه پیش آمد متغیر ساخت گر منصب شیخ الاسلامی ترا در سا
غرور انداخت چون وی این سخن بشنید سر از شرمندگی فرو کشید و بمعذرت
در آمد و گفت من همان بنده مخلصم که سر در قدم شما سے سودم اکنون مریدی
درین شهر گذاشته اید که تمام خلائق و مشائخ دهلی متوجه اند شیخ الاسلامی
مرا کسی به برگ تره هم نمیخرد حضرت معین الملة تبسم فرمود گفت نجم الدین
خاطر جمع دار من قطب الدین محمد بختیار را برابر خود بخطه اجمیر مے برم
هر چند شیخ الاسلام برای ما حضر ابرام نمود آن حضرت قبول نفرمود دران ایام
شیخ فرید الملة بخدمت حضرت خواجه قطب الدین سے بود سعادت بیعت بوسیله
حضرت معین الحق حاصل نمود آن حضرت اکثر میفرمود که بابا بختیار شاهباز
بلند آورده که آشیانه جز سدرة المنتهی نکرد و این مرید کیست که خانواده
درویشان را روشن سازد بعد از چند روز بسمت اجمیر مراجعت نمود
حضرت قطب الدین نیز برکات سعادتش همراه شد از که و مه شهر
غوغا بر آمد گریه و زاری می نمودند و خاکپای خواجه قطب الملة برنگ سرمه میدا
چون حضرت معین الحق این حال معاینه نمود فرمود که بابا قطب الدین

همدرین مقام باش که خلائق از بیرون آمدن در اضطراب و خراب اندرو اندازم
که چندین دلها خراب و کباب شود بر و این شهر را در پناه تو گذاشتم و هم
چون سلطان شمس الدین ازین معنی خبر یافت سراسیمه بخدمت معین الحق
شتافت و عرض نمود که خواجه قطب الملة را همین جا باید گذاشت آن حضرت
قبول نمود تا حضرت قطب الملة والدین بمقام خود مراجعت نمود آن جناب را
طریقه بود که نذر و نیاز کم قبول سے نمود و فلوسے نزد خود نمیگذاشت
و استغراق تمام داشت چون وقت نماز آمدے چشم از مراقبه کشودے
و غسل فرمودے و نماز ادا نمودے در آخر عمر تاهل نموده فرزندان توأمان
متولد شدند پسر خرد شیخ محمد نام داشت و پسر کلان شیخ احمد در عمر هفت سالگی
برحمت حق پیوست مادرش جزع و فزع می نمود چون آن حضرت آواز
جانگداز نوحه شنید از شیخ بدرالدین غزنوی پرسید که این آواز پرسوز
از اندرون خانه ما چیست شیخ بدرالدین عرض کرد که شیخ احمد فوت
شده مادر او مضطرب الاحوال است آن حضرت دست برهم سوده فرمود که اگر مرا
بمرحمت او وقوف بودے از حضرت عزت چندگاه حیات او خواستی
و حق تعالی اجابت فرمودی مرا معلوم نگشت و مادرش را از گریه منع
کرد و خود بمراقبه مستغرق شد در خانه اش از حرم و کنیزک و پسر و خادم
کس نبودند و همسایه بقالے بود مسلمان شرف الدین نام چون بخانه
آن حضرت فاقه میشد حرم از زن بقال مسطور که گاہے بخانه
آن حضرت می آمد نیم تنگه کم و بیش وام گرفتے و قوت فرزندان و متعلقان

کردی و حضرت قطب الملة را ازین حال خبر بودی چون فتوحی از غیب رسیدی
ادا نمودی روزی زن شرف الدین گفت که ای بی بی اگر من نباشم
قرض ندهم کار شما بهلاک کشد این سخن حرم آن حضرت را گران آمد با خود
عهد کرد که بعد ازین ازوی قرض نستانم روزی این معنی به حضرت قطب الملة
ظاهر کرد آن جناب زمانی متامل شده فرمود ازوی قرض نگیری و اشارت
بطرف طاقی که در حجرهٔ متبرکه اش بود فرمود که بسم الله الرحمن الرحیم بگو و چندانکه
خواهی گرده کاک ازین طاق بدر آر و متعلقان را الغیب گردان حرم
آن حضرت ازان طاق گاه گاهی گرده بیرون آوردی و بخشش می نمود
تا حال نیز در مقبره اس همان نسبت کاکها می پزند و نصیب مجاوران
و مسافران می نمایند حضرت قطب الملة را دعای رسیده بود که هر که آخر
شب در گوشهٔ خالی مسجدی دوگانه بگزارد و آن دعا بخواند حضرت خضر
علیه السلام بدو ملاقات کند آخر شب آن حضرت در مسجدی رفته دوگانه
گزارد و آن دعا بخواند چون از مسجد بیرون آمد پیری نورانی بر در آن
مسجد دیده وی پرسید بی کمان اینجا چه میکنی آن حضرت احوال ظاهر کرد وی
گفت خضر را ملاقات کرده چه خواهی کرد مگر دنیا می خواهی گفت خیر گفت
پس قرض داشته باشی گفت لا درین بودند که پیری پر نور با حضور از گوشهٔ
مسجد پدیدار شد و نزدیک آن پیر قبل که حرف می زد آمد چون وی او را
دید دست حضرت قطب الملة گرفته بدو سپرد و گفت که این مرد نه دنیا می خواهد
و نه دادنی دارد اما آرزوی صحبت تو میدارد و قطب الملة ازین حرف دریافت که

این پیر خضر علیه السلام ست و این پیر دیگر نیز از مردان غیب بود هر دو
از نظرش غائب شدند ازان باز خضر علیه السلام اکثر بملاقاتش سے آمد
**نقلست** سلطان شمس الدین از دیر باز بخاطر داشت که نزدیک شهر حوضی
سازد تا مردمان را فیض آب و آب فیض از و برسد شبی از شبها بخواب
می بیند که حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم در محلی سوار ایستاده
میفرمایند که ای شمس الدین اگر میخواهی حوضی بسازی و مردمان را فیضی
از و برسد در اینجا بساز که من ایستاده ام چون سلطان بیدار گشت کسی را
بخدمت قطب الملة فرستاده اعلام داد که خوابی دیده ام اگر امر شود آمده
عرض نمایم آن حضرت فرمود که من هم آنجا میروم که ترا حضرت رسول مقبول
صلی الله علیه و آله وسلم اشارت حوض فرموده اند مصلحت است که زود بیائی
سلطان فی الحال متوجه آن موضع شد و حضرت قطب الملة را همانجا دریافت
و بپابوس مشرف گشت می آرند که نشانه از سم اسپ آن حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله وسلم دران زمین بر آمده بود و نیز آبی ازان ترشح گشته
بالای آن نشانه سم پدید ارشده بود حوضیکه الی یوم جاریست و اکثر
از مردان غیب در عزلت و خلوت بصحبت حضرت مشار الیه می رسیدند
القصه روزی قوالان این بیت شیخ احمد جامی قدس سره پیش آنحضرت میخواندند
**فرد** کشتگان خنجر تسلیم را هر زمان از غیب جانی دیگر است
نوبت خواندن مصرع اول جان بحق تسلیم می فرمود و هنگام سرودن مصرع ثانی
باز زنده میشد و وجد میکرد درینحالت سه شبانه روز گذشت شب چهارم

حالش دگرگون گشت سر مبارکش بر زانوی حمید الدین ناگوری بود و پای در کنار شیخ بدر الدین غزنوی و ان زمان شیخ حمید الملۃ عرض کرد که حال مخدومی نوع دیگر است یکی از خلفای خویش را اشارت شود که بجای مخدومی بنشیند فرمود که خرقۂ حضرت معین الملۃ و الدین قدس سرہ بمن رسیدہ آست با مصلای خاص و عصا و نعلین چوبین بشیخ فرید الدین مسعود خواهند رسانید درین حال شیخ بدر الدین را غنودگی دریافت می بیند که روح آن حضرت بسوی آسمان پروانه نمود چون چشم بکشود دید که بحق پیوسته بود و شیخ حمید الدین علی الصباح درویشی را بخدمت شیخ فرید که دران ایام بخطۂ هانسی بود فرستاد شیخ عزم دهلی کردہ بود در اثنا راه بآن فرستادہ ملاقات شد روز سوم بمرقد خواجه قطب الدین آمد و روی بخاک مالید شیخ حمید الدین و شیخ بدر الدین وصیت بجا آوردند و آن خرقۂ مبارک بشیخ فرید الملۃ قدس سرہ پوشانیدند آن جناب همان مصلای خاص گسترده دوگانه ادا نمود و در خانۂ حضرت قطب الملۃ جلوس نمود این واقعه روز دوشنبه چهاردهم ربیع الاول اتفاق افتاد مرقد مبارکش بمسافت هفت کروه از شهر دهلی زیارتگاه خلائق است من ارشادہ

## غزل

| | |
|---|---|
| ای بگرد شمع رویت عالمی پروانه | وز لب شیرین تو شوریست در هر خانه |
| من بجز دی آشنائی میزنم خون جگر | آشنا را حال اینست وای بر بیگانه |
| قطب مسکین گر نگاهی میکند عیبش مکن | عیب نبود گر خطائی میکند دیوانه |

مقرب بساط حضرت پروردگار قاسم انوار شیخ معین الدین علی ست

انوار معارفش جهت را روشن ساخته و پرتو خورشید هدایتش عالمی را از تاریکی ضلالت نجات داده و خرقه از شیخ صدر الدین خلف ارشد شیخ صفی الدین اسحق ازدبلی قدس سره یافته شبی از شبها بخواب می بیند گویند نور قسمت میکند این واقعه را با پیر خود به گفت شیخ مشار الیه از نزول وی را قاسم انوار خطاب کرد شاه مشار الیه بسیار قوی جذبه بوده چنانچه اکثرے از علما که بخالفش از علما برخاستند متفق قایلش گردیده و در زمرهٔ مریدانش داخل شدند و هرکه انکارش پیشتر داشتی تحقیقش زود تر قرار کردی و هرکه بخلافش برخاستی عنقریب در سلک تحاو النبش منسلک [illegible] وفات آن جناب در سال هشتصد و سی و هفت در شهر ربیع الاول واقع شده مرقدش در خرجاست و این ابیات از وست

| | |
|---|---|
| نمیتوان خبری دادن از حقیقت دوست | ولی ز روی حقیقت حقیقت همه اوست |
| سخن بلند شد اکنون بلند میگویم | که خاطرم بهوای بلند بالائیست |
| به نیم شب که همه مست خواب خوش باشند | من و خیال تو و ناله های دردآلود |
| اندرین ره جزو کل محتاج یکدیگر شدند | عنکبوتی پیشوای پیغمبرے را پرده دار |
| چو آفتاب جهانتاب ظاهرست رخت | حجاب مایهٔ جهلست و غایت کوری |
| بیا بمجلس مستان سجود کن لبستان | شراب ناب انا الحق ز جام منصوری |
| اگر ز جام محبت بجرعه نرسے | هزار قیصر و خاقان هزار فغفوری |

او رنگ نشین کشور توحید مقالی و شاعر خندان شاهزاده دارا شکوه قادری برادر عالمگیر بادشاه بن شاهجهان مجمع البحرین و رساله حق نما از تصنیفات اوست درایت

| | |
|---|---|
| خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود | چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید |
| باو دست رسیدیم چو از خویش بریدیم | از خویش بریدن چه مبارک سفری بود |

مولانا قبولی مرد فقیر بوده بغسل فردوسی می نموده شاعر گرامیست و معاصر مولوی جامی شبی جمعی را وصیت کرد که امشب از عالم میروم وجهت تجهیز و تکفین چیزی ندارم دیوان مرا صباح پیش سلطان محمد صاحب تذکرة الشعرا که از معتقدان مولوی جامیست خواهند برد و دعا خواهند رسانید والتماس خواهند کرد که مرا در گورستان سادات مصرح دفن کنند چون مشار الیه خبر گرفت وی درگذشته بود باری وصیتش بجا آورد چون دیوانش باز کرد این مقطع بر سر ورق برآمد

| | |
|---|---|
| اگر قبول تو یابم قبولم ورنه | بهر دو کون چو من با قبول نتوان یافت |

میرزا ابراهیم قانونی قانون خوب می نواخته و در اکثر فضائل دستگاه تمام داشته نویسنده نامی بوده معاصر مولوی جامی خوشگوست و ازوست

| | |
|---|---|
| تا وصل تو دلفروز خواهد بودن | کارم همه آه و سوز خواهد بودن |
| گفتی که بخانه تو آیم روزی | آن روز کدام روز خواهد بودن |

مولانا قانعی قناعت بدر روزی می نموده این هم از معاصران مولوی بوده سخن بسیار داده میگفته ازوست

| | |
|---|---|
| یارم ز غمزه تیر در ابرو کمان کشید | از روی خوب هر چه رسد میتوان کشید |

مولانا قدسی از شعرای نیکو اداست در معاصر سلطان حسین میرزا مرض بقوه داشته چنانچه از دهانش آب میرفت درینباب گفته

| | |
|---|---|
| باوجود چنین دهن که مراست | شعر گویم که آب ازو چکد |
| آنکه منعم میکنی از دیدن آن گلعذار | حالت دل را نمیدانی مرا معذور دار |

واقف و تیز و ندیمی شاعر صاحب گوش مولانا قدیمی نقارچی بوده
و در بهر و زن اشعار طرح می نموده

نقلست فضولی بخانهٔ شاعری آمد و ملاقات نمود و پرسیدن آغاز کرد
که در فلان زمین هم غزلی طرح کرده اید شاعر از گفتگوی پیش وی می خواند
تا آنکه شاعر ما حضر پیش وی آورد وی خورده باز پرسش سلسلهٔ اشعار
در اوزان مختلفه شروع کرد شاعر عاجز آمد تا آنکه شام شد و وی پرسید
در وزن نوای نقاره نیز بیتی گفته اید شاعر این بیت بدیهه برخواند

| | |
|---|---|
| توکه نان نمک خوردی بخانه برد | ترکه خانه بدست تو ماند گرد |

وی دریافت و برخاست و رفت قدیمی راست

| | |
|---|---|
| بی جمالش دیدهٔ روشن چکار آید مرا | روشنی در دیده از دیدار یار آید مرا |
| آه از آن ساعت که ناگه در رهی پیش آیدم | مدتی باید که تا دل برقرار آید مرا |

مصور صور معانی مولانا قدیمی نقاش گیلانی اوابند و بوست این مطلع از وست

| | |
|---|---|
| دیده ام روی و عاشق شده جای عجبی | رخ نموده مرا باز بلائی عجبی |

مدرس کتاب نیکو مضمونی مولانا قاسمی کاذرونی از اعاظم فضلا بوده فقیر
از دیوانش بیک مصرعه اکتفا نموده ع

از سخن پرور کنی چون صدف هر گوش را
قفل باب ناوره گوست این چند بیت از وست

گران کوهیست این حرفی بزرگی گفت میرسید ... ابد دریای فراخ آید برون از چشمه تنگی

خون گشت مرا ز حسرت یاران دیده ... زین غم شده چون سیل بهاران دیده

گر دست بمن رسد نهد میریزد اشک ... مانند درخت های باران دیده

ذره عالی همت مولانا قسمتی از مشهد است در طلاکوبی مهارت داشته این یک مطلع از وست

چه ذوقست که با غیر صد سخن دارد ... بپیش من چو رسی مهر بر دهن دارد

جای نشین نکته انگیزی شاعر خمیده پشت قوسی تبریزی خوشگوست از وست

نیست از ضعف مرا گر بلقایم پیوست ... این کمان را دو سر از روز بهم پیوسته است

حق جوئی را ز دیر و حرم مدعا یکیست ... هر چند گرد دو دست برآید صدا یکیست

نقطه دایره نیکوبیانی قاسمی از دوستان اصفاهان بسر برده و در سال نهصد و هشتاد و شش هانجا مرده

کی سیب آن ذقن بکسی رایگان دهند ... سیبی است از ذقن که ببوسند و جان دهند

پست رو باش بهر کیش که باشی چون تیر ... ور شوی کج چو کمان قابل قربان باشی

امیر سخن نکته طرازی ملا قیدی شیرازی در عهد اکبر بادشاه بهند آمده و باوج تقرب رسیده و یراست

زبی زبانی خود خوشدلم که روز وداع ... شکایت تو نیاورده بر زبان رفتم

شاعر نیکو دستگاه قاضی عبد الله از افاضل زمان بود و قاضی تخلص اختیار نموده و یراست

دو روز شد که وفا میکند نمیدانم ... که تا چه مصلحت آن شوخ بیوفا دیده

شاعر یگانه ملا قاسم دیوانه وطنش مشهد است و سخن سنجم ارشد

شاگرد رشید میرزا صائب است و یراست

| | |
|---|---|
| لبش بکیدم و خاموش آرزویم کرد | کبودی لب او سرمه در گلویم کرد |
| عقده خاطر من شد گره جبه او | یکجا کاشته ام وانه کجا میرویید |
| رنگ از چهره گل شوق پریدن وارد | میتوان یافت که آن شوخ حنائی شده |

شاعر سخندان نواب قاسم خان امیری بوده نیکذات کریم الصفات هر سال دو لاک روپیه بمستحقان میداد و در عهد جهانگیر حکومت پنجاب داشته راقم السطور این بیت ازو نگاشته

| | |
|---|---|
| بعد ازین رعونت اشک از دل آید بیرون | آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون |
| نعمت آمد پی دل بردن و در سینه نیافت | در رواز خانه مفلس خجل آید بیرون |

و میر خود را سر حلقه آن گروه پنداشته از وست

| | |
|---|---|
| نیست آئین محبت کردن از یاری گله | ورنه میکردم ازان بیرحم بسیاری گله |

سخن سنج اعظم میر قاسم ساکن جنابد بوده شاعر معنی گستر است و شاگرد میر غیاث الدین منصور در آخر عمر املاک خود وقف روضه رضویه علیه التحیة والثنا ساخته و شاه اسمعیل به تعظیمش می پرداخت از شاهنامه است

| | |
|---|---|
| عذاب آتخیزان در هوا شد حجاب | که ره نیست بر دعوت مستجاب |
| بلال غرق آهن از سر تا پا | چو صورت که گیرد در آینه جا |

از لیلی و مجنون در بیماری لیلی گوید

| | |
|---|---|
| شد ساعد سیم نازنینش | چون نال بستلم و ز آستینش |

واقف و تیره خرش سخنی میرزا قاسم ابن مراد و کنی از امرای جهانگیر بادشاه

بوده فقیر دو بیت از کلامش انتخاب نموده وآن هر دو بیت اینست

| | |
|---|---|
| بذوق تکه از دیدن تو بر گشت | که هر دو چشم لبفرمان یکدگر گشت |
| دل و دماغ ز وصلت چو شاد میکردم | سرم بگرد دل و دل بگرد سر گشت |

دانای دقایق آفاقی وانفسی حاجی محمد خان قدسی ملک الشعرای شاهجهان بادشاه بوده گویند حاجی در مدح عبد الله خان رحمی که یکی از امرای هفت هزاری بود قصیده گفت و میان مجلس ایستاده بر خواند عبد الله خان برخاست و هر دو دستش گرفته بر مسند خود بنشاند و خود پا بر که در برداشت بر پالکی سوار شده از خیمه بیرون آمد و تمام اموال و اسباب و کارخانجات او وجه بحاجی بخشید دیگر قصیده در مدح بادشاه گفته بعرض رسانید بادشاه فرمود تا باقسام جواهر هفت مرتبه دهان حاجی لبریز ساختند و در وجه قصیدهٔ دیگر باشرفی و روپیه حاجی را وزن کردند وفاتش در سال هزار و پنجاه و پنج واقع شده قصیده

| | |
|---|---|
| کنم چو حرف گرفتاری مرا تحریر | بپای خامه سزد گر رقم شود زنجیر |
| ز بسکه کوه کشیدست نم ز ابر مطیر | توان کشید ز سنگ همچو موی خمیر |
| ز چوب خشک چنان رسته گل ز فیض هوا | که دسته دسته توان چید گل ز دستهٔ تیر |
| شهید طوس که از نور قبهٔ حرمش | نماند راز نهان در شیمهٔ تقدیر |
| اگر بچرخ بگوید که در هم آر بساط | شوند جمع کواکب چو دانه در انجیر |
| زدوده کردم من بیصبر داغ خویش را | اول شب میکشد بمفلس چراغ خویش را |
| دارم وفا با مو دل صدگونه حرمان در بغل | چشمی دخونت در آستین اشکی و طوفان در بغل |

بر قع ز عارض بر فگن یک صبحدم گر از حیا — گردد فراموش صبح را خورشید تابان نظر

شاعر مقبول میرزا عبد الغنی بیگ قبول ترک منصب پادشاهی نموده لباس درویشانه میگذرانید و با ملا شاه بدخشی قدس سره قرابت قریب داشت شاگرد میرزا داراب جویاست این چهار مطلع ومی ازوست

بشکناند ساغر می طبع محجوب مرا — بات گلابی میکند گلزار محبوب مرا

نه لازمست شجاعت نه شرط احسانست — بکام هر که فلک گشت خان دوران است

خون عشاق بران گردن سیمین باشد — چه بیاضی که پر از معنی رنگین باشد

بهر حالت که می بینم ز غیب سرکشی باکم — چو لای باده گر در عالم آیم همچنان خاکم

شاعر کامل محمد پناه قابل از سخن سنجان کشمیر است در ینولا شاهجهان آباد میگذرانید و ازوست

قابلی دیر یافته ز آدم نشان مخواه — چندین هزار سال ز آدم گذشته است

دوئی را رنگ وحدت میدهد یکتایی قابل — دو مصرع چون بدیوانم نشیند فرد میخیزد

## حرف الکاف

در اصل ذات ایزد متعال حضرت خواجه کرک ابدال قدس سره در کشف و کرامات مشتهر
کتابیست که محمد اسمعیل لاهوری که خدمت خواجه دریافته نگاشته از جمله
نقلست روزی جوانی از عالم مسافری می آید شخصی را دید بر شتر
سوار و دست تازیانه بار ترسید آن شخص بانگ بر زد که اگر تو قصد کسی
نکنی قصد تو هم کسی نکند باش وی ایستاده شد گفت کجا خواهی رفت گفت
در هندوستان گفت چون در گرد رسی خواجه کرک را سلام من خواهی گفت

آن جوان چون بشهر کره رسید پیام سلامش یاد آمد خواجه را می جست بالای مسجد نشان دادند چون بمسجد در آمد دید اعضای خواجه از هم جدا جدا افتاده خواست که فرو رود از سر مبارک خواجه آواز برآمد که ای بی بی کا سید سلام کسی چه انگوئی که دی هنوز خود نمائی دارد و بجد انرسیده است آن جوان به خدمت عرض کرد و بازگشت

نقلست روزی پیری بخدمت خواجه آمد و گفت دختری بالغ دارم و از جهت مفلسی در کار خیرش او حیرانم خواجه در حالت مستی گفت من از برای تو آفتاب را گرو کردم تا که نهصد و نه درم بهای آفتاب برنیاید همچنان شد خلق از درازی شب ناپید اکنار بفغان آمده بخدمت خواجه دویدند و عرض کردند که یا خواجه حال این شب چیست که پایانی ندارد و چه باید کرد تا خورشید برآید فرمود عوض نهصد و نه درم از برای این پیر آفتاب را گرو کرده ام باین پیر بسازند مردمان دست آن پیر را گرفته بردند و درم ها بدو شمردند همین که آن پیر زر گرفته روان شد آفتاب از خاور سر برزد

نقلست روزی بخدمت خواجه شراب می خورد در آن وقت بخدمت سید مذکور آمده گفتند که در خطهٔ کره پانزدهم رمضان خواجه کرک می خورد همچو شما قاضی متدین باشد و مانع نشود عجب است قاضی با جمیع دانشمندان بخدمت خواجه شتافت چون خواجه ویرا دید پیاله پر کرده بقاضی فرمود که بگیر قاضی از هیبت خواجه انکار نتوانست کرد پیاله از دست بگرفت و متحیر شد که اگر بخورم نعوذ بالله منها در حق من چه لفظ صادر شود

و اگر بخورم قاضی و ماه رمضان چگونه خلاف شرع کنم بالضرور پیاله بر پیراهن خود بریخت و باز گشت هیچکس را مجال دم زدن بر روی خواجه نماند چون قاضی بخانه آمد پیراهن از تن بر کشیده بکنیزکی داد تا بشوید چون کنیزک در طشت نشست بوی گلاب دماغش معطر ساخت و می آن آب شسته را بخود و بجرعه خورد کنیزک را کشف شد و زبان غیب ترجمان بکشاد چون قاضی ویرا بدین حال دید گفت که نظرت خام دارد ستر فاش خواهد کرد فی الحال نمک و آب خورانید تا استفراغ کرد آنچه پیشتر بود همچون شد

**نقلست** آورده اند که سلطان جلال الدین پادشاه دهلی که صاحب سند ملک سوار بود و سلطان علاء الدین داماد بتزک تمام بدربار می آمد وزرا فراج بادشاه را از و متوهم ساختند که اراده فاسد دارد پادشاه با دختر خود فرمود که ویرا مسموم کن او پیش پدر اقبال امیغی کرد و بخانه آمده شوهر را آگهی داد که پادشاه ترا زنده دست خواهد جا لیا برخیز تا باید از گریز علاء الدین برد و اسپ با و رفقا بخورد او زن خود را سوار کرده با متاع گرانمایه بی اطلاع احدی گریختند و شبا شب سی کروه را طی کردند و روز دوم در آنجا آمده سلام کردند علاء الدین پرسید که درین شهر کدام درویش کامل است گفتند خواجه کرک است که ابدال یگانه بارگاه ذو الجلال باشد علاء الدین زود تر با طبقی پر از اشرفی و دو چینه بخدمت خواجه شتافت خواجه بمجرد دیدنش فرمود که ای بی بی کاسیر پادشاهی دهلی ترا دادم و دست علاء الدین را گرفته بر گنگ برد و گفت چشم بربند وی به بست باز فرمود

بگشا چون بگشود تمام دریا پر از اشرفی و روپیه رو نمود خواجه گفت اگر مرا
روپیه و اشرفی در کار باشد از سنگ چرا نگیرم علاء الدین نیاز بجا آورد و آن زر را
بفقرا داد روزی بخدمت خواجه عرض کرد که آنقدر سامان ندارم که حریف را
جواب گویم خواجه فرمود برو کهاره گرّه را خواجه الیست زر بسیار دارد و بر آتش
زرش بتو دادم علاء الدین همچنان کرد و خزانهٔ بسیار بدست آورد چون این خبر
بجلال الدین رسید که شاه ترک نفسی بعلاء الدین فرموده بترسید و بخدمت
سلطان المشائخ حضرت نظام الدین اولیا قدس سره شتافت و احوال
ظاهر کرد و مدد خواست شیخ فرمود چند روز صبر کن جواب خواهم داد پس بدست
شیخ اخی سراج الدین خرقه و مقراضی بخواجه ترک فرستاد مضمونش اینکه
اگر خواجه خرقه خواهد پوشید و موازین مقراض خواهد تراشید پس مریدی
من اختیار خواهد کرد و گفتهٔ مرا قبول خواهد نمود شیخ اخی در گرّه آمده خواجه را
بخانهٔ بهولا چمار دریافت و با خود اندیشید که خرقه چنان بزرگواری با چنین
رند شراب خواری دادن از اقتضای ادب بعید است متامل شد
خواجه نظر بسوی شیخ کرده فرمود بیار امانت را خیانت نباشد که برادر ما
فرستاده شیخ خرقه را پیش خواجه گذاشت و با خود بادب بایستاد
خواجه خرقه را در آتش گرّه شراب که گرم بود انداخت و بسوخت شیخ اخی
گفته بحضرت سلطان المشائخ چه جواب دهم خواجه این دو بیت نوشته داد

مثنوی

گرگ نپوشید سگی خرقهٔ — موی نتراشید نه سر فروه
خرقه چه پوشی و تراشی چه سر — هر دو دکانست ازین درگذر

شیخ اخی آمد و آن کاغذ بدست حضرت شیخ داد شیخ بعد مطالعه بشیخ اخی گفت برو بنگر که همان خرقه طلب داشته اند شیخ اخی باز گردیده آمد بخواجه ابن حسن سوال چهار دریافت از زبان شیخ هنوز برنیامده بود که خواجه فرمود همان خرقه خواسته باشند گفت بلی خواجه فرمود در آتش کرده است دست جنید ابو بکر شبلی و دیگر شیخ بود ماند خواجه دست مبارک خود در آتش انداخته بیرون آورد فرمود بگیر شیخ اخی خرقه را گرفته راه دهلی پیش گرفت و بخدمت حضرت نظام الملة آمد خرقه را در پیش گذاشت و ماجرا باز نمود چون جلال الدین جهت حصول جواب بخدمت شیخ آمد شیخ فرمود خواجه گرگ گفته با قبول نمود و برده هر چه کند خدا کند ناچار جلال الدین پسر علاء الدین لشکر کشید چون نزدیک گذر مانکپور آن طرف گنگ رسید علاء الدین از استماع این خبر ترسید و لرزان و ترسان بخدمت خواجه دوید و حقیقت باز نمود خواجه فرمود خاطر جمع دار کرده سر سکندر لیست و این بیت بر خواند ع هر که بپا بر سد جنگ ـ تن بکشتی سر در گنگ ـ علاء الدین چون این نقش شنید خاطرش جمع گردید روز دوم ایلچیان جلال الدین در گرده آمدند و پیغام رسانیدند که بادشاه از بهر دیدم شما در گذشت بیائید و پای بوس نمائید علاء الدین با ایلچیان گفته فرستاد که تنها می رسم اگر بادشاه تنها بر کشتی سوار شود من نیز از اینجا در کشتی سوار شدم بادشاه با خود حیله برانگیخت و بیست جوان برگزید چار را در زیر تخته بنشاند که هر که علاء الدین برین کشتی برآید سرش ببرند چون هر دو کشتی بهم پیوستند علاء الدین بر کشتی جلال الدین آمد و خواست که پای بوسی کند جوانان از زیر تخته

برآمدند و علاء الدین را بصورت جلال الدین دیدند و جلال الدین را بصورت علاء الدین بر نمودی سر جلال الدین بریدند اتفاقاً سر در کشتی تن در گنگ افتاد و مردمانیکه در کشتی بودند بانگ برشکر جلال الدین زدند که بادشاهی بعلاء الدین رسید و جلال الدین کشته شد بخاطر جمع بیایند. اختلال بحال شان راه نخواهد یافت علاء الدین از انجا لفرسوده شاه کرک بدهلی آمد و خطبهٔ خود را جاری کرد بعد چندی علاء الدین بخدمت خواجه نامه نوشت که اگر درینجا تشریف شریف ارزانی فرمایند سعادت دیدن اقدام حاصل شود خواجه

این رباعی در جواب نوشته فرستاد

| | | |
|---|---|---|
| تا نفس شد دام بجنگ نائی و تره | | میلم نبود بسوی بریان و بره |
| دهلی و سمرقند و بخارا و عراق | | هرجا بسترا باد و مرا باد کره * |

روزی خواجه بخانه بهولاچار آمد و شراب طلب نمود وی بگفت هیزم نیست که شراب کشیده شود خواجه فرمود آتش هست گفت هست پس خواجه پای مبارک خود در کوره انداخت چون هیزم خشک سوختن گرفت تا شراب کشیده شد آنگاه خواجه پای خود بسلامت چنانکه بود از کوره بیرون کشید و بشراب خوردن مشغول شد همچنین خواجه شبی در تنور خبازی در شد خباز آخر شب برخاسته آتش برافروخت و نان بستن آغاز کرد چون فارغ شد خواجه صحیح و سالم چنانچه بود از تنور بیرون آمد غرض کمالات خواجه زیاده از حوصله تحریر و خارج از اندازه تقریر است

نقلست که آورده اند روزی بخدمت خواجه وقت نماز پیشین باد و سه

نشسته بود که مردے شراب آورد خواجه فرمود دو بر زمین بریزند که من از
امروز ازین شراب دست شستم و بشراب محبت سیراب شدم بعد از ساعتی
برخاسته بمسجد در آمد و بنشست درین اثنا چشمش سرخ شد و متواتر این آیه
می خواند آیت اِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ فَلَا یَسْتَاْخِرُوْنَ سَاعَةً وَّلَا یَسْتَقْدِمُوْنَ
پس فرمود که اے یاران امروز روزیست که کرک را از شهادت میکنند
باید که محبت قدیم فراموش نکنید تا زمانیکه خطه کرده خواهد ماند حق تعالی
این شهر را از جمله بلاها امین خواهد داشت بعد ازان نعره می زد و میگریست
و سورۂ اخلاص میخواند تا آنکه روی مبارکش زرد شد آنگاه این آیت
بر خواند کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ وَّیَبْقٰی وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْاِكْرَامِ سالار نام
شخصی عرض کرد یا خواجه این گریه چیست فرمود از هیبت عظمت شنیدم
که عاقبت چه خواهد شد در نیم شب بحق پیوست و این واقعه در سال هفتصد
واقعه شد اینجا رباعی از کلام آن زبدة الاولیا عظام ثبت میشود

آنکس که ترا ساخت جان را چکنند
فرزند و عیال و خانمان را چکنند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی
دیوانۂ تو هر دو جهان را چکنند

اندر طلب دوست چو مردانه شدیم
اول قدم از وجود بیگانه شدیم
او علم سخن شنید لبها بربستیم
او عقل نمیخرید دیوانه شدیم

در رشتۂ بندگی خطاها کردیم
با دوست چو دشمنان جفاها کردیم
چندانکه همه خلق جهان کرده گناه
من ظالم نفس خویش تنها کردیم

با طبل منعانه دو من بیباک زدیم
عالم علمش بر سر افلاک زدیم

| | | |
|---|---|---|
| ازبهر سبوی مغبچه می خواره | | صد بار کلاه توبه بر خاک زدیم |
| یکدست بمصحف و دگر دست بجام | | که نزد حلال آئیم و گه نزد حرام |
| مائیم و درین گنبد نی پخته نه خام | | نی کافر مطلق تمام |

زینت بخش معموره کاشی میر سید احمد کاشی قدس سره ذات پاکش صاحب کشف و کرامات بوده بجانب هر کس که توجه میفرمود بی اختیار در وجد و سماع می آمد با منکران که بدعوی سنگدلی خود در مجلس شریفش حاضر شده اند چون موم گداخته اند و از انوار کرامتش شمع اعتقاد بر افروخته اند وصالش در سال هشتاد و اربع نوزدهم ماه صفر واقع شده

من دیوان حقائق بیانه مطلع الحضرت

| | | |
|---|---|---|
| گر شدی آلوده جان از پاکدامنی چه سود | | دل اگر گردد سیه از نور پیشانی چه سود |

سالک مسالک حق پسندی شیخ کمال الدین خجندی از جرگه اولیا میرانشاه بن امیر تیمور اعزاز تمامش می نموده شیخ در آخر حال خواجه حافظ شیرازی بوده اتفاق صحبت بایکدیگر نیفتاده شیخ این غزل که سه بیت از آن نوشته می آید نزد خواجه حافظ فرستاده بر کمال خویش آگاهی داده منه

| | | |
|---|---|---|
| یار گفت از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم | | وانگهی دزدیده در ما می نگر گفتم بچشم |
| گفت اگر سر در گریبان غم خواهی نهاد | | تشنگان را مژده از ما ببر گفتم بچشم |
| گفت اگر گردی شبی از روی چون ماهم جدا | | تا سحرگاهان ستاره می شمر گفتم بچشم |

خواجه برین مصرعه «تشنگان را مژده از ما ببر گفتم بچشم» وجد کرد و گفت شعر این بزرگوار عالیست فقیر دیوان شیخ و دیوان خواجه تمام سیر کرده

اکثر ابیات وبعض غزل در سرود دیوان یافته شده چنانچه این بیت او در سرد دیوان آمده است

| توانگری که بستان نشست مفلس شد | | دو چشمت از دل و دین سر چه داشتم برد |
|---|---|---|

این چند بیت از دیوان آن کمالات نشان است

| ازان سبب که تو طفلی زخانه تمکین ست | | رخ از دیدهٔ پر خون بشیرو دبیردن |
|---|---|---|
| میرود آب که زنجیر نهاد در پایش | | سرودیوانه شده آمد از هوس بالایش |
| الوداع ای زبده و تقوی الفراق ای عقل و دین | | چشم اگر آنیست و ناز و عشوه این ابروی این |
| در آب هر چند گر چشمهٔ حیوان بر آمد | | حقیر خست ندید مثال لبت + |
| بحدیثی بگشاد آن آب و لطفی بجای | | ای خست آیت صنع ولبت لطف خدای |
| بسری آمدی ای بلبل خوشگو بسرای | | بوستانیست سرای از گل آمدی کمال |
| بیار باده که من فارغم ز هر دو سرای | | اگر سرای چنین ست و ؛ بیران سرای |

سعی پرور خلیل شیخ کمال الدین اسمعیل از فضلای مکمل اصفهانست ملقب بخلاق المعانی دیوانش تخمیناً ده هزار بیت بوده باشد گویند او را اسباب دنیوی فراهم آمده بود درماندگان را بر طریق معامله هموارهٔ دستگیری کردی بعضی با او بد معاملگی کردند از مردم آنجا ستوه آمده این ابیات بزبان الهام بیان آورد

| بادشاهی فرست خون خواره | | بادشاها بحق سیاره |
|---|---|---|
| جوی خون آورد بجو یاره + | | تا در و دست را چو دشت کند |

یعنی نماند گرد رو دشت و جو یارد هر دو نام محله ایست من محلات اصفهان عنقریب چنگیز خان در رسید و در اصفهان قتل عام کرد کمال الدین اسمعیل هم شهید شد گویند وقت نزع این رباعی از خون خود بدیوار سے نوشته بود

| | |
|---|---|
| دل خو نشد رسم جانگدازی نیست | در حضرت او کینه بازی نیست |
| با اینهمه هم بهیچ سخت آدم گفت | شاید که بگر بنده نوازی نیست |

چشمهٔ خوشگوار شیرین مقال شاعر باکمال مولانا کمالی معنی یاب نادره گو
این دو بیت از یاس نامه اوست

| | |
|---|---|
| چنان تنگ شد عرصهٔ دار و گیر | که چون آتین خورد صد چین نفیر |
| دلیران آهن قبا را شگاف | چو مقراض از فرق سر تا بناف |

مولانا کاتبی وطنش نیشاپور است و معاصر امیر تیمور و فاتش در سال هشتصد و هشت بوده اینچند بیت از دیوانش ثبت میشود

| | |
|---|---|
| پری دشتی بشکر خند قتل مردم کرد | چو بگفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد |
| در خانهٔ تن گر دلم غافل شود از یاد تو | جانم گریبان گیردش در خانه بیرون افکند |
| از جگری تیر بتانرا پری سے باید | هر که عاشق شود او را جگری میباید |
| چون مراد رنظران چاه ذقن می آید | آب از غایت لطفم بدهن می آید |

مولانا کاهی شاگرد ملا محمد بدخشی بسیار تیز طبع بوده معاصر سلطان حسین میرزا است ایمطلع از

| | |
|---|---|
| کسی گر او سر و دستار سر دمن چیند | چرا از باغ دگر دسته سمن چیند |

سمار کاخ سخندانی آقا اسمعیل کاشف اصفهانی در زمان شاه عباس ماضی بوده راقم از کلامش بدو بیت اکتفا نموده

| | |
|---|---|
| کلبهٔ مجلس از شمع قدش روشن نیست | این چه جنیست که در خانهٔ زین و تن نیست |
| ز مژگان خونین خود ستم سارم | چو صاحب مصیبت زدوست حنای |

مولانا کاتبی از مشهد مقدس بیشاوازه سخن سنجان معنی رس بوده فکرش دلکشا

و معاصر سلطان میرزا ویراست

| | | |
|---|---|---|
| ای دل الغمش کی سر و سودائی تو دارم | | پروای خودم نیست چه پروای تو دارم |

مولانا کوچکی ماوراءالنهری اختراع خوش کلامیست و معاصر جامی از وست

| | | |
|---|---|---|
| بهر خبت هر قطرهٔ خون بر سر مژگان مرا | | مشعلی باشد فروزان در شب هجران مرا |
| گله ریزش بیاران گل رعنا کردم | | بود در دل گرهی غنچه صفت واکردم |

کاکامی قزوینی بکسب بقالی معاش میکرد و بسیار سنجیده گو بوده و در سال نهصد و هشتاد رحلت نموده من دیوانه

| | | |
|---|---|---|
| هرکس ز صحبت تو نصیبی برد بقدر | | من نیز بی نصیب نیم رشک میبرم |

در دریای نیکو ادائی کبری بخارائی صاحب سخنهای پرور بوده بامر تجارت معیشت سمی نموده ویراست

| | | |
|---|---|---|
| چو تیشه مباش جمله خود را متراش | | چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش |
| تعلیم ز اره گیر در علم معاش | | چیزی سوی خود میکش و چیزی میپاش |

مشهور از مضمار نیکو دستگاهی مولانا قاسم کاهی از سادات نیاکمایست و شعرای شیرین مقال در عمر پانزده سالگی خدمت مولوی جامی را دیده و صاحب بدخشان عسکری میرزا تمام خزانهٔ خود بوی بخشیده او همه نقد را بتاراج مستحقان داده بهند آمده مشمول عنایت اکبر پادشاه گردیده و بواسطهٔ غزل لازم قبل صد هزار تنگه صله یافته که مطلعش اینست

| | | |
|---|---|---|
| تا بلبلان بمیل بدیدم دلستان خویش را | | صرف را چبل کردم نقد جان خویش را |
| بر روز هجر مرا دید بس گهر بارست | | شبی که ماه نباشد ستاره بسیارست |

نه عینک است که بر دیده دارم از پیری — برای خط جوانان دو چشم من حاجت

اشک من طالب آن نرگس جادو باشد — همچو طفلی که روان در پی آهو باشد

چون سایه هر دم به هر سو که میروی — شاید که رفته رفته به من مهربان شوی

لطافت جانی در پی معشوقه به هر طرف میگشت گفتندش بیهوده در پی او چرا میگردی گفت بیهوده نیست که نقش سواد پاستی مانده است من را بچشم

او را معنی نیست کاشفی از دهلی ست

در دیاری که تو بودی بودیم آنجا کافیست — آرزوهای دگر غائب تا الله نیست

ماهر آیین نکته دانی خواجه کلان کرمانی خوش ادا است ویراست

کسی گرفته دل خویش از دلبر خویش — چو جوبها که نکردیم با ستمگر خویش

شاعر معنی یاب دلجو میرزا حسن بیگ شاملو در عهد شاهجهان پادشاه به هند آمده ویراست

یاری که به هنگام نثار است مرا — مردای جان گرامی چه به کار است مرا

بخاطر میرسانی هر کجا گم گشته آوازی — همین از خاطرت جان گرامی من فراموشم

کاسب از شعرای نیرو بوده فقیر از ابیاتش به یک مطلع اکتفا نموده

چون مه چاره ده از گوشه بامش دیدم — نگران بود بجای دگر تمامش دیدم

موسی طور سخندانی ابوطالب کلیم همدانی از شاهجهان پادشاه رعایتها دیده و بعد حاجی محمد جان قدسی به منصب ملک الشعرائی سرافراز گردیده

معنی یاب دلجوست این ابیات ازوست

درین چمن چو گلی نشنود فغان مرا — کجاست برق که بردارد آشیان مرا

کلیم یک وعده او را همه دیدیم کلیم — نیست یک وعده که شرمنده صد فردا نیست

کلیم بوسه چه خواهی باین تهیدستی — ازان حریف که دشنام رایگان ندهد
کی تمنای تو از خاطر ناشاد برود — داغ عشق تو گلی نیست که بر باد رود
حسن بی پردهٔ او پیشترم میسوزد — چون تهیدست که بر نعمت الوان نگرد
اگر که از عیش جوانی نشدم در ره عشق شوق — همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد
گاه هیکه سنگ تفرقه بر آسمان رسید — اول بلا بمرغ بلند آشیان رسید
نیست دگر دام گرفتاری دل — که درد و موی خدنگ نیست ز بسیاری دل
یک حرف فرصت و صد حرف گره در خاطر — وای گر گریه نشاند بدو گاری دل
عشق چون تیغ کشد بر سر بیچاره کلیم — کیست جز داغ که آید بسپرداری دل
با من آمیزش او الفت موج است و کنار — روز و شب با من و پیوسته گریزان از من

شاعر رنگین سخن شیخ سعد الله گلشن از سخن سنجان کامل بوده و معاصر میرزا بیدل این مطلع وی راست

گشتم شهید تیغ تغافل کشیدنت — جانم ز دست برد غزالانه دیدنت
بدقت نتوان فهمید معنی های ناز او — که شرح حکمت العین ست

## حرف اللام

مرکز دائرهٔ زبان دانی شاعر شیرین سخن مولانا لسانی در مدح امیر نجم ثانی وزیر شاه اسمعیل صفوی قصیده گفته پیش میر مذکور بر خواند که این سه بیت از آنست

پای تا سر منم از روی تشنه شیر حسب — از جفا کاری دور فلک بی سر و پا
پای بی قوت من بادیه پیمای علم — دست بی طاقت من سلسله جنبان ملال
می من صافی و ارباب فروشنده درد — زر من تیغ و صراف سخن نابینا

چون میرزا بور این بیت شنید بدماغ شد اما باقتضای مروت از سر عطای خلعت و جائزه نگذشت مولانا در سال نهصد و چهل و یک فوت شده در سرخاب تبریز مدفون گردیده دیوانش پنجهزار بیت ست این ابیات از وست

| | |
|---|---|
| بیا که گریه من آنقدر زمین نگذاشت | که در فراق تو خاکی بسر توان کرد |
| ایکه با دوست سر باده کشیدن داری | سخنی گویم اگر میل شنیدن داری |
| مدت خلعت زیبائی گل کوتاهست | دامن برکن اگر فرصت چیدن داری |
| بزبان نیست لسانی هوس طره یار | دست پیش آب اگر تاب کشیدن داری |

واقف آئین نکته طرازی مولانا لطفی شیرازی از تربیت کرده های میرزا بایسنقر است روزی قصیده در جواب قصیده ردیف باغ مولانا مظفر هروی بگفت و بعرض میرزا رسانید میرزا فرمود قصیده ردیف سرای وی را نیز جواب بگو گفت اول ببینم که باغ او چه بری خورم بعد از آن قدم بر سرای او نیز می نهم میرزا بخندید و برا صله نیکو بخشید دبیر است

| | |
|---|---|
| تحمل دل پرورد خویشتن نازم | که از جفائی تو بیرحم در شکایت نیست |
| ز سوز سینه فریاد از دل ناشاد برخیزد | بلی در خانه کاتش فتد فریاد برخیزد |
| بآن لب و رخ و بالا بهر جا بگذری آنجا | همه سنبل و گل بشگفد شمشاد برخیزد |

ملا هندی علی لدلی شاعر خوش گوست این بیت از وست +

بعد خون جگر پرورده ام این دل اکه شد دشمن | چه سازم چون کنم با دشمنی کز خانه می خیزد

## حرف المیم

زبدهٔ اقطاب ربانی قدوه اوتاد صمدانی حضرت شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی

قدس الله سره العزیز چون متولد شد در روزهای رمضان شیر نخوردی
یکبار هلال ماه رمضان بجهت ابر پوشیده ماند از مادر وی پرسیدند گفت
امروز عبدالقادر شیر نخورده است آخر معلوم شد که آن روز رمضان بوده است
ولادت باسعادت آن حضرت در سال چهارصد و هفتاد و یک هجری
اتفاق افتاده و فاتش در سال پانصد و شصت و یک هفدهم ربیع الآخر
واقع شد وی گفت که خورد بودم روز عرفه دنبال گاوی جهت حراثت
بصحرا رفتم گاو روی بازپس کرد و گفت یا عبدالقادر ترا جهت این کار نیافریده اند
بازگشتم و بر بام سرای خود برآمدم حاجیان را دیدم که در عرفات
ایستاده بودند پیش مادر خود رفتم و گفتم مرا در کار خدای تعالی کن و اجازت ده
که به بغداد روم و صالحان را زیارت کنم او از من سبب داعیه پرسید
با وی گفتم بگریست و برخاست و هشتاد دینار بیرون آورد که میراث از پدر من
مانده بود چهل دینار برای برادر خرد من نگاهداشت و چهل دینار را زیر بغل
در جامهٔ من دوخت و مرا اذن سفر داد و عهد نمود بر صدق بر جمیع احوال
و بوداع من بیرون آمد و گفت ای فرزند برو که برای خدای تعالی از تو بریدم
و تا قیامت روی تو نخواهم دید من با قافلهٔ قلیل بجانب بغداد توجه نمودم
چون از همدان گذشتم شصت سوار بیرون آمدند و قافله را بگرفتند
و هیچکس مرا تعرض نکرد ناگاه یکی از ایشان بر من بگذشت و گفت ای
فقیر با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست گفتم در جامهٔ من دوخته است
زیر بغل گمان برد که مگر من استهزا میکنم مرا بگذاشت و برفت دیگری

رسید و حال پرسید و حال بشنید و بعد و پیش مهتر خود رسیدند و آنچه
از من شنیده بودند با وی بگفتند وی مرا طلبید بالای کوهی که اموال
قافله را قسمت میکردند پس گفت با تو چیزی هست گفتم چهل دینار گفت کجاست
گفتم در جامهٔ من دوخته است بزیر بغل فرمود تا جامه را بشگافتند و آنچه
گفته بودم یافتند پس گفت ترا چه برین داشت که اعتراف کردی گفتم
مادر من مرا عهد داده است بر صدق و راستی من در عهد او خیانت نمیکنم
پس مهتر ایشان بگریست و گفت چندین سالست که من در عهد پروردگار خود
خیانت کرده ام و بدست من توبه کرد پس اصحابش با وی گفتند که تو در قطع
طریق مهتر بودی اکنون در توبه هم مهتر باش همه بر دست من توبه کردند
و آنچه از قافله گرفته بودند باز دادند عبد القادر از آنجا به بغداد آمد و در اندک
ایام بتحصیل علوم سرآمد عالمان عصر گردید وی گفته یازده سال در برج
بنشستم وقتی با خدای تعالی عهد بستم که نخورم تا نخورانند و ننوشم تا ننوشانند
چهل روز هیچ نخوردم بعد از ایام مذکور شخصی آمد و قدری طعام آورد و بنهاد
و برفت نزدیک بود که نفس من بران طعام بیفتد از بس گرسنگی گفتم واعهدا
عهدی که با خدا کرده ام بر نگردم و شنیدم که در باطن من کسی بآواز بلند
فریاد میکند که الجوع الجوع ناگاه شیخ ابو سعید مخزومی رحمة الله علیه بمن بگذشت
و آن آواز شنید و گفت این آواز چیست گفتم قلق و اضطراب نفس است
اما روح بر قرار خود است در مشاهدهٔ خداوند گفت بخانه من بیا و برفت من
با نفس خود گفتم بیرون نخواهم رفت ناگاه ابو العباس خضر علیه السلام درآمد

و بہ گفت برخیز و پیش ابوسعید رفتیم دیدم کہ ابوسعید بر در خانہ خود ایستادہ
انتظار من میکشید گفت ای عبدالقادر انچہ ترا گفتم بس نبود کہ خضر را نیز
می بایست گفت مرا پس بخانہ آورد و طعامیکہ مہیا کردہ بود لقمہ لقمہ در دہان من
می نہاد تا سیر شدم بعد ازان مرا خرقہ پوشانید صحبت وی را لازم بگرفتم
و گفتہ کہ وقتی در سیاحت بودم شخصے نزد من آمد کہ وی را ہرگز ندیدہ بودم
گفت صحبت من می خواہی گفتم می خواہم گفت بشرط آنکہ مخالفت نکنی گفتم
نکنم گفت اینجا بنشین تا من بیایم یکسال دیگر برفت پس باز آمد و با خود نان و
شیر آورد و گفت من خضرام مرا فرمودند کہ با تو طعام بخورم آن را بخوردیم
پس گفت برخیز و بہ بغداد در آی تا ہم بہ بغداد در آمدیم و در مدرسہ نظامیہ
با مولانا عبداللہ شامی و ابن شفا کہ فاضل کامل بودند بعبادت مشغول
می بودیم و زیارت صالحان میکردیم دران وقت بہ بغداد عزیزے بود
کہ وی را میگفتند کہ غوث است ہرگاہ خواہد پنہان می شود و ہر وقت کہ
خواہد ظاہر میشود بزیارتش رفتیم ابن شفا در راہ گفت از وی مسئلہ خواہم پرسید
کہ جواب آن نداند بہ بینم تا چہ می گوید و عبداللہ گفت من ہم مسئلہ می پرسم
بہ بینم تا چہ میگوید شیخ عبدالقادر گفت معاذ اللہ اگر من از وی چیزی پرسم
پیش وی میروم و انتظار برکت دیدارش می بریم چون بروے آمدیم
وی را بجای خود ندیدیم ساعتی بودیم و دیدیم کہ برجای خود نشستہ است
پس از خشم در ابن شفا نگریست و گفت وای بر تو ای ابن شفا از من
مسئلہ می پرسی کہ جواب آن ندانم مسئلہ تو اینست و جواب او این می بینم

که آتش کفر در تو زبانه میزند بعد ازان بعبد الله گفت از من تو هم مسئله می پرسی وی بینی چه میگویم مسئله تو اینست و جواب آن این و ترا و نیسا فرو گیرد که با من بی ادبی کردی بعد ازان بمن نگریست و گفت که ای عبد القادر خدا را و رسول خدا را خوشنود ساختی و با ادبی که نگاه داشتی سمی بینم که در بغداد بر منبر برآمده میگوئی قدمی علی رقبة کل ولی الله همه اولیای وقت اجلال و اکرام تو کنند این بگفت و همان ساعت غائب شد بعد ازان هرگز ویرا ندیدم و مسطورست که فرموده اش بوقوع درآمد که ابن شفا بر دختر نصرانی عاشق گشت و دینش اختیار کرد و ویرا بخواست و مولانا عبد الله بمشق متولی مال اوقاف شد و دینار رومی بدو نهاد و شیخ عبد القادر قدس سره مدار اولیا گشت چون مجلس وعظ نهاد و بر منبر برآمد و گفت قدمی علی رقبة کل ولی الله همه اولیا قبول آمنّا نمودند مگر پیری اصفهانی که وی گفت که قدمش بر گردن من نیست که من نیز ولی خدایم و او نیز ولی خدا به مجرد این حرف حالش سلب شد و نادم گشته ببغداد آمد و سر بر پای آن حضرت گذاشت و عذر خواست انگاه آن حضرت پای مبارک بر گردنش نهاد و حالت رفته اش باز آمد

نقلست یکی از مردان غیب بر هوا میرفت چون بسمت الراس بغداد رسید در دل بگذرانید که درین هیچ مرد نیست فی الحال سلب شد و بمفتا و شیخ ابو الغنائم برای زیارت آن جناب میرفت آن مسلوب الحال بدو گفت چون آنجا میروی شفیع ما بشوی وی آمده شفاعتش نمود و باز آمده ویرا بشارت داد

کہ شفاعت من قبول شد و آن حضرت از سر جریمہ اش درگذشت این جوان این مژدہ بشنید و بازدر ہوا رفت شیخ ابوطالب بن عبدالرحمن باستمی رحمۃ اللہ علیہ از شیخ جمال العارفین ابو محمد بن عبداللہ بصری رحمۃ اللہ علیہ پرسید کہ خواجہ خضر زندہ است یا نہ فرمود وقتی مرا با خواجہ خضر ملاقات بود باو گفتم کہ حکایتی عجیب بگو کہ ترا با ولیای حق گذشتہ باشد خضر علیہ السلام فرمود وقتی در ساحل بحر محیط میگذشتم کہ آنجا ہیچ آدمی بود نہ جانور ناگاہ دیدم مردی گلیم پیچیدہ خفتہ است در خاطرم آمد کہ ولی خداست بسر پای خویش جنبانیدم سر برداشت و گفت چہ میخواہی گفتم برخیز و بندگی کن گفت برو و تو نفس خود را مشغول دار گفتم اگر برنخیزی در میان خلق ندا کنم کہ این ولی خدا است وی گفت اگر نزدی من ہم مردمان را بگویم کہ این خواجہ خضر است گفتم مرا چگونہ بشناسی گفت تو ابوالعباس خضر ہستی اما بگو کہ من کیستم من در حال متوجہ بحضرت حق شدم ندا آمد کہ ای ابوالعباس تو نقیب الاولیای ولی آن کسانی کہ مرا دوست میدارند و این مرد از ان طائفہ است کہ من ایشان را دوست میدارم پس باوی گفتم دعا از تو می خواہم گفت وفر اللہ تعالی نصیبک از نظر غائب شد از انجا روان شدم و بر کریوہ نوری بنظر در آمد کہ چشم از ان خیرہ میشد ناگاہ آنجا عورتی دیدم کہ گلیمی پیچیدہ خفتہ است مشابہ گلیم آن مرد سابق خواستم کہ آن عورت را از پای بجنبانم ندا شنیدم باو مباش با کسانی کہ ما ایشان را دوست میداریم پس ساعتی نشستم تا آن عورت بیدار شد و گفت الحمد للہ الذی احیانی بعد ما اماتنی و الیہ النشور و الحمد للہ الذی اختصنی بعد

واوحشتے من خلقه بعد ازان نظر بسوی من کرد وگفت یا ابو العباس اگر پیش از شیخ با ادب می بودی بهتری بود گفتم با بعد تو زوجه آن مرد باشی گفت آری عورتی از ابدال نقل کرده بود برای غسل وتکفین او حق تعالی مرا اینجا آورد چون ازان فارغ شدم او را برداشتند وسوی آسمان بردند گفتم مرا دعا کن گفت وفقک الله تعالی لما یحبه ویرضاه این آیت بگفت وغائب شد

شیخ ابو محمد از خضر پرسید مثل این طائفه اولیا را سر قوم هم باشد که رجوع ایشان بدو بود گفت آری درین زمانه شیخ عبد القادر گیلانی ست که هیچ ولی بمقام الشیخ نرسیده

نقلست از ابو المظفر منصور بن مبارک واسطی که وقتی در مجلس شیخ درآمدم ودر بغل من کتابی بود در علم فلسفه پیش ازانکه کتاب را ببیند گفت منصور بد رفیقی ست برخیز تو این کتاب را بشو برخاستن نتوانستم که مرا با او وابستگی بود عزم کردم که این کتاب را در خانه گذارم وباز بخدمت شیخ بیارم سوی من نظری کرد وفرمود این کتاب بمن ده چون بگشادم دیدم همه کاغذ سفید است وهیچ حرفی دران نیست بدست حضرت شیخ دادم اوراق او گردانیده فرمود این فضائل قرآنست دیدم تمام فضائل قرآن بود بعد ازان فرمود توبه بکنی ازانچه بر زبان گوئی در دل گفتم نعم یا سیدی هر چه از مسائل آن بود ذرا موش گشت واز باطن محو شد گویا در دل نگذشته

نقلست از شیخ ابو سعید قیلوی که گفت در مجلس شیخ حضرت رسول مقبول صلی الله علیه وآله وسلم را ودیگران را مشاهده میکردم ودیدیم

ارواح انبیا میان آسمان و زمین جولان میکردند مثل باد و ملائک و جنیان و مردان غیب حاضر میشدند و خواجہ خضر بسیار در مجلس می بودی و میگفتی ہر کہ فلاح می خواہد باید کہ ملازمت این مجلس اختیار کند القصہ عظمت و کمالات و کرامات و خرق عادات آن حضرت را بقید تحریر و تقریر در آوردن مہتاب بگز پیمودن و انجم بانگشت شمردن است و آنچہ بعضے اہل تشیعہ بدین جناب نسبت میکنند محض بیجاست و سراپا خطاچہ از روز تولد حضرت شیخ تا روز وفات امام موسی رضا علیہ السلام فرق دو صد و پنجاہ و یکسال واقعہ است برین سند وفات حضرت رسول مقبول صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم در سال یازدہم از ہجرت بتاریخ بست و ہشتم صفر واقع شد پیشش مرض تبض و وفات حضرت فاطمہ زہرا علیہا السلام بعد ہفتاد و پنجروز از رحلت آن حضرت روز دوشنبہ سوم جمادی الآخر بوقوع آمدہ سببش ضرب و اسقاط است و وفات حضرت شاہ ولایت پناہ علی مرتضی علیہ السلام در سال چہل ہجرے روز دوشنبہ بست و یکم رمضان واقع شدہ و وفات امام حسن علیہ السلام در سال پنجاہ ہجری روز پنجشنبہ ہفتم صفر سببش سودہ الماس از دست شمر و وفات امام زین العابدین علیہ السلام در سال نود و پنج ہجرے روز دوشنبہ بست و دوم محرم سببش زہر از دست ہشام بن عبد الملک و وفات امام محمد باقر علیہ السلام در سال صد و شانزدہ ہجرے روز دوشنبہ ہفتم ذیحجہ سببش زہر از دست ہشام و وفات امام جعفر صادق علیہ السلام در سال صد و چہل و ہشت ہجرے روز دوشنبہ پانزدہم رجب

سببش زہر دادگر دو وفات امام موسی کاظم در سال صد و ہشتاد و سہ ہجری
روز جمعہ ششم رجب سببش زہر از دست رشید و وفات علی موسی رضا در سال
دو صد و سہ ہجری روز سہ شنبہ ہفتم صفر سببش زہر از دست مامون و وفات
امام محمد تقی علیہ السلام در سال دو صد و بست ہجری روز سہ شنبہ دہم رجب
سببش زہر از دست معتصم باللہ و وفات امام علی نقی در سال دو صد و پنجاہ
و چہار روز دو شنبہ سوم رجب سببش زہر از دست معتمد باللہ و وفات
امام حسن عسکری علیہ السلام در سال دو صد و شصت ہجری روز جمعہ ہشتم
ربیع الاول سببش زہر از دست معتمد باللہ امام مہدی بحق علیہ السلام و عمر
پنجسالگی خدا تعالی مرتبہ امامتش کرامت فرمود و از نظر خلائق مخفی گردانید
دو جہی دیگر کہ حق شیخ عبد القادر رحمۃ اللہ علیہ میگویند شاید از تقیہ باشد
نقلست روزی دربان آن حضرت عربی نام آمدہ عرض کرد کہ پیر
صد سالہ ام و فرزند ندارم آن جناب فرمود یک پسر من در قسمت تقدیر تست
محی الدین نام آنرا بتو دادم و از علم خود عشر عشیر بدو بخشیدم ودہشت او تا
ہمان شب زنش حاملہ شد محی الدین مدت دوازدہ سال در شکم مادر بود
و متولد نشد روزی عربی مذکور آمدہ عرض کرد کہ یا حضرت حال
این حمل چیست کہ مدت دوازدہ سالست کہ ہیچ متولد نمی شود آن حضرت
فرمود در یک وقت دو قطب نمی شوند روزی کہ ما رحلت میکنیم او متولد
می شود آن حضرت ہمان روز رحلت فرمود و محی الدین متولد شد کما لا یخفی
اظہر من الشمس است این چند بیت از دیوان گہر بنیاد آن حضرت ثبت میشود

گر بیابی لب تربت دیوانهٔ ما
بینی از خون جگر آب زده خانهٔ ما
شکر لله که بمردیم رسیدیم بدوست
آفرین باد زهی همت مردانهٔ ما
عهد و پیمان که به بستیم باو روز الست
با همان عهد کنون پر شده پیمانهٔ ما
با احد در لحد تنگ نگوییم کامی دوست
آشناییم بتو غیر تو بیگانهٔ ما
محی از شمع تجلی جمالش میسوخت
آفرینها دوست زهی همت پروانهٔ ما
سینه و شست نظر بر تو زان میدارم
که ترا دوست تر از جمله جهان میدارم
در میان دل تست آنچه طلب میداری
محی از بهر صلاح تو نهان میدارم
زهی بدوست ندارم بهیچ رهگذری
بگوشه ساخته‌ام چون نهال بی‌ثمری
تو بی‌نیازی و از ما نیاز میخواهی
چرا بعاجزی من نمیکنی نظری
نومید مشو بنده هر چند گنه داری
زیرا که براحت ما صد گونه پنه داری
در دنیا و در عقبی دلدار تو من باشم
که مهر مرا در دل چون جان نگهداری

مهر سپهر حقائق سرچشتی حضرت خواجه معین الدین چشتی قدس الله سره
بن غیاث الدین حسن الحسینی السنجزی رحمة الله علیه ذات پاکش مهر سپهر ولایت
و بدر افق هدایت بوده تولد مبارکش در دیار سجستان اتفاق افتاده
و نشو و نما در خراسان یافته در عمر پانزده سالگی پدر بزرگوارش که
بکمال صلاح و فلاح آراسته و پیراسته بود از سرش درگذشت وجه معاش
خواجه باغی و آسیای آبی بود روزی بدرختان آب میداد دید که درویش
ابراهیم قندزی قدس سره می آید بدوید و آستینش بوسید و بزیر درخت
بنشاند و خوشهٔ انگوری پیش وی بنهاد و خود بزانوی ادب بنشست

درویش ابراهیم کنجاره از بغل بر کشید و بدندان خاوید و بدهان خواجه گذشت به مجرد فرو بردنش نوری در باطن خواجه لامع گشت چنانچه به کلی دل از ملک و باغ سرد شد و بعد از فروختن املاک و اسباب را فروخته نصیب درویشان کرد و مسافر گشت و در سمرقند رفته حفظ قرآن نمود و علم ظاهر بخواند و از انجا عزیمت عراق و عرب کرد چون بقصبه هرون که در نواحی نیشاپور واقعه است رسید دولت پای بوس حضرت خواجه عثمان هاروی رحمة الله علیه حاصل کرد آن حضرت بر فور فرمود که سورهٔ بقر بخوان برخواند باز فرمود دوگانه نماز بگذار بگذارد پس فرمود قبله رو بنشین نشست باز گفت کلمه سبحان الله بگو بگفت انگاه خود بایستاد و رو سوی آسمان کرد و گفت ترا بحق رسانیدم انگاه دستش بگرفت و فرمود یک شب و روز زنده دار همین المائده همچنان کرد چون روز دوم بخدمتش آمد فرمود نظر بالا کن نظر بسوی آسمان کرد گفت نظرت بکجا میرسد گفت تا عرش عظیم پس فرمود بزیر بنگر چون در زمین نگریست گفت نگاهت بکجا میرسد گفت تا تحت الثری باز فرمود سورهٔ اخلاص هزار بار بخوان برخواند پس فرمود سوی آسمان بنگر بنگریست گفت اکنون نظرت تا کجا رسید گفت تا حجاب عظمت پس فرمود چشم پیش کن چون نگاه پیش کرد دو انگشت خود را فرا نمود گفت چه بینی گفت هیژده هزار عالم همین که گفت فرمود کار تو تمام شد بعد از ان خشتی پیش پا بود گفت این را بر کن چون بر کند مشتی دینار زر بود فرمود بدرویشان صدقه بده آن را صدقه داد پس چند روز صحبت داشته

تربیت فرموده لباس خرقهٔ خلافت مشرف فرمود خواجه معین الملة
والدین نیم سال دران حضرت بوده بعده رخصت شده و توجه بسمت بغداد
نمود و شیخ عبد القادر گیلانی رحمة الله علیه را دریافت و فیض وافر برداشت
پس بدست شیخ نجم الدین کبری سره را دیده و بفیض فائز گردید چنانچه
خمسهٔ متحیره که استقرار داشت اکه دران حالت الی یوم حرمتش سکینه باز بخدمت
شیخ المشایخ ضیاء الدین قدس سره که پیر حضرت شیخ الشیوخ شهاب الدین
سهروردی رحمة الله علیه است رسید و حظ بر داشت باز بهمدان آمد و از
شیخ یوسف همدانی ملاقات کرد از انجا به تبریز آمد و شیخ ابو سعید تبریزی را
که مقتدا و مرید کامل و واصل مثل جلال الدین تبریزی علیه الرحمة داشت
دریافت باز باصفهان رسید و حضرت شیخ اصفهانی رحمة الله علیه او دیدران
زمان خواجه قطب الدین بختیار کاکی اوشی قدس سره میخواست که مرید شیخ
محمود رسیده شود چون خواجه معین الدین را دید مرید آن جناب گردید خواجه
همان دوتائی که پوشیده بود قطب الملة را ارزانی داشت باز آن دوتا بشیخ
فرید الملة رسید و معین الملة هنگام خرقه یافتن پنجاه و دو سال بود و شغلی
عظیم داشت هر جا که میرسیدی بیشتر در گورستان بودی و هر روز دو ختم
قرآن نمودی جائی که اندک شهرت یافتی یا کسی از احوالش مطلع شدی
از انجا مسافرت کردی چنانچه هیچکس را اطلاع نشدی خواجه عثمان قدس سره
بارها بزبان آوردی که خواجه معین الدین ما محبوب الله است و ما را از فرزندی
او افتخار است باشد و آن حضرت با معین الملة نسبتی و قبیلی داشتی چنانچه

معین الملة

معین الملة در هنگامیکه رخصت شده بطرف بغداد متوجه گشت حضرت خواجه از فرط محبت که داشت در طلبش برآمد بعد از چند روز بمقامی رسید که آتش پرستان گنبدی برآورده بودند و آتشی عظیم می افروختند آن حضرت بخادم فرمود که پارهٔ آرد بیارو نانی جهت افطار مهیا ساز خادم آرد آورد مغان وی را آتش ندادند و نگذاشتند که گرد آتش بگردد خادم صورت حال آمده عرض کرد حضرت در زیر درختی که فرود آمده بود آنجا چشمهٔ آبے بود وضو کرده دوگانه ادا کرد و بجانب آتشکده متوجه شد چون نزدیک رسید دید که مغی پیر مختیار نام تختهٔ چوبین انداخته نشسته و پسری هفت ساله در کنار دارد فرمود که آتش مخلوقست و بمشتی آب معدوم این را چرا پرستی مغ جواب داد که آتش را وجودی عظیم است چرا نه پرستم آن حضرت فرمود چندین عمر آتش پرستی کرده بتوانی دستی یا پای در و اندازی و سوخته نشود مغ گفت کار او همین سوختنست کرا یارای آن باشد که نزدیکش برود چون آن حضرت این حرف شنید طفلی که در کنارش بود بجود درکشید و بسوی آتش دوید فغان از آتش پرست برآمد آن حضرت بسم الله الرحمن الرحیم گفته این آیت برخواند و بآتش در شد قلنا یا نار کونی برداً وسلاماً علی ابراهیم مقدار پنج ساعت نجومی درو بود چنانچه اثرے ازان حضرت نمودار نمی شد و غلغله و فریاد فغان می شنید چند هزار مغ گرد آتش کده غوغا می نمودند بعد از زمان مسطور بیرون آمد چنانچه خرقه و دستار حضرت خواجه مراد و جامهٔ آن طفل را دودی هم نرسیده بود مغان ازان طفل پرسیدند که در آنجا چه حال بود

گفت انجا غیر انگل و کلاہ ہیچ نمودہ و من در قدم شیخ تفرج میکردم مغان چون این سخن ازان طفل بشنیدند و آن معاینہ دیدند ہمگی سرہای آن حضرت گذاشتند و ایمان آوردند حضرت خواجہ دران مقام دو نیم سال اقامت فرمودہ و بختیار را کہ پیر مغان بود تربیت نمود و شیخ عبد اللہ نام کرد چنانچہ وی یکی از اولیا گشت و آن طفل کہ حضرت خواجہ در آتش بردہ بود شیخ ابراہیم نام نہاد و او ہم از اہل ولایت گشت و آن آتشکدہ را برانداختہ عمارت خوبی ساختند چنانچہ مقبرہ شیخ عبد اللہ و شیخ ابراہیم در انجاست و حجرہ و خانقاہ حضرت عثمان ہارونی نیز بر پاست القصہ پوشش حضرت معین الملۃ جامہ دوتای بود بخیہ زدہ بعمل بند اکثر جا ہی پارہ شدے پارچہا از ہر نوع کہ یافتی بدان پیوند کردی و بریاضت شاقہ میگذرانیدی بعد از ہفت روز کرانہ کردہ نانی مقدار ہیچ مثقال از آب تر ساختہ افطار فرمودے و آن حضرت را طریقے بود کہ در یکجا قرار سکونت نمودو و غیر از یکدرویش بخدمتش ملازم نبودی چند روز در جائیکہ اتفاق سکونت مے شد و خلق خدا بزیارتش می آمد انجا را گذاشتہ بشہر دیگر میرفت چون بسبزوار آمد انجا را حاکم بود ظالم و فاسق بدکار و شیعہ سخت سنی آزار محمد یادگار نام ہر کرا نام ابوبکر و عمر و عثمان یافتی ایذای شدید بدو رسانیدے دور و صد قتلف آن شدی و بیرا در حوالی شہر باغی بود با حوض مروح و عمارت مکلف در انجا بشرب شراب و انواع فسق مشغول بودی خواجہ معین الملۃ اول روز ہم دران باغ در آمد و دران حوض غسل نمودہ دوگانہ ادا کرد

و بتلاوت قرآن مجید مشغول گشت قضارا همدران وقت محمد یادگار متوجه باغ
شد درویشی که برابر معین الملۃ بود عرض کرد که فراشان امیر بباغ در رسیدند
و دریچه خاصش بکنار حوض گستردند و آواز عقب میرسد مصلحت آنست که حضرت
ازین باغ بدر آیند که وی مردی بغایت درشت مزاج و قوی ناملائم است
معین الملۃ بگفتۂ او ملتفت نشد و فرمود تا در سایۂ سروی که قریب حوض بود
قرار گرفت درین اثنا محمد یادگار در رسید و معین الملۃ از جای خود نجنبید
چون نظرش بآن حضرت افتاد لرزه در اندامش ظاهر شد و رنگ رویش
دگرگون گشت و عظمت خواجه معین الملۃ و هیبت در مصاحبان و نزدیکانش
افزود محمد یادگار از ان رتبان دریچه را در انداخت و مقابل دست بسته
بایستاد چون آن حضرت نظر بتیزی کرد در طرفة العین بیطاقت گشت و از پا
در افتاد حاضران این حال معاینه کرده سر بزمین نهادند آن حضرت
بدرویش مذکور فرمود که قدری آب از حوض بگیر و بر رویش بزن درویش
همچنان کرد یادگار بهوش آمده سر بزمین نهاد آن حضرت فرمود توبه کرد
وی بعجز تمام جواب داد که توبه کردم باز فرمود عقیده زشتی که داشتی از ان
درگذشتی گفت والحمد بالله درگذشتم پس فرمود تا وضو کرده دوگانه شکر
ادا کرد و مرید شد و همه نقد و جنس پیش آن حضرت نذر نمود آن حضرت
فرمود این اشیا را از هر که بظلم گرفته بدو برسان و همه خصمان خود را خوش
گردان تا حق تعالی توبه ترا استقلال دهد محمد یادگار همچنان کرد و همه غلامان
و کنیزکان را آزاد ساخت و هرچه آنها داشتند بدانها بخشید و هر دو زن را

که داشت طلاق داد و دل و جان را بمحبت و مودت حضرت خواجه در باخت
و یکی از خواص ایشان گشت و جمله مصاحبتش نیز ثابت شدند یاران آن حضرت را
سبزوار با همراه یادگار به ولایت حصار آمد و وی را در آنجا تعیین فرمود خود به بلخ
آمد حکیم ضیاء الدین بلخی که منکر حالات فقرا و کرامات اولیا بود در حق
این قوم پاک فرجام غیر از دشنام بر زبانش نرفتی وی را در نواحی بلخ بود
باغی بود آنجا درس حکمت بتلامذه گفتی و حضرت معین الملة یک دسته
تیر و کمان و چقماق و نمکدان خادم با خود داشتی بهنگام سیاحت بیابان
شکار میفرمودی و بدان افطار نمودی ناگاه آن حضرت را بدان موضع
حکیم مذکور درس میگفت گذر افتاد در آن روز کلنگی به تیر انداخته بود
فرمود تا خادم آتش افروخت و بکباب کردن پرداخت و خود را در شیب
درختی جلوس نموده بدوگانه مشغول شد ناگهان حکیم آمده دید که درویشی
به نماز مشغول است و خادمش کلنگی کباب میسازد مولانا گرسنه بود خواست
تا در زیر همان درخت بنشیند و کباب بخورد چون آن حضرت از نماز پرداخت
حکیم بملاقات شد و خواست که پای بوس کند اما به تکلیف تمام خود را باز داشت
و سلام کرد و نشست بعد از آن خادم کباب ساخته پیش آن حضرت
آورد آن حضرت بسم الله الرحمن الرحیم بگفت و رانی از آن کلنگ جدا
نموده پیش حکیم نهاد و ران دیگر پاره گوشتی خود تناول فرمود حکیم
چون لقمه فرو برد زنگار ظلمت فلسفیان از دلش بکلی زدوده شد و نوری
در باطنش پدید آمد و بظهور آن بیهوش گشت بعد از زمانی آن حضرت اندکی

از خوردۂ خود در دہنش گذاشته بخودش آورد و حکیم تمام کتب فلسفیه
بآب در انداخت و خود را از اسباب مجرد ساخت و مرید شد و شاگردانش
نیز بیعت کردند و آن حضرت وی را بهانجا تعین فرمود خود از انجا بغزنین
درود نموده حضرت شمس العارفین شیخ عبد الواحد قدس سره را دریافت
و از انجا بلاهور آمده حضرت شیخ پیر علی ہجویری و شیخ حسین زنجانی را دریافت
و با شیخ حسین قدس سره محبتی و مودتی عظیم واقع شد باز از شیخ حسین رخصت
بدہلی آمد و چندگاه آرمید چون ازدحام خاص و عوام از حد گذشت از دہلی
بخطهٔ اجمیر متوجه گشت روزی رای پتهورا مسلمانی را از پیوستگان آن حضرت
نسبتی از اسباب برنجانید آن مسلمان التجا به حضرت خواجه آورد آن جناب
بشفاعت بر پتهورا گفته فرستاد پتهورا قبول نکرد و گفت این مرد درینجا
آمده است و نشسته سخنان غیب میگوید چون این سخن بخواجه رسید فرمود
پتهورا زنده گرفتیم و دادیم بدان ایام لشکر سلطان معز الدین سام
از غزنین در رسید و پتهورا با لشکر اسلام مقابل شد و بدست معز الدین
اسیر گشت القصه بسیاری از کفار ایمان آوردند و کسانی که ایمان آوردند
فتوح عظیم و نذر بلیغ بدان جناب می فرستادند و سر نجاک نیاز میسودند
چنانچه الی یوم بدرگاه جلال بارگاهش به ستور نذر و نیاز میرسانند و وصال
آن زبدۂ ارباب کمال در سال ششصد و سی و سه روز دوشنبه ششم
رجب المرجب واقع شد و می آرند که بعد وفات به پیشانی مبارکش نقش
این آیت ظاهر آمده بود حبیب الله مات فی حب الله من دیوان حسنائی چنانی

## غزل

| | |
|---|---|
| به پیش خویش برافکن نقاب عوی را | به بین به دیدهٔ صورت جمال معنی را |
| بحق او که باین دیده ننگشاییم | که تا نخست به بینم جمال مولے را |
| اگر در آتش عشقت بسوختم چه عجب | که کوه تاب نیاورد یک تجلی را |
| معین بچشم جز حسن دوست نه نماید | بدین بدیدهٔ مجنون جمال لیلی را |
| من چگویم که مرا ناطقه مدهوش آمد | بردلم ضابطهٔ عقل فراموش آمد |
| سیل را نعره از انست که از بحر جداست | وانکه با بحر در آمیخته خاموش آمد |
| نکتها دوش دلم گفت وشنید از لب یار | که زهر گز بزبان رفت نه درگوش آمد |
| ای ترا برطور دل هردم تجلی دگر | طالب دیدار تو هر لحظه موسی دگر |

این رباعی در صفت امیر المومنین علی اسد الله الغالب علیه السلام نیز
از آن جناب کرامت مآب است

| | |
|---|---|
| ای داده شهان زبیم تو تاج نبی | وی بعد نبی بر سر تو تاج نبی |
| آن تو که معراج تو بالاتر شد | یک قامت احمدی ز معراج نبی |

مرکز دائره معرفت نهادی شیخ مجد الدین بغدادی قدس سره ذات پاکش از جرگهٔ اولیاست و مریدان شیخ نجم الدین کبرے رحمة الله علیه روزے در حالت سکر با درویشان بگفت که ما بیضهٔ بط بودیم برکنار دریا وشیخ مرغ بود بال تربیت بر سر ما فرود آورد و ما از بیضه بیرون آمدیم وچون بچهٔ بط بدریا رفتیم وشیخ برکنار ماند شیخ منور باطن دریافت وگفت که در دریا بمیراد مجد الدین این حرف شنید وبترسید وپیش شیخ سعد الدین حموے آمده

به تضرع بگفت که روزیکه حضرت شیخ را وقت خوش باشد مرا خبر کن که تا آمده
عذر بخواهم وقتیکه در سماع شیخ را حال خوش بود شیخ سعد الدین بشیخ مجد الدین
خبر کرد و شیخ مجد الدین با پای برهنه آمد و طشتی پر آتش کرده بر سر نهاد
و بجای کفش بایستاد شیخ بوی نظر کرد و فرمود که چون بطریق درویشان
عذر سخن پریشان می خواهی سلامت بایمان بروی اما در دریا بمیرے و ما نیز
در سر تو میشویم و سرهای سروران و ملک خوارزم هم در سر تو شود و عالم
خراب گردد شیخ مجد الدین بپای شیخ افتاد و در اندک مدت گفته شیخ بظهور
در آمد روزے شیخ مجد الدین در خوارزم وعظ میگفت و مادر سلطان محمد خوارزم
شاه که عورتی جمیله بود بوعظ شیخ مے آمد مدعیان فرصت می جستند تا شبے
بحالت مستی بپادشاه عرض داشتند که مادرت بمذهب امام ابو حنیفه رحمة
الله علیه بنکاح شیخ مجد الدین در آمده است سلطان را بغایت ناخوش آمد
برهم شده فرمود تا شیخ را در دجله انداختند شیخ نجم الدین کبرے را قدس سره
این معنی کشف شد متغیر گشت و گفت انا لله و انا الیه راجعون فرزند مجد الدین را
در آب انداختند و مریدیش سر بسجده گذاشت زمانی در سجده بود سر از
سجده برداشت و فرمود که از حق تعالی خواستم که بخون بهای فرزندم
ملک از سلطان محمد بازستانند و اجابت فرمود سلطان را ازین سخن خبر دادند
نهایت پشیمان شد و پیاده به حضرت شیخ آمده و طشتی پر از زر بیاورد
و شمشیر و کفن بر سر آن نهاده سر برهنه کرده در صف نعال بایستاد و گفت
اگر دیت مے باید اینک زر و اگر قصاص منظور است اینک شمشیر و سر شیخ

در جواب فرمود کان ذالک فی کتاب مسطور دیت او جمله ملک تست و سر تو و سر بسیار خلائق و ما نیز در سر شما شویم سلطان محمد نا امید برگشت متعاقب چنگیز خان خروج کرد و ازین سر تا بان قتل نمود این چند رباعی از امواج بحر افکار شیخ مجد الدین است

| | |
|---|---|
| در بحر محیط غوطه خواهم خوردن | یا غرق شدن یا گهری آوردن |
| کار تو بخاطر است خواهم کردن | یا سرخ کنم روی بدان یا گردن |
| فردا که شود مدت عالم کم کاست | سر با همه از خاک بر آید چپ و راست |
| بیچاره تن شنیدمن غم قد بخون | از خاک سر کوی تو خواهم برداشت |

ماهی محیط نیکو شبه لی عارف کامل شیخ مغربی نامش محمد شیرین است و کلامش لذیذ و نمکین از واصلان معرفت آب است و مرقدش در سر خاب در سال هفتصد و هفت رحلت فرموده فقیر باین چند بیت از دیوان وحدت بنیانش اکتفا نمود

| | |
|---|---|
| چون عکس رخ دوست در آینه عیان شد | بر عکس رخ خویش بکارم نگران شد |
| شیرین لب او تا که بگفت ار در آید | عالم همه پر ولوله و شور و فغان شد |
| دمی مغربی آن یار که در پرده نهان بود | از پرده برون آمد و با نام و نشان شد |

در گرد دائره صاحبدلی مولانا مشهور دیلولی از کاملان معروف بوده راقم از کلامش بیک مطلع اکتفا نموده

| | |
|---|---|
| ای آنکه طلبگار امید الهید | کم هیچ نگر و بید چه خواهید چه خواهید |

یگانه درگاه کارساز سید گیسو دراز مشهور بغریب نواز از مریدان مکمل حضرت نصیر الدین چراغ دهلی است و در گلبرگه دکن آسوده فقیر از کلامش بیک مطلع اکتفا نمود

از قطرهٔ ما سوی فیم در هر طرف بحری ببین | ور چشمهٔ ما بحر تیم هر سو روان نهری ببین

نقطهٔ دایرهٔ صاحب کمالی امام محمد غزالی سرحلقهٔ دانشمندان روزگار و سرفتر کاملان اعصار بوده شرح عظمت و بیانش درین مختصر گنجایش ندارد کتاب احیای علوم و کیمیای سعادت از تصنیفات اوست چون او را از تحصیل علوم خدا رسی حاصل نشد رجوع بفرقهٔ صوفیه آورده در خدمت شیخ ابو علی فارمدی حل مشکلات نموده پنجاه و چهار سال عمر یافت و در سنه پانصد و پنج هجری رحلت فرمود این بیت از وست

با جامه نمازی بسی خشم کردیم | وز خاک خرابات تیمم کردیم

موسس اساس حقایق گستری شیخ محمود شبستری از جملهٔ اصفیای جلیل بوده و شیفته پری پیکری از اقربای شیخ کمال الدین اسمعیل چون ملامتش کردند در جواب این رباعی فرمود

جز آتش عشق در دلم سوز مباد | جز عارض آن شمع دل افروز مباد
روزیکه دلم شاد نباشد غمش | در گردش ایام من آن روز مباد

سخن سنج اکمل میر محمد افضل از شعرای متین است ولد امیر سلطان علی خوابین و خواب بین امیر چنین بوده که در مجلس وی هر کس که چیزی خیال میکرد وی را هم سو به خواب میدید ازین سبب سلاطین والا معتقدش بوده اند و میر گو هم سوسے تخلص میے نموده این دو مطلع از وست

تا تا سبزهٔ تو گشت بر گلبرگ تر پیدا | بدور تار خشت شد فتنهٔ دور قمر پیدا
ز غیرت سوختم چون آن پسر شد با پدر پیدا | چه بودی گر شدی چو عیسی بی پدر پیدا

ابرسطیر اوج گهرباری استاد حکیم ثنائی حکیم مختاری از ملازمان سلطان ابراهیم غزنوی بوده در سال پانصد و پنجاه و چهار رحلت نمود و این ابیات در صفت

کشید تیر مژه نرگس سیه شنگش ❊ که تا بنفشه نگیرد ولایت شمش
چو یاسمن خوش انشیروی مرشته سست ❊ مثالکماهی رخ از خنده باف یا نمش
آتشین مرغ آهنین سر او ❊ نامه فتح بسته بر پر او
او ور آهن بدان شتاب رود ❊ کاهن اندر میان آب رود
هر کرا تا بخانه نفشد دیم ❊ آسمان مهری بد و سپرد
ای دریغا که من نتوانم ❊ خویشتن را سگی بکون دربرد

منقولست شخصی انجم و افلاک را به خواب می بیند و دران حال گویا پدید است و بر آسمان رفته انجا چه می بیند آسمان تمام همچو غربال سوراخ ست می پرسد که این سوراخ سوراخ چیست گفتند که این سوراخها درهای ارزاق خلایق است و هر دری بشخصی مخصوص موافق روزی هر کدام فرو می ریزد پرسید که در رزق این شخص کدام است گفتند اینکه تنگ ترست بخاطر گذرانید که حالا بر آسمان آمده ام اگر دست دهد فراخش کرده بروم تا رزق زیاد فرو ریزد نزدیک رفت و انگشت دران سوراخ کرد و در کاوش سعی بکار برد از خواب برجست و انگشت را بمقعد خویش دریافت نادم و حیران سر بگریبان فرو ماند بیت مرزا صائب نهایت ربط باین نقل دارد

هر شب کواکب کم کنند از روزی ما پاره ❊ هر روز گردد تنگ تر سوراخ این غربالها

موسس اساس نیکو بیانی فاضل کامل محمد ملتانی امیر خسرو دهلوی و برابر خاقانی

ترجیح نهاده و گفته که خاقانی طرز سخن از واحد کرده مجیر در اوایل بخدمت
جهان پهلوان اتابک قزل ارسلان بسر می برد و بسببی از قزل ارسلان
رنجیده رو بآستانهٔ طغرل سلجوقی نهاد قزل ارسلان بر غم او اثیر الدین اخسیکتی
و جمال الدین اشهری را ترتیب نموده مجیر از اشکستن چاره قطعه در عذر خواهی
گفته بقزل ارسلان ارسال نموده قزل ارسلان خوشوقت شده ویرا طلبداشت
و جهت تحصیل وجوه دیوانی باصفهان فرستاد بنا بر کفایت و کاردانی
معامله او بار اهالی انجا راست نیامد و کار بجهت انجامید مجیر در هجو اصفهانیان
این رباعی طرح نمود

گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد — لعلیست مروت که ازین کان خیزد
کی دانستم که اهل انجا کورند — با اینهمه سرمه کز صفاهان خیزد

رئیس اصفهان را چون این رباعی رسید شاعران را جمع کرد تا در رد هجو او فاحشها
نظم کردند و آنرا مجلدی مرتب ساخته پیش مجیر فرستادند از جمله شرف الدین شفروه گفته

شهری که مدار جمله ایران باشد — کی لائق هجو چون تو نادان باشد
سرمه چه کنی که از صفاهان خیزد — میل تو بمیل ست فراوان باشد

روز بروز ماده فساد و ترقی و ازدیاد بود تا آنکه روزی مجیر بحمام میرفت
اوشان هجوم آورده خرمن هستیش بباد قتال در دادند و صد هزار دینار خون بها
ادا نمودند دیوان مجیر متداولست او راست

برید عقل ترا کی برد خاک صفا — که دل هنوز بیزار صورتست ترا
کمال کار جهان منقلب بود که فلک — بنرگس اعمی زر داد و چشم نا بینا

| | | |
|---|---|---|
| دلی دارم که گرد غم نگردد | | غمی دارم که هرگز کم نگردد |
| بگذار تا توانی کز دل فغان برارم | | ترسم کز آتش دل دود از جهان برارم |
| زمن مپوش رخ ای آشنا که ترسم بعدها | | نکو حیثیت این یار رب ز چشم مبداشتم |
| گل مجلس ام از باد بر آشفت و بریخت | | از حالت خود حکایتی گفت و بریخت |
| در عهدی عمر بین که خونین دل من | | سر بر زد و غنچه گردد و شگفت و بریخت |

میرزا ملک مشهدی بوده در سلک منشیان شاه عباس ماضی انسلاک داشته

این ابیات از تصنیفات اوست

| | | |
|---|---|---|
| در دیده چراغ گل افتاد عاقبت | فرد | از بسکه در مصیبت پروانه خون گریست |
| دگر بسیر چمن میروی قدم بردار | | که همچو رنگ حنا میرود بهار از دست |
| از او دل غم میتوان یافت | | کین فتنه آخر الزمان ست |
| میا از خانه بیرون کو جهان بیت الحزن باشد | | نمیخواهم ترا بیند کسی کو چشم من باشد |
| ای ستم نادیده آزردن دل مردم مکن | | ای پسر بوسه فانه در حسن خود را گم مکن |

ملا میر سخندانی ملک طیفور انجدانی در عهد شاه طهماسپ بقزوین آمده در عشقبازی و هرزه گردی میگذرانیده مردمان بیک بیتش را گفته‌اند که از ملک قسمت وی دران زمان عزمیت هند کرده بود ملک طیفور از پی او روان شد و در حدود لار او را دریافت و بر اثبات بیت خود از و وثیقه گرفته بازگشت و آن اینست

| | | |
|---|---|---|
| خون چکانست ملک جفائی ترسم | | که پی ای همه بخانه قاتل نرود |
| امروز صبا گرد ره یار ندارد | | شاید که در چمن راه نگه چشم ترم نیست |

| | |
|---|---|
| نوید آمدنت میدهند بر رودم | تو فارغی و من از انتظار میسوزم |
| نار من شده گر باعث درد سر تو | دست گیرم و بیرون روم از کشور تو |

ملا ملک قمی شاعر عالی دستگاه بوده است و از تربیت کرده های عادل شاه بادشاه ملا ظهوری خویش اوست این بیت از وست

| | |
|---|---|
| تو حاضر و گله بسیار غیر کرم حکایت | تمام گوش و مرا با زبان چه کار است |

مستغنی هروی در بخارا متولد شده بوده در عهد اکبر بادشاه بهند آمده است این مطلع از وست

| | |
|---|---|
| زمستی داشت قصد کشتن من چشم شهلا ایش | قدش نه جاست بهر عذر زلف افتاد در پایش |

دیباچه دفتر نیکو سرشتی مولانا شفیع رشتی رشت بفتح تام مقامیست چنانچه گفته اند

| | |
|---|---|
| منظر دختران خطه رشت | چون غزالان مست میگردند |
| از پی مشتری بهمه بازار | بند تنبان بدست میگردند |

روزے امام قلیخان والی فارس با مولانا میگوید که شما که این قدر نزار شده اید اثر افراط کوکنار است که مولانا بعرض رسانید که سبب کوکنار نیست جهت اینست از بسکه در مکاتبت بیکدیگر می نویسند که مخفی نماند ازین غم کاهیده ام و نمی دانم که این قدر هم مانده ام بادشاه تبسم نمود و عاطفت فرمود مولانا در هند نیز آمده بسیار بهتر گوست این غزل از وست

| | |
|---|---|
| ز سوز عشق تو آن گونه دوش تن میسوخت | که هر نفس که آمد ز سینه پیراهن میسوخت |
| حدیث عشق تو بر نامه ثبت میکردم | سپند وار نقط بر سر سخن میسوخت |
| شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم | که همچو شمع فانوس در کفن میسوخت |

| بسوز سینه مخفی شد اینقدر معلوم | | که همچو حسن جز داغش در گریستن میسوخت |
|---|---|---|

ز تو گر شهینه بدیهی سنجی و سخن سازی مولانا مجد الدین همگر شیرازی که بفتح پیوند کننده
گویند مجد الدین نسبی کریه منظر داشته بود روزی زنش در اثنای ماجرای
این مصرع بروی خواند ع پیش ازین و تو بیل و نهاری بوده است مجد الدین
گفت پیش ازین البته بوده است لیکن پیش از تو هرگز نبوده است
نقل است شخصی زنی خواست اتفاقاً همه زالی بود یارانش گفتند
زنت چه مینماید گفت به نرگس گفتند چه طور گفت سر شش سپید و چشمش زرد
و ساقش سبز
نقل است شخصی زن خواست بسیار کریه منظر بود شب زفاف بشوهر گفت بهر که
گوئی از اهل قبیله است رو بنمایم وی گفت تو مرا از وی خود بنما و بهر که خواهی نما
القصه مجد الدین مصاحب خواجه شمس الدین صاحب دیوان بود و فقیر از
از دیوانش که سه هزار بیت است باین چند بیت اکتفا نمود

| دلم صبور تر از سنگ چاره باید کرد | | اگر بهجر مرا با تو چاره باید کرد |
|---|---|---|
| کار من چون سر زلف تو مشوش باشد | | تا سر زلف تو بشوریده و سرکش باشد |
| افسوس که دوده چراغی | | گفتم که چه مراغ دوده باشی |
| یکچند چو قطره محو عمان گشتم | | یک عمر چو باد در بیابان گشتم |
| همسایه آفتاب تابان گشتم | | سرگشتگی زلف تو ام آمد یاد |

نقاش اندیشه معنی طرازی شاعر زیبا سخن عالی شیرازی آخر حال
بتقرب شاه اسمعیل ماضی مخصوص گردید امیر نجم زرگر که وکیل سلطنت بود

در لوته تنک میگداخت تا که روزی در حالت مستی از پادشاه رخصت
قتلش حاصل کرده قورچی را باین کار تعیین نمود مصاحبانش آن قورچی را
بطمع زر راضی ساخته مهلت سه روز گرفتند و هر چند که خواستند مالی را
بگریزانند نتوانست گریخت بقول سعدی ع چو آید ز پس دشمن جانستان
ببندد اجل پای مرد دوان ع تا که بوقت موعود قورچی آمد و نقش حیاتش
باب شمشیر بشست هنوز از تجهیز و تکفین نپرداخته بودند که فرده امان از سلطان
رسید او را جابر اجلهم لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون قبرش در سرخاب
تبریز است در وقت شهادت غزلی گفته که مطلعش اینست

مرا بجور بکشتی حسد رقیب و او این بود ‌‌— ز پادشاهی حسن تو ام مراد این بود
همیشه داغ غم بر دل حزین بوده است — گلی که چیده ام از عاشقی همین بوده است
شب فراق چراغی که کرده ام روشن — جدا ز شرم رخت آه آتشین بوده است
کسی که بهر تو میرد چرا غمش باشد — که چون تو سرو قدی نخل ماتمش باشد
ماه نوست اینکه شد از آسمان پدید — یا نون آخر رمضانست و میم عید
بر کاکلت گره مزن ای سرو نازنین — کوته مساز رشتهٔ عمر دراز من

نقلست شخصی گوش دراز با غلام خود میگفتی که درازی گوش نشان
درازی عمرست ناگهان بجرمی گرفتار شد حاکم فرمود تا بکشتن گاهش برند
جلاد تیغ تیز برانگیخت غلامش می گریست و دست بر هم میسود و میگفت آنچه آقا
میگفتی درازی گوش نشان درازی عمرست اینک ترا میکشند گفت عمر من دراز است
اما چکنم اینها بسم میکشند و مرا بعمر من نمیگذارند حاکم بشنید بخندید از سر خونش درگذشت

بالی مبانی نزاکت آفرینی شاعر نازک طبع هراو قزوینی سخن سنج نیکو بیان بوده
ومعنی یاب سیف زبان در هجو عای بدکه میکرد اثرش ظاهر میشد سبب
اکابر انجا ویرا تادیب کردند ازان بازوم ورکشیده ودرسال نهصد وچهل
وسه عازم دار البقا گردید این رباعی درهجو از دست

ای مولوی از کبر د ماغت گنده
چندان حرکت بکن از روی قیاس

هرگه که کند برتو سلام این بنده
معلوم شود که مرده یا زنده

عزیز کونین بابا حسین مطلعی تخلص سے نموده بسبب بذله سنجی وظرافت اقرب
اعزه هیچو گل ویرا از دست بهدیگر میربودند روزسے حاکم قزوین یکی از خواص
صاحب جمال را بعلت امرسے ناشایسته حکم قتل سے فرماید بابا حسین نزد حاکم
رفته بمبالغه مینماید که زن این شخص را درعوض این فاحشه بکشید واین فاحشه را
بمن به بخشید این شعر از وست

پیچیده پای این کشتیم عالمے را
قالیچه سلیمان دامان بلست کوسے

عادل شاه دکن سخندانی ملا مصحف طهرانی درزمان شاهجهان بادشاه
بولایت هندوستان رسیده وباز بوطن مراجعت ورزید اوراست

بانرمشی عمل نه کند کس بهشت را
ماتم سراست خانه آینه زشت را

صاحب کلاهم لحبیب تخلص کاشی معاصر شاه طهماسب شعر باقی می نموده فقیر
اشعار رسش با برای چند بیت اکتفا نموده دیراست

چیان پاره کن اگر زور سے
چه کشاد و زرخ نقاب کشید

شوی ز کرده پشیمان بهم توانی بست
هزار تیغ ز مژگان برآفتاب کشید

چو کوهسار ستمرغ دل بست طفل خود در آب / که پیش از جان عزیزش دارد ایک زاد و آب

گویند مرثیهٔ فرزند خود میگفت خوابش در ربود در واقعه میبیند گویا حضرت شاه مردان یعنی علی علیه السلام می فرمایند که محتشم فرزندان مرا هیچ مرثیه بگوئی چون از خواب برجست قلم برداشت و این مرثیه که مشتمل دوازده بند مرتسم ساخت نظیر ندارد از هفت بند اول

باز این چه شورش است که در خلق عالم است / باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین / بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
این صبح تیره باز دمید از کجا کزو / کار جهان و خلق جهان جمله برهم است
گویا طلوع میکند از مشرق آفتاب / کاشوب در تمامی ذرات عالم است
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست / این رستخیز عام که نامش محرم است
در بارگاه قدس که جای ملال نیست / سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
جن و پری و آدمیان نوحه میکنند / گویا عزای اشرف اولاد آدم است

خورشید آسمان و زمین نور مشرقین
پرورده کنار رسول خدا حسین

کشتی شکست خوردهٔ طوفان کربلا / در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا
گر چشم روزگار بر او فاش میگریست / خون میگذشت از سر ایوان کربلا
نگرفته دست دهر گلابی بغیر اشک / زان گل که شد شکفته ببستان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و میمکید / خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
زان تشنگان هنوز بعیوق میرسد / فریاد العطش ز بیابان کربلا

آہ از دمیکہ لشکر اعدا نکردہ شرم | کردند رو بجمعہ سلطان کربلا

آندم فلک بر آتش غیرت سپند شد
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

کاش آنزمان در آمدی از کوہ تا بکوہ | سیل سیہ کہ روی زمین قیرہ گون شدی
کاش آنزمان کہ پیکر او شد درون خاک | جان جہانیان ہمہ از تن برون شدی
کاش آنزمان سرادق گردون نگون شدی | این خرگہ بلند ستون بیستون شدی
کاش آنزمان کہ آہ جگر سوز اہل بیت | یک شعلہ برق خرمن گردون دون شدی
کاش آنزمان کہ این حرکت کرد آسمان | سیماب وار روی زمین بی‌سکون شدی
کاش آنزمان کہ کشتی آل نبی شکست | عالم تمام غرقۂ دریای خون شدی
این انتقام اگر نفتادی بروز حشر | با این عمل معاملہ دہر چون شدی

آل نبی چو دست تظلم بر آورند
ارکان عرش را بہ تزلزل در آورند

برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند | اول صلا بسلسلۂ انبیا زدند
نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید | زان ضربتی کہ بر سر شیر خدا زدند
بس آتش از اخگر الماس ریزہا | افروختند و بر حسن مجتبی زدند
انگہ سرادقی کہ فلک محرمش نبود | کندند از مدینہ و بر کربلا زدند +
ذ تیشۂ ستیزہ دران دشت کوفیان | بس نخلہای گلشن آل عبا زدند +
بس ضربتی کزان جگر مصطفی درید | بر حلق تشنۂ خلف مرتضی زدند
اہل حرم دریدہ گریبان کشادہ موی | فریاد و آہ در حرم کبریا زدند

روح الامین نهاده بزانو سر از حجاب
تاریک شد ز دیدن آن چشم آفتاب

چون خون ز حلق تشنه او بر زمین رسید — جوش از زمین بذروهٔ چرخ برین رسید
نزدیک شد که خانهٔ ایمان شود خراب — از بس شکستها که بارکان دین رسید
نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند — طوفان بر آسمان ز غبار زمین رسید
باد آن غبار چون بمزار نبی رساند — گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید
یکبار جامه در خم گردون به نیل زد — چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید
پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش — از انبیا به حضرت روح الامین رسید
کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار — تا دامن جلال جهان آفرین رسید

هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال
او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند — یکبار بر جریدهٔ رحمت قلم زنند
دست عتاب حق بدر آید ز آستین — چون اهل بیت دست در اهل ستم زنند
ترسم ازین گناه شفیعان روز حشر — دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک — آل نبی چو شعلهٔ آتش علم زنند
فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت — گلگون کفن بعرصهٔ محشر قدم زنند
جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا — در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند
از صاحب حرم چه توقع کنند باز — آن ناکسان که تیغ بر اهل حرم زنند

پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل

شوید غبار گیسوش از آب سلسبیل

روزیکه شد به تیره سدان بزرگوار
خورشید سر برهنه بر آمد زکوهسار

موج بجنبش آمد و برخاست کوه کوه
ابری ببارش آمد و بگریست زار زار

گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن
گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار

عرش آنچنان بلرزه در آمد که چرخ پیر
افتاد در گمان که قیامت شد آشکار

آن خیمه که گیسوی حورش طناب بود
شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار

جمعی که پاس محمل شان داشت جبرئیل
گشتند بی عماری و محمل شتر سوار

با آنکه سر زد این عمل از امت نبی
روح الامین ز روح نبی گشت شرمسار

آنگه ز کوفه اهل حرم رو بشام کرد
نوعیکه عقل گفت قیامت قیام کرد

بر حرمگاه چون ره آن کاروان فتاد
شور و نشور وا همه اندر جهان فتاد

هر جا که بود آهوی از دست پا کشید
هر جا که بود طائری از آشیان فتاد

هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند
هم گریه بر ملائک هفت آسمان فتاد

شد وحشتی که شور قیامت زیاد رفت
چون چشم اهل بیت بران کشتگان فتاد

هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد
بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد

ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان
بر پیکر شریف امام زمان فتاد

بی اختیار نعره هذا حسین زد
سر زد چنان که آتش از آن در جهان فتاد

با با زبان پر گله آن بضعة البتول
رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

| | |
|---|---|
| این کشتهٔ فتاده بهامون حسین تست | وین صید دست و پا زده درخون حسین تست |
| این نخل ترکز آتش جانسوز تشنگی | دود از زمین رسانده بگردون حسین تست |
| این ماهی فتاده بدریای خون نگر | زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست |
| این غرقه محیط شهادت که روی دشت | از موج خون او شده گلگون حسین تست |
| این خشک لب فتاده ممنوع از فرات | از خون او زمین شده جیحون حسین تست |
| این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه | خرگاه زین جهان زده بیرون حسین تست |
| این قالب طپان که چنین مانده بر زمین | شاه شهید ناشده مدفون حسین تست |

چون روی در بقیع بزهرا خطاب کرد
وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

| | |
|---|---|
| ای مونس شکسته دلان حال ما ببین | ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین |
| اولاد خویش را که شفیعان محشرند | در ورطهٔ عقوبت اهل جفا ببین |
| در خلد بر حجاب دو کون آستین فشاند | اندر جهان مصیبت ما بر ملا ببین |
| نی نی در آ چو ابر خروشان بکربلا | طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین |
| تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر | سرهای سروران همه بر نیزها ببین |
| آن تن که بود پرورشش در کنار تو | غلطان بخاک معرکهٔ کربلا ببین |
| حلقی که سوده لعل لب خود نبی بران | از دود آتش تخجه [illegible] |

ترسم سر از دست که بحشر و خانه تقوی خراب شد
از آتش [illegible]

خاموش محتشم که [illegible]

خاموش محتشم که ازین حرف خونچکان | جبرئیل را ز گریه دل و دین کباب شد
خاموش محتشم که ازین حرف سوزناک | روی زمین ز اشک جگرگون کباب شد
خاموش محتشم که فلک بسکه خون گریست | دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد
خاموش محتشم که ز رشک غم حسین | جبرئیل را ز روی پیمبر حجاب شد

تا چرخ سفله بود خطائی چنین نکرد
بر هیچ آفریده جفائی چنین نکرد

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده | وز کین چها درین ستم آباد کرده
در طعنت این بس است که بر عترت رسول | بیداد کرده خصم تو امداد کرده
از ما در زمانه نگردد است هیچ گه | نمرود این عمل که تو شداد کرده
کام یزید داده از کشتن حسین | بنگر که را بقتل که دلشاد کرده
بهر خسی که خار درخت شقاوتست | در باغ دین چه با گل شمشاد کرده
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو | با مصطفی و حیدر و اولاد کرده

یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد
کو خاک اهل بیت رسالت بباد داد

شاعر والا دستگاه میرهم سیاه گویند صاحب سعی بوده برای سر حال کسب الوجه بشنده به منزل اختصار نموده

از امل شاعر میر نجم نام هم | ... را هزار سے مثال من نمیداند ابیت

شاعر سخندان خواجه ...

وغریب بسته بود ناگاه از دیوان قضا بسیاست رسید مردم از شرارتش نجات یافتند لطافت حالت جمعی از دهقانان پیش پادشاه وقت از حاکم ظالم شکایت آوردند پادشاه گفت در میان عمال ما براستی او هیچکس نیست و از پا تا فرق بر عضو او از عدل پر است ظریفی از دهقان گفت ای خلیفه چون حال چنین است هر عضوی را از اعضای او بهر ولایت بفرست تا همه قلمرو تو را عدل فرو گیرد پادشاه بخندید و آن عامل را معزول گردانید نظیر از دیوان او

| گذشت عمر به غفلت من آنچنان مستم | | که هیچ توبه نکردم که باز نشکستم |
|---|---|---|

لاله کوهسار بخندانی میرزا محمد بیگ داغستانی شاعر معنی آساس بوده آخر ملازم شاه عباس از وست

| چنانچه سایه شود محو در میان دو شمع | | ز چار هم چو آینه رو برو گردد |
|---|---|---|

میرزا قلی لیلی از طائفه تکلو بوده بهند نیز عبور نموده و با ملا ولی طهدیق مطارحه میبوده در سال نهصد و هشتاد و سال سالک سبیل آخرت گردید از وست

| منم و دل خرابی تو میسپارمش او را | | به چکار خواهد آمد که نگاه دارم او را |
|---|---|---|
| و هم آخرست دشمن بنشش گذارمیکردم | | که بصد هزار حسرت بتو میگذارم او را |
| ساز خوش تا من حسرت فزوده را | | گویند شنوده ام سخن ناشنوده را |
| بلطف وعدهٔ وصلی که غیر داد مرا | | ز سادگی سبب انتظار من شده است |
| همانا در میان با غیر حرف قتل من آری | | که سویم گوشه چشمی در آشنای سخن داری |
| بوقت گفتگویم ردی از تاب من غم درا | | در هم تسکین بهم شاید گوش بر آواز من آری |

تونگر موی سخن رسی مولانا فلسفی از سادات مشهد بود ناگاه جذبه باد رسید دیوانه گردید از وست

| خلق گویند مفلسی دیوانه شد | | لاجرم دیوانگی از مفلسیست |
|---|---|---|

لطفی — توانگری ظریف مفلس گردید روزی مردمان از پیش وی میگذشتند اتفاقاً دران دم عطسه از وسر زد گفتندش لعنت الله بخندید و گفت سبحان الله در توانگری ضربت میزدم والحمد لله میگفتند اکنون که مفلسم عطسه میزنم لعنت الله میگویند زهی اعتبار دنیای دون من مقالات مفلسی ست

| ای در رخ ترا میم یکی دلام دو | | در رخ و زلفت آنچ یکی و شام دو |
|---|---|---|
| گفتا که بوسه از تو سیه و نقطه چون حرای | | گفتم اگر بهم کنی نقد یکی و دام دو |

سید مسلمی — جوانی ابدال وش بوده خوش گوست اینمطلع از وست

| حال او نقد دلم از دیده روشن کشد | | همچو دزدی کو مطاع خانه از روزن کشد |
|---|---|---|

مهر سپهر سخن پروری و نیکو نهادی مولانا مستری استرآبادی از شعرای نامیست و معاصر جامی از وست

| ساقی اگر همیم بدهد در هوای گل | | دست منست دامن ساقی و پای گل |
|---|---|---|

مولانا مایلی شاعر ارجمند بوده است و از ولایت تاشکند معاصر سلطان حسین میرزاست و اینمطلع وی راست

| رخ نمودی و مرا بی سروسامان کردی | | آفرین باد عجب کار نمایان کردی |
|---|---|---|

شاعر خوش سخن مولانا چچا در حضرت همعصر مولانا جامی بوده فقیر از کلامش باینمطلع اکتفا نموده

| درد آکه درد عشق تو گفتن نمیتوان | | این درد دیگری که نهفتن نمیتوان |
|---|---|---|

فارس قرآن نیکو بیانی حافظ میر سیستانی از مستعدان نامی و معاصر مولوی جامی بوده راقم سطور از کلامش باین رباعی اکتفا نموده

| | | |
|---|---|---|
| افسوس که حسنت ای جفاجو نماند | | وآن جعد سیاه و عنبرین موی نماند |
| در کوی تو خانہ داشتم روزی چند | | آن خانہ خراب گشت و آن کوی نماند |

مولانا زاہد فرزند ولایت تربت بوده در عہد سلطان حسین میرزا بقرات و ہرات نیز بوده بسیار خوش ادا است این مطلع ویراست

| | | |
|---|---|---|
| در حالت تکلم از نازکی زبانش | | برگ گلست گویا در غنچه دہانش |

سخن سنج ارشد مولانا محمد معنی یاب گرامی بوده و برادر کوچک مولوی جامی از وست

| | | |
|---|---|---|
| بام بر آ جلوه ده ماه تمام خویش را | | مطلع آفتاب کن گوشہ بام خویش را |

این رباعی نیز ویراست

| | | |
|---|---|---|
| این باده که بیتو من بلب می آرم | | نی از پی شادی و طرب می آرم |
| زلف سیه تو روز من کرده سیاه | | روز سیه خویش بشب می آرم |

فیض سرمدی رئیس عام مولانا مجنون مشہدی از خوشنویسان نامی بوده است و معاصر جامی بسیار خوشگوست این مطلع از وست

| | | |
|---|---|---|
| بوادی روم و زار زار میگریم | | بدین بہانہ ز ہجران یار میگریم |

شاعر مستقیم المزاج ساکن جاده میر حاج معاصر سلطان حسین میرزاست این مطلع وسے راست

| | | |
|---|---|---|
| ز سینه هر نفسم آه جان گداز بر آید | | چو آتشی که نشنیدی و باز بر آید |
| سرین ساعت او نیست غلطان | | که می آید بموج از باد دامان |

واقف آئین خوش تلاشی شاعر صاحب دیوان متخلص کاتی سخن نادره گوست و این مطلع از وست

دلم فسرده از آن عجب که تنگ درین دست | سخی که بدل ناخنی زنده ایست
چگونه خواجه بحرف سخا ملم گردد | که چون سوال کنی حاتم اصم گردد
مدار ز هر که چون خاتم است نگین ان باش | بجای التماسش انگشت حسرت در دهان

ماهر آیین نکته طرازی تجلیاتی شیرازی شاعر خوشش او بوده فقیر از اشعار
باین دو بیت اکتفا نموده

سر دو مجلس عشاق آه و افغان است | در دو پیاله لبریز چشم گریان است
خیال بوسه بر آن گردن بلند هیهات | لبی که میرسد آنجا لب گریبان است

صاحب اشعار آبدار میرزا مقیم کتابدار ساکنه اصفهان بوده فقیر باین یک
بیت از کلامش اکتفا نموده دیر است.

بسکه زآمد شد پیغام چکید خون نیاز | از دلم تا بدل یار خیابان گلست

شاعر مبرا هوش میر مبارک ملا مدهوش اصفهانیست این شعر از وست

عشق آنروز بسر حد کمال انجامید | که پدر عاشق فرزند شد و مادر نبود

هادی طریق صاحب وردی ملا مرشد بروجردی بهند آمده و با مصاحبان
خانخانان بسر برده این شعر وسے راست

بسیار زند میگذرد گرمی مجلس | دل سوخته در پس دیوار نباشد

ملا محسن کاشی دانای دقایق نیکو صفات بوده از وست

ازان بصحبت یاران کشیده دامانم | که صحبت دگری میکشد گریبانم

دریای لطیفه انگیزی شاعر شوخ طبع ملا فهمی تبریزی عالم تبریز از صحبتش
بسیار محظوظ بوده اما چون وی در مجلس پادشاه باساده رویان شد فیها

میکرد و لاجرم تماشه بر روی کشید و از سیچ شدن صورت لومی خود ناخوش
بشه از شتافت و از امام قلی خان رعایت ها یافت از وست

| | |
|---|---|
| بگویم که بر بالای حیثیت بست ابروی | ربا رحسن خم گردیده شاهین مرا زوی |
| سوخت جانم حسد خار سر دیوارے | هم بصحراش سری هم بگلستان نظرے |

شاعره بیگم بیچه محتشم دختر ملا علی مشهدی زوجه میرزا رضی ارتیانی ست اینقطعه از ان نادره گو

| | |
|---|---|
| مراحی گر نمی داری زبخت سرنگون خود | قدح را هم بده خود ساز خالی کن درون خود |

شاعره ماهره آیین غزل و مثنوی معشوقه سلطان سنجر سلجوقی مهستی گنجوی
ظریفه نادره است این دو رباعی از وست

| | |
|---|---|
| من عهد تو سخت سست میدانستم | بشکستن آن درست میدانستم |
| هر دشمنی ای دوست که با من کردی | آخر کردی نخست میدانستم |
| برخیز و بیا که حجره پرداخته ام | از بهر تو پردهٔ خویش انداخته ام |
| با من بشرابی و کبابی بسر ساز | کین هر دو ز دیده و ز دل ساخته ام |

شاعره ماهره والا دستگاه مهری هروی مقرب مهد نور جهان بیگم جهانگیر بادشاه
سخن بسیار بمتانت میگفته روزے بیگم شوهرش را طلب فرمود که وے
با منظر ابتر آمد بنابر پیرے ضعیفی بر و طاری شده بیگم خندید و مهری
حسب حال چیزے بگوی این دو بیت بدیهه گفته بجوابش

| | |
|---|---|
| مرا با تو سر یارے نماند | بغیر مهر و وفا دارے نماند |
| تراز ضعف و پیری قوت و زور | چنانکه پاے بر دارے نماند |
| حل هر نکته که بر پیر خرد مشکل بود | از مو دیم بیک جرعه می حاصل بود |

| | | |
|---|---|---|
| خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع | | داشت در خود بزبان آنچه مرا در دل بود |
| گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می | | در بر کس که زدم تخود دلا یعقل بود |
| وقتی بود تماشای رخت مهری را | | حیف صد حیف که آن دولت مستعجل بود |

شاعره با مزه والا دستگاه نور جهان بیگم مخفی حرم جهانگیر بادشاه در جود و سخا ممتاز و در اختراعات عجیب بی انباز عطر گلاب و فرش خانه و زیور طلسم از مخترعات اوست روزی بادشاه میل صحبت کرد و بیگم عذر داشت این مطلع بدیهه بخواند

| | | |
|---|---|---|
| بقتل من اگر شاها دلت خوشنود میگردد | | بجان منت ولی تیغ تو خون آلود میگردد |
| دل بصبوریت نه محتاج شده سر معلوم | | بنده عشقم و بقا در دولت علوم |
| زاهدا هول قیامت مفکن در دل من | | هول هجران گذرانیدیم قیامت معلوم |

شاعر ماهر فصیح حکیم رکنای مسیح کاشی بوده استاد میرزا صائب است بهند نیز عبور نموده این مطلع ویراست

| | | |
|---|---|---|
| در من آمیخته از تو اثر پیدا نیست | | همه شیر است درین کاسه شکر پیدا نیست |
| تمام عمرم با باده و پیاله گذشت | | حباب وار مرا عمر در پیاله گذشت |
| گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش | | شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش |

شاعر معنی مکاسب اخوند محمد باقر متناسب مرد کوکناری بوده و در آخر مشتاق تخلص می نموده این شعر از وست

| | | |
|---|---|---|
| بخواب عدم راحتی داشتم | | ازین خواب ما را که بیدار کرد |

نقلست که کنار سی در شب تاریک بطهارت خانه رفت پاپیش بجای درست

که سرش بزیر در شد و سرنیش بالا چون ور کشید خاتونش مرکنیزک را فرستاد
تا در طهارت خانه آمد و بهره و دست دراز کرده و پنجه کشاده جستن آغاز کرده
ناگهان انگشت بمقعدش فرو شد و دست دیگر بخصیه ها رسید کنیزک فریاد برآورد
که واویلا ای بی بی سر آغا کسی بریده بر در حلقوم اینقدر انگشت میرود
و تعویذ گلو آویزانست خاتون باضطراب تمام چراغ در دست گرفته آمد و آغا را
بحالت مذکور دریافت هر دو دست برداشت و سرنیش فرو کوفت و بهوش آورد

ماخوذ بیدرد

شاعر خوش ادا اسعد الله مسیحا قصهٔ رام و سیتا نظم نموده بسیار گوهر ابدار
سفته چنانچه این بیت در نعت بسیار بشوخی گفته

| دل از عشق محمد ریش دارم | | رقابت با خدای خویش دارم |
|---|---|---|

این بیت در عصمت سیتا نیز خوب گفته

| تنش را پیرهن عریان ندیده | | چو جان اندر تن و تن جان ندیده |
|---|---|---|

این بیت در فرو رفتن سیتا بزمین هم نیک گفته

| گریبان زمین شد ناگهان چاک | | در آمد همچو جان در قالب خاک |
|---|---|---|

این بیت وسے راست

| گر از خراش دلم میکنی بهن پیرهنم | | که پوست کنده سخن میکند ادا ناخن |
|---|---|---|

میر جمله بمنصب بخشیگری شاهجهان بادشاه سرافراز بوده چون بسبب ضعیفی
بادشاه خانه نشین گردید امرا از اختلاط او پهلو تهی کردند دران حال این مطلع گفته

| کنار جوی ازین مشت استخوان شده اند | | سگان این سر کو خوش مزاجدان شد |
|---|---|---|

شاعرے بود منشی دلپذیر ساکن لاهور ملا منیر چون عالمگیر بادشاه بر تخت سلطنت جلوس فرمود اکثرے از شعرا و منشیان سکه بادشاه نظم کرده بودند انها مجمله سکه که ملا نیز گفته بود پسند افتاد و آن این ست

| | |
|---|---|
| سکه زد در جهان چو بدر منیر | شاه اورنگ زیب عالمگیر |

وجهت اشرف بجاے بدر لفظ مهر داخل کرد چون بادشاه ازین سکه محظوظ شد منیر متوقع صله گردید شاه نکته دان فرمود غنیمت سے شماری که در سکه من نام خود که منیر است داخل کرده و باز صله میخواهی اگرچه اشعار آبدار منیر بسیار است دریجا باین دو بیت اکتفا نموده مے آید و آن اینست

| | |
|---|---|
| بنا گفت که آیم شبی بخواب تو من | درین خیال همه عمر من بخواب گذشت |
| قدم برون نه نهد ماه من ز منزل خویش | بود چه صورت آینه زیب محفل خویش |

اشرف خان میر محمد سعید حکاک شیرازی از وطن خود آمده باکبرآباد سکونت اختیار کرده و در عهد عالمگیر بادشاه مرده وی راست

| | |
|---|---|
| اشرف که روز بانوی کسب هنر بود | دست پر آبله صدف پر گهر بود |
| در خیابان دوشب هرچند صهبا می کشم | خشک لب چون ساحلم هرچند دریا میکشم |

شاعر انتهام نقال تخلص چوبدار کلال ارجاب زیب النسا بیگم بوده روزے بالتماس بیگم بادشاه وی را حکم شعر خواندن فرمود سے این بیت بر خواند

| | |
|---|---|
| می بگیر بهر من ای صحبت کار | کنار گیر که امروز روز طوفانست |

بادشاه بخند زد گفت رعایت پیشه خود که اهتمام ست از دست نداده نامرده بسے بدست بیگم باز الحاح نمود که یکبار بتفضلات جناب باز اجازت

شعر خوانی بیابم بیگم باز التماس نمود بادشاه فرمود بیا باشعر مناسبتی نیست
گفت خانه زاد است بادشاه باز فرمود که شعری بخوان می باز این بیت خواند

| | |
|---|---|
| من میروم و برق زبان شعله آهم | ای همنفسان اور شوید از سر راهم |

بادشاه بخندید گفت می گفتم که این ابا شعر چه نسبت باز رعایت پیشه خود کرده است

شاعر نیکو استعداد میر جواد از شعرای هند خوشنا بوده و حسنی تخلص نموده من بیوا

| | |
|---|---|
| امروز به بزم من ایشوخ شرابیست | هر گل قدح باده و هر غنچه گلابیست |
| رنگ گل پیاله به از باغ لاله است | ما رای دو پیاله بجاسی دو ساله آ |

شاعر سایم شاه منعم از مریدان شاه برکت الله بوده ساکن مارهره است
در شاهجهان آباد میگذرانید و چندیست که رحلت نموده از وست

| | |
|---|---|
| خواستم دست ز صحرای جنون بردارم | خار دامان بگرفت آبله در پا افتاد |

شاعر طاق میرزا اشتاق از خوش فکران ایران بوده است و در کشمیر سکونت دارد از وست

| | |
|---|---|
| شب که برباد بنا گوش تو چشمم آب بخت | هر سر شکم بر زمین تخم گل مهتاب بخت |

شاعر معنی پرور نیکو دستگاه میرزا جانجانان مظهر سلمه الله انسان کامل است
و از مستفیدان میرزا بیدل من دیوانه

| | |
|---|---|
| صفائی سبزه لعل نگارش زد و دو مرا | خطش سیاهه نخواه و بوسه داد مرا |
| کشته ام چاک عشق شهر خوبان مظهر | سوختن داغ بکف دستکارت داغ است |
| نسبت درست کند گریه با نزاری ما | همین بس است پس از مرگ خیر جاری ما |
| فریاد از این توام که چون ماه محرم | بی زر نتوان دید رخ سیمتنی را |
| فشار رود از ز اکت ز بسکه رنگ ترا | تن تو ساخت گلابی قبای تنگ ترا |

زبس یاد اغیار در دل آید بر زبان ما
بود محسوس همچون شاخ نافرمان فغان ما

کاهید دخلهای سخن بسکه تن مرا
بالید چون نگین منست سخن مرا

غیرت دلبری آه کجا رفت بیا
سبزه تربت من وقف غزالان شده است

نگوئید آید پیش من نگوئید
که معشوق کسی عاشق نواز است

مهتاب بیشتر شد آب انتظارت
این روز قیامت است شب نیست

یار از گریه شبهای غمم می پرسید
ناگهان ابر سیاهی بمقابل برخاست

محشر گردش دامان تو بی چیزی نیست
فتنه عطر گریبان تو بی چیزی نیست

امتحان صبر عاشق اینقدرها خوب نیست
ای بقربانت شوم آخر دلست این چوب نیست

یکشبی نگذشت کین دل داد بیدادی نکرد
زیر دیوارت کسی ننشست و فریادی نکرد

مرا کشتست و باز این مرگ با من سر گران دارد
تر از نعش من چون دید گفت این مرده جان دارد

بوسه لعل مسیحا سیب بمظهر نرسید
شربت نیلوفری قیمت بیمار نشد

سینه وا کرد ز گلشن چو خرامان گذرد
بلبل از جان گذرد گل ز گریبان گذرد

باغبان دکش از من که ثناخوان توام
چون صبا باد فروش گل ریحان توام

مظهر تو دشمن خودی اینجا بجان خراب
دل میدهد بدست سیاهی بسر کسی

مر آن غرور بکردم که کنی چه مهر بمن
سر بازنی و پرسی که بگو چه حال داری

واقفت آئین گستری میرزا محمد امی ششتری از وطن خود به هند آمده بخدمت نواب وزیر الممالک ابو المنصور خان صفدر جنگ بهادر میگذرانیده نواب بحالش تفقدی فرموده زری بدست آورده باز بوطن مراجعت نموده طبعش بهزل میل بیشتر داشته ظرفای اصفهان خصوصا میرزا جعفر زرکوب

که جز الان مشهور است با مجید اینهاسے نمکین کرده واکثر
غزلهایش را جوابهاسے مضحک نیز گفته که موجب شهرت
آن غزلیات گردیده چنانچه درین غزل که مخاطب مجید امیرزا
عبدالرحیم حکیم باشی ست

ای قدلیت مجید شو ستر سے | خاکپایت مجید بشو ستر سے

زرکوب این چند بیت الحاق کرده

پسته بز خود بجاسے بادام بند | جانمایت مجید شو ستر سے
هوس لوبیای کسی دارد | در خلایت مجید شو ستر سے

دیگر زرکوب جواب غزل مجید که این بیت ازان ست مضحک گفته

وضع نام او ار باشد پاکه پیشتا اگر است | از بلندی چون بزیر آید نماید شیون آب
از خرام نقشم تنها نباید از من آب | میکشد اندر یک خربیله از روغن آب
چون دو تا کس از زو ملش که همچون آن سیا | میگماند زمین و در حالت گردید آب
بار پیدا کرده از ار که در اغم کرده است | میشود ساعت و نیمه اش چون دعن آب
دلبر زرکوبان حنا کل شیرین نگاه | همچو نرگس شد و از سوراخ کون و گلشن آب

این چند بیت از کلام مجید اثبت میشود

شبیکه یاد تو ای شوخ ماه پاره کنم | ز اشک دو چشمن را پر از بت باز کنم
ز ادهال وال ابان نازک میان بستن | که از دستش چو سنگی باید کمر بهر نخان بستن
نخواهی هم گر برگ بهشت همچو گل ریزد | درین گلشن برنگ غنچه میباید دهان بستن
خموشی لازم افتاد ست جویای معانی را | که از بهر گهر غواص باید دهان بستن

## حرف النون

مربع نشین مسند کبریا سلطان المشائخ شیخ نظام الدین اولیا قدس سرہ پدر عالی قدرش احمد علی از عزیزین ہندوستان آمدہ در خطہ بداؤن اقامت نمود و تولد این نخبۂ پاک دران خطہ واقع در عمر پنجساگی پدرش از سر گذشت والدۂ مبارکش پرورش میکرد چون ببلوغ رسید بطالب علمی برگماشت از مولانا علم الدین صوفی علم ظاہرے خواند و بصلاح و تقوے مستغرق می نماید در عمر بست و پنج سالگی از خطۂ بداؤن بشہر دہلی آمدہ و والدۂ مبارک خود را برابر آوردہ و پیوستہ بخدمت مولانا شمس الدین که از سرآمد فضلای روزگار بود و عمدۂ علمای عالیمقدار و سلطان غیاث الدین بلبن او را شمس الملک خطاب دادہ بود میرسید اکثرے از طالب علمان از خدمتش استفادہ می نمودند ہر شاگرد یکہ سبق ناغہ میکرد مولانا بطریق ملاطفہ باوے گفتے چہ کردہ بودم کہ حاضر نشدی تا باز ہمان کنم کہ دیگر حاضر نشوی بخلاف حضرت نظام الدین اگر ایشان را ناغہ سے شد این بیت میخواند

| | | |
|---|---|---|
| باری کم ازان کہ گاہ گاہے | | ای وای بمان کنے نگاہے |

غرض اعزاز و احترامش زیادہ تر از ہمہ میکرد۔ دران زمان حضرت نظام الملة بشرف ارادت حضرت فرید الملة مشرف نشدہ بود و نہ کسوت درویشی در بر داشت در زیر مسجد ہلال طشت دار حجرہ بود دران جا می ماند و آن مسجد بجوار خانۂ شیخ نجیب الدین متوکل رحمة اللہ علیہ بود روزے بملاقات شیخ مشار الیہ رفت و دریافت و باول ملاقات اعتماد و افر اتحاد و تسکا غیر محرز مشاہدہ نمود و اینمعنے روز بروز زیادہ تر ازئد بود ہمدران ایام والدہ او بحق پیوست

وحشت تنهائی بدا بالفت شیخ مرتفع میساخت و بر بساط انبساط انبساط
می باخت روزی بخدمت شیخ عرض نمود که فاتحه بخوانید بدین نیت که من قاضی
جای شوم شیخ ساکت ماند نظام الملۃ دانست که شاید شیخ سخن من نشنید دا
باز قدری بلند تر گفت که التماس فاتحه دارم که قاضی جای شوم شیخ بمجرد
شنیدن فرمود انشاء اللہ تعالی تو هرگز قاضی جای نشوی گر و چیزی که
من دانم شوی دران ایام صیت ولایت و آوازۂ هدایت حضرت شیخ فرید الملۃ
عالم را فرو گرفته بود اہل استحقاق از ہر دیاری رسیده بفیض فائز میشدند
نظام الملۃ را بن صحبت شیخ نجیب الدین متوکل اشتیاق شیخ فرید الملۃ
از حد گذشته بود چنانچه نام مبارکش را تسبیح کرده بود چندی از شهر دہلی
بسمت قصبہ اجودھن که ماوای معروف شیخ فرید الملۃ بود عزیمت نمودند
بدان بقعه رسیده در چهارشنبه بشرف ملاقات مشرف گشت و می خواست
که اظهار اشتیاق نماید و وحشت حضور زبانش بر بست چون شیخ فرید الملۃ
اثر دہشت معاینه نمود فرمود مولانا نظام الدین اولیا صفا آوردی
از نعمت دنیا و دین انشاء اللہ تعالی برخوردار میشوی چون نظام الملۃ
بشرف بیعت مشرف شد بخدمت می بود دران ایام بخانه شیخ فرید الملۃ
عسرت تمام بود و درویشان و فرزندان و متعلقانش را در هر هفته دو سه
فاقه البته می شد و از برکت نعمت صحبت شیخ هیچ یکی را هرگز ضعف و ناتوانی
محسوس نمیگشت خدمت مولانا بدرالدین اسحق رحمة اللہ علیه هیزم آوردی
و شیخ جمال الدین انسوی ثمرهای درخت کریل و شیخ نظام یحیی در کاسه گلی

انداختہ از جہت انظار حضرت فرید الملۃ و حضار مجلس بردی گاہی نمک میسر نشدے وگاہے نشدے دوسہ روز نمک میسر نشد از بقالے کہ متصل بود نمک یکدرم بوام گرفتہ برکاسہ ریختہ بردچون حضرت فرید الملۃ لقمہ برداشت فرمود دست مرا تقاضے رو میدہد رخصت نیست کہ لقمہ در دہن فرو برم شاید درین شبہ باشد شیخ نظام الملۃ را لرزہ در اندام افتاد و صورتحال باز نمود آن حضرت فرمود اگر درویشان بفاقہ بمیرند برای لذت نفس قرض نمیگیرند زیرا کہ قرض و توکل بعید المشرقین است بعد ازان فرمود کہ این کاسہ را پیش فقیران بردارند و بفقیران دیگر بیارند ہمچنان ازان باز شیخ نظام الدین عزم جزم کرد کہ باحتیاج بمیرم قرض نگیرم و ہرچہ بذمہ خود از کسی قرض داشت ادا کرد شیخ نظام الدین را در شہر دہلے جای نبود کہ انجا بخاطر جمع مشغول باشد روزے الہام شد کہ جاے تو در غیاث پور است شیخ در موضع مذکور آمدہ ساکن گشت و بفراغ خاطر مشغول شد سلطان معز الدین کیقباد پسر سلطان غیاث الدین بلبن نزدیک موضع مذکور حصارے و شہرے و مسجدی جامع بنا نمود و تمام خاص و عام رجوع بہ حضرت شیخ شد و بسیارے از اہل فسق بدستش توبہ کردند و بشرف ارادت مشرف شدند امیر خسرو رحمۃ اللہ علیہ نیز ہمانجا مرید گشت چون رجوع خلق زیادہ شد شیخ می خواست نقل کند درین اثنا جوانے ناتوان در رسید و بنشست و این بیت برخواند بیت آنروز کہ مہ شدی نمیدانستی کانگشت نماے عالمے خواہی شد بعد ازان گفت نفع از خلق خدا باز داشتن

رضا و خرسندی حضرت رسول مقبول نیست شیخ از برای او طعام طلبید
آن مرد اصلا دست بطعام نبرد چون در دل عزم جزم کرد که البته بدین مقام
باید بود آنگاه آن جوان چند لقمه خورده بیرون آمد شیخ بجای پهلوی مسجد نو
احداث خانه ساخت که از غیاث پور و آن فرق نیکروهی بود بشب جمعه
پیاده بدان خانه رفتی و روز شنبه بغیاث پور آمدے وصوم دوام داشتی
در هنگامیکه استعداد کما بود بخاطر مبارکش بگذشت
نقلست که اگر مرا اسپ بودے برائے نماز این مسافت سواره می آمدم
خادم حضرت نور الدین ملک یار پران قدس سره که درگاهش شرق رویه
دہلی متصل کامیہ ابابکر طوسی حیدری نزدیک قلعۂ کہنہ است در خواب می بیند
که حضرت ملک یار پران باو میگوید که مادیانی که داری بشیخ نظام الملة
بگذران که آن جناب از غیاث پور بمسجد کلوکهری پیاده می رود چون وے
بیدار شد اشارت حضرت خود را بجل درنیاورد شب دوم نیز همچنین خواب دید
آن مادیان را پیش حضرت نظام الملة آورد و صورت خواب بازنمود شیخ
فرمود چنانچه این مادیان را باشارت شیخ خود پیش من آوردی مرا نیز تا که از
حضرت فرید الملة اشارت نشود قبول نکنم خادم آن مادیان را بازگردانید
شب سوم حضرت ملک یار پران قدس سره باز بآن خادم در خواب گفت
که صباح هر دو مادیان پیش حضرت نظام الملة ببکش که امشب شیخ فرید الملة
نظام الملة اشارة فرموده است البته قبول خواهد کرد صباح آن خادم
مادیان را پیش شیخ آورد و آن زمان قبول کرد

نقلست چون سلطان علاء الدین که معتقد شیخ بود رحلت نمود قطب الدین
مبارک شاه بر سریر سلطنت متمکن گشت و با خضر خان فرزند سلطان علاء الدین
مذکور دشمنی پیدا کرد و حضرت خضر خان مرید حضرت شیخ بود و سلطان قطب الدین
بدان نسبت می خواست که ایذای بشیخ برساند چون صغار و کبار لشکریش
مرید حضرت شیخ بودند و لشکر اند فتوحات میرسانیدند حکم کرد که اگر کسی از لشکر
یا لشکر اند بشیخ خواهد برد بجرم خود گرفتار خواهد گشت و دران ایام خرچ مطبخ شیخ دو هزار
بود و خرچ خیرات و علوفه مجاوران سی هزار تنگه چون به حضرت شیخ این سخن
رسید خواجه اقبال را که غلام و خادم بود طلبید و فرمود که بعد خرچ دو چندان
مقرر کن و بوقت حاجت بسم الله الرحمن الرحیم بگو و دست بدین طاق
دراز کن هر قدر زر که در کار باشد بیرون کش و خرچ ساز اقبال همچنان میکرد
این خبر انتشار یافت و بسلطان رسید خیرگی کرده یکی از مخلصان خود پیش
شیخ فرستاد و اعلام داد که حضرت شیخ المشایخ رکن الدین ابو الفتح قدس سره
از ملتان برای دیدن من می آید شیخ نظام الدین نیز که در شهر باشی ماند
هر هفته بدرگاه ما می آمده باشد حضرت شیخ فرمود من کنج انزوا گرفته ام جای
نمی روم مرا معذور باید داشت سلطان قبول نکرد و بغروری که داشت
فرمود آنچه حکم کرده ام همچون نفاذ باید اگر قبول نمیکند اعلام دهد تا فکر او کنم
بعضی اکابر در عیادت شیخ آمده گفتند یا شیخ سلطان جوانست نا عاقبت اندیش
و شیخ پیرست با دانش و درویش این معنی قبول باید کرد شیخ فرمود انشاء الله تعالی
تا چه روی نماید ایشان رفتند و بسلطان گفتند که ما شیخ را راضی ساختم

سلطان خوش وقت شد و بار دیگر حکم بنفاذ پیوست روزیکه پیغام رسید بیست و نهم
شوال بود چون بیست و نهم رسید پاسی از شب گذشته بود که خسرو خان ناز او
که پرورده و از خاک برداشته سلطان بود مالک پنجاه هزار سوار و بسیار
تقرب داشت ناگاه با چند کس در کوشک در آمد و سلطان را بکشت آورده اند
روزی معلمی شمس الدین نام که ناسخ بسیار داشت او را به حضرت شیخ اعتقادی
نبود اکثر بی ادبی کردی با جمعی نزدیک افغان پور میگذشت چون بکنارهٔ
آبجوی رسید سری داری دید شراب طلبید و می خواست که ارتکاب نماید
شیخ را بچشم ظاهر استاده می بیند که باشارت انگشت منع میفرماید آوند شراب
در آب انداخت و فی الحال وضو ساخت بخدمت شیخ شتافت و سر بزمین
نهاد و آن حضرت بر فور فرمود هر که را سعادت رهبری کند او همچنین از معاصی
باز می آید و همدران وقت به شرف ارادت مشرف شد
نقلست قاضی مجد الدین کاشانی فاضل متبحر در حالت نزع به کلی از شعور
رفته بود حضرت شیخ بعیادت او رفت و دست بر دلش گذاشت هماندم
بهوش آمد و صحت کلی یافت گویا هیچ عارضه نداشت مریدی از مریدان
شیخ قدس سره باغی داشت در انجا آن حضرت مرا ستدعا کرد و قوالان حسب
حاضر آمدند بلقدر طعامی مهیا بود و مردمان چند هزار از اطراف و جوانب
مجتمع شده بودند آن طعام آن قدر نبود که به پنجاه و شصت کس کفایت کند
متحیر ماند و منفعل شد شیخ اشارت فرمود که دستهای خلق بشویان و ده
ده نفر یکجا بنشان و هر گروه نانی را چهار پیرکاله بساز و بسم الله بگو

نقلست چون سلطان علاء الدین که معتقد شیخ بود رحلت نمود و قطب الدین
مبارک شاه بر سریر سلطنت تمکن گشت و با خضر خان فرزند سلطان علاء الدین
مذکور دشمنی پیدا کرد و حضرت خضر خان مرید حضرت شیخ بود و سلطان قطب الدین
بدان نسبت سے خواست که ایذای بشیخ برساند چون صغار و کبار لشکرش
مرید حضرت شیخ بودند و تنکه اند و فتوحات میرسانیدند حکم کرد که اگر کسی از امرا
یا لشکر اند بشیخ خواهد برد بجرائم خود گرفتار خواهد بشد در ان ایام خرچ مطبخ شیخ دو هزار
بود و خرچ خیرات و علوفه مجاوران سی هزار تنکه چون به حضرت شیخ این سخن
رسید خواجه اقبال را که غلام و خادم بود طلبید و فرمود که بعد خرچ دو چندان
مقرر کن و بوقت حاجت بسم الله الرحمن الرحیم بگو و دست بدین طاق
در آر و یار هر قدر زر که درکار باشد بیرون کش و خرچ ساز اقبال همچنان میکرد
این خبر انتشار یافت و بسلطان رسید خیرگی کرده یکی از مخلصان خود پیش
شیخ فرستاد و اعلام داد که حضرت شیخ المشائخ رکن الدین ابو الفتح قدس سره
از ملتان برای دیدن من می آمد شیخ نظام الدین نیز که در شهر باشد باید
هر هفته بدرگاه ما می آمده باشد حضرت شیخ فرمود من کنج دارم وا گرفته ام جائی
نمی روم مرا معذور باید داشت سلطان قبول نکرد و بعذر وری که داشت
فرمود آنچه حکم کرده ام همون نفاذ باید اگر قبول نمیکند اعلام دهد تا فکر او کنم
بعضی اکابر در غیاث پور آمده گفتند با شیخ سلطان جوانیست نا عاقبت اندیش
و شیخ پیر سیست با دانش و کیش این معنی قبول باید کرد شیخ فرمود انشاء الله تعالی
تا چه روی و پدید آید نهار رفتند و بسلطان گفتند که با شیخ را راضی ساختیم

سلطان خوش وقت شد بار سے حکم من بغافه پیوست روزیکه پیغام رسید بست و هفتم
شوال بود چون بست و نهم رسید پاسی از شب گذشته بود که خسرو خان نزاول
که پروردهٔ و ازخاک برداشتهٔ سلطان بود ملک پنجاه هزار سوار و بسیار
تقرب داشت ناگاه با چند کس در کوشک درآمد و سلطان را بکشت آورده اند
روزی معلمی شمس الدین نام که ناسے بسیار داشت او را به حضرت شیخ اعتقادی
نبود اکثر بے او بازگوی با جمعی نزدیک افغان پور میگذشت چون بکنارهٔ
آبجوی رسید سری داری دید شراب طلبید و می خواست که ارتکاب نماید
شیخ را بچشم ظاهر استاده مے بیند که باشارت انگشت منع میفرماید آوند شراب
در آب انداخت و فی الحال وضو ساخته بخدمت شیخ شتافت و سر بزمین
نهاد و آن حضرت برفور بدو بیرون ہر که را سعادت رهبری کند او همچنین از معاصی
باز مے آید و همدران وقت به شرف ارادت مشرف شد
نقلست قاضی مجد الدین کاشانی فاضل متبحر در حالت نزع به کلی از شعور
رفته بود حضرت شیخ بعیادت او رفت و دست بر دلش گذاشت هما ندم
بهوش آمد و صحت کلی یافت گویا هیچ عارضه نداشت مریدی از مریدان
شیخ قدس سره باغی داشت در انجا آن حضرت مرا استدعا کرد و قوالان جهت سماع
حاضر آمدند بقدر طعامے مهیا بود و مردمان چند هزار از اطراف و جوانب
مجتمع شده بودند آن طعام آن قدر نبود که به پنجاه و شصت کس کفایت کند
متحیر ماند و منفعل شد شیخ اشارت فرمود که دست های خلق بشویان و ده
ده نفر یکجا بنشان و هر گروه نانی را چهار پیرکاله بساز و بسم الله بگو

و در طبق نان خورش انداز سیر تا که چندان کرد همه سیر شدند و اکثر طعام باقی ماند
نقلست در قصبه سمانه دانشمندی بود در خانهٔ او آتش بگرفت و
فرمان املاکش بسوخت و سه دیهی آمده بود بسرگردانی تمام و شوریدگی بالا کلام
بخدمت شیخ مرتب ساخته آن فرمان نیز در راه از بغلش بیفتاد و گم گشت بهزاران
گریه و زاری و بسیار خراب حالی و خواری بخدمت شیخ رسید و کیفیت ظاهر
ساخت شیخ فرمود که مولانا برکن که چون فرمان بیابی حلوای نذر حضرت
شیخ فرید الملة والدین حاضر آری دست بدل و جان قبول نمود باز شیخ فرمود
مولانا چه خوب باشد که همین ساعت حلوا بیاری مولانا فی الحال برخاست
بر در خانقاه دکان حلوائی بود چند درم بداد او دست حلوا در کاغذی
پیچیده حواله کرد مولانا چون نیک نگاه کرد آن کاغذ همان فرمانش بود
حلوا گرفته بخدمت شیخ دوید و سر در قدم نهاد حضار مجلس بمعاینه این کرامت
نهال اعتقاد را تازگی شاداب ساختند چون عمر حضرت شیخ به نود و چهار رسید
مدت هشت ماه بول و غایط نشد خواجه اقبال را پیش طلبیده فرمود که
هر چه نقد و جنس در ملک منست حاضر گردان تا بمستحقان بخشش نمایم خواجه اقبال
عرض کرد هر نقدی و فتوحی که می آید تا روز دیگر نمی ماند همان روز صرف
میشود مگر هزار من غله در انبار موجود است اکثر خرج لنگر میشود حضرت شیخ
فرمود آن مرده ریگ را برای چه نگاه داشته زودتر بدر آر و بمستحقان بده بعد از آن
بقیه جامه ها طلبیده یک دستار خاص و پیراهن و مصلا بمولانا برهان الدین
غریب عطا فرمود و بجانب دکن رخصت نمود و یک دستار و پیراهن و مصلا

بشیخ یعقوب عنایت فرموده و نیز عصا و مصلا و شیخ و کاسۂ چوبین خاصه که
از حضرت شیخ فرید الملة والدین یافته بود بشیخ نصیر الدین چراغ دہلوی
عطا فرموده و گفت شمارا در دہلی باید بود و جفاهای مردم باید کشید نماز عصر
آن حضرت گذارده و هنوز وقت مغرب در نیامده بود که بحق پیوست و این واقعه
بروز چهارشنبه مطابق هژدهم ربیع الآخر در سال هفتصد و بست و پنج واقعه
نوبتی آن حضرت عریضه بشیخ فرید الملة والدین ارسال داشته بود در یاجیح
درود درج کرده حضرت فرید الملة بران یکروز تمام وجد کرده و آن اینست

| | |
|---|---|
| زان روز که بندۂ تو خوانند مرا | بر دیدۂ نیک دیده نشانند مرا |
| لطف عامست عنایتی فرموده است | ورنه چه کسم خلق چه دانند مرا |

این ابیات نیز در شان حضرت امیر خسرو از آن جناب است

| | |
|---|---|
| گر برای ترک ترکم اره بر تارک نهد | ترک تارک گیرم و لیکن نگیرم ترک ترک |
| از تو نتوانند بریدن ناکس آسانی مرا | گر نبیدانم کسم آخر تو میدانی مرا |
| رو نگردانم ز جورت تا سرم بر تن بود | گر بسر گرد جهان چون گوی گردانی مرا |
| گر بر نجانی نرنجم زانکه رنجت راحت است | جانی و آرام جانی آندم که رنجانی مرا |
| ندارم ذوق رنگی نه هوای باکدامانی | مرا دیوانه خود کن بهر رنگی که میدانی |

صدر اولیا شیخ نجم الدین کبری قدس سره ذات بابرکتش مهر سپهر ولایت
و بدر افق هدایت بوده روزی در تبریز به حضور استاد خود شرح السنه میخواند
که درویشی در آمد که شیخ نجم الدین ویرا نمی شناخت اما از مشاهده وی
تمام تغیر بشیخ راه یافت چنان که مجال قرائتش نماند پرسید که اینچه کس است

گفتند این بابا فرخ تبریزیست که از جملهٔ مجذوبان و محبوبان حق ست شیخ
آن شب بیقرار بود بامداد بخدمت استاد آمده التماس کرد که برخیزید که
بزیارت بابا فرخ رویم استاد و اصحاب او بر در خانقاه بابا فرخ در آمدند
خادم چون آن جماعه را دید درون رفت و اجازت خواست بابا فرخ گفت
اگر چنانچه بدرگاه خدای تعالی میروند میتوانند آمد کو در اینا شیخ چون از
بابا بهره مند شده بود معنی سخنش فهمید و سرچه پوشیده بود بیرون آورد
و دست بر سینه نهاد و اصحاب و استاد نیز موافقت کردند پس پیش
بابا فرخ درآمدند و نشستند و بعد از لحظه حال بر بابا متغیر گشت و عظمتے
در صورت او پدید آمد و رویش چون قرص آفتاب درخشان گشت و جامه
که پوشیده بود بر بدنش شگافته شد چون بعد از ساعتے بحال خود باز آمد
برخاست و آن جامه را بشیخ نجم الدین بپوشانید و گفت ترا وقت دفتر خواندن نیست
وقت ست که سر دفتر جهان شوی حال برو متغیر شد و باطنش از هرچه
غیر حق بود منقطع گشت چون از انجا بیرون آمدند استاد گفت که از شرح السنه
اندکے باقی مانده است آن را بخوان و دیگر تو دانی چون باز بر سر درسش رفت
بابا فرخ را دید که در آمد و گفت دی روز هزار منزل در علم اتقان بگذشتے
امروز باز بر سر علم میروی ترک درس کرد و بریاضت و خلوت مشغول گشت
علوم لدنی و ارادهٔ غیبی نمودن گرفت گفت حیف باشد که آن فوت شود آنرا
می نوشت بابا فرخ را دید که از در در آمد و گفت شیطان ترا تشویش میدهد
که این سخنان را می نویسی دوات و قلم بینداخت و خاطر را از همه باز پرداخت

شبی حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم را در خواب دید و درخواست
که مر کشتی به بخش فرمودند ابو الجناب چون ازان واقعه باز آمد معنیش دانست
که از دنیا اجتناب باید کرد در حال تجرید کرد و مسافر گشت و بهر کس که میرسید
اراده درست نمیکرد بسبب آنکه دانشمند بود و سر او بهیچکس فرو نمی آمد
خود گفته چون بملک خوزستان رسیدم رنجور گشتم هیچکس مرا مقام نمیداد
که آنجا نزول کنم عاجز شده از شخصی پرسیدم که درین شهر مسلمانی ست که
مردم رنجور را جای دهد تا من آنجا روزی چند بیاسایم آن شخص گفت اینجا
خانقاه است اگر آنجا روی ترا خدمت کنند گفتم نام او چیست گفت شیخ
اسمعیل قصری چون آنجا رفتم مرا جای دادند در صفه مقابل صفه درویشان
آنجا ساکن شدم رنجوری من دراز کشید شبی شیخ اسمعیل سماع میکرد
و دران حال ببالین من آمده گفت میخواهی که برخیزی گفتم بلی دست من
بگرفت و مرا در کنار کشیده زمانی بگردانید و بر روی دیوارم تکیه داد
در حال خود را تندرست دیدم چنانکه هیچ بیماری در خود نیافتم مرا اراده حاصل
شد روز دیگر بخدمتش رفتم و دست ارادت گرفتم و بسلوک مشغول شدم مدتی
آنجا بودم تا آنکه از علم باطن خبردار شدم چون علم وافر داشتم مرا شبی در خاطر آمد
که از علم باطن باخبر شدی و علم ظاهر تو از شیخ زیاده است بامداد شیخ مرا طلب
کرده گفت برخیز و سفر کن که ترا پیش شیخ عمار یاسر می باید رفت دانستم که شیخ
بران خاطر من واقف شد اما هیچ نگفتم و برفتم و بخدمت شیخ عمار رسیدم
و آنجا نیز سلوک کردم اینجا نیز همان خطره بخاطرم آمد شیخ عمار گفت که شیخ نجم الدین

برخیزد و بمصر رو بخدمت شیخ روزبهان که این هستی را وی بسیلی از تو بیرون برد
برخاستم و بمصر رفتم چون بخانقاه وی رسیدم شیخ آنجا نبود و مریدان او
همه در مراقبه بودند هیچکس بمن نپرداخت آنجا کسی دیگر بود از وی پرسیدم که
شیخ کدام است گفت شیخ بیرون در وضو می سازد و من بیرون رفتم شیخ روزبهان را
دیدم که در اندک آب وضو میساخت مرا در خاطر آمد که شیخ نمیداند که کوز بینقدر آب
وضو جائز نیست چگونه شیخ باشد او وضو تمام ساخت و دست بر روی من افشاند
چون بر روی من رسید در من بیخودی پیدا است شیخ به خانقاه در آمد من نیز
در آمدم و بشکرانه وضو مشغول شد من برپای استادم منتظر آنکه چون شیخ سلام
بازدهد او را سلام کنم همچنان برپای استاده غائب شدم دیدم که قیامت قائم
شده است و دوزخ ظاهر گشته مردمان را میگیرند و بآتش می اندازند و بر رهگذر
آتش پشته ایست و شخصی بران نشسته هرکه میگوید که من تعلق بوی دارم او را
رها میکنند و دیگران را بآتش می اندازند ناگاه مرا بگرفتند و بکشیدند چون آنجا
رسیدم گفتم من تعلق بوی دارم مرا رها کردند بر پشته بالا رفتم دیدم که شیخ روزبهان است
پیش او رفتم و سر در پای او گذاشتم او سیلی سخت بر قفای من زد چنانکه
از قوت وی بر روی در افتادم و گفت پیش ازین اهل حق را انکار مکن چون
میفتادم از غیب در آمدم شیخ سلام نماز داده بود پیش رفتم و در پای او افتادم
شیخ در شهادت نیز همچنان سیلی بر قفای من زد و همان سخن بگفت آن رنجوری
باطن من برفت بعد ازان امر کرد مرا که بازگرد بخدمت شیخ عمار رو و چون بازگشتم
مکتوبی بشیخ عمار نوشت که هرچند مس داری میفرست تا زر خالص بگردانم

و باز بر تو بفرستم شیخ نجم الدین از انجا بخدمت شیخ عمار آمد مدتی انجا بود چون
سلوک تمام کرد شیخ عمار امر کرد تا بخوارزم آمد و این طریق را بیشتر گردانید
و مریدان بسیاری بر وی جمع آمدند آورده اند که در آخر حال نظر شیخ بر هر که می افتاد

ولی می شد

**نقلست** روزی در مجلس وی مذکور اصحاب کهف میشد شیخ سعد الدین
حموی را انجا طر گذشت که آیا درین امت کسی باشد که فیض صحبت او در سگ
تاثیر نماید شیخ برخاست و بر در خانقاه لحظه توقف کرد ناگاه سگی در انجا
رسید بایستاد و دم لابه میکرد نظر شیخ بر وی افتاد حالش بگردید و بیخود شد
و روی از شهر تافته بگورستان رفت و سر بر زمین می مالید آخر کارش بجای
رسید که در هر جا که میرفت پنجاه و شصت سگان گرد وی حلقه می بستند
آواز سعی کردند و هیچ نمی خوردند چون بعد چندی آن سگ بمرد شیخ
فرمود تا ویرا دفن کردند و بر سر دفنش عمارتی ساختند القصه شهادت شیخ
در سال ششصد و سیزده اتفاق افتاده این دو رباعی از کلام آنحضرت مرقوم میگردد

در راه طلب رسیده میباید
بنای خویش را دوا کن
دیده میباید ایدل تو بدین مفلسی بروای
عشق آتش تیز است ترا آبی نیست

دامن ز جهان کشیده میباید
زیرا که عالم همه اوست
انصاف بده که عشق را کی شناسی
خاک بر سر که باد می پیمائی

منظر اسرار خفی و جلی سید نور الدین نعمت الله ولی ذات پاکش قدوه
اولیا و کبار و اسوهٔ اصفیای نامدار بوده وطنش قریه ماهان سعادت نشان

بمسافت هشت کروه از کرمان خرقه از حضرت شیخ عبدالقادر گیلانی یافته و برآ

| | |
|---|---|
| دولت عشق به بی سر و پای نرسد | بادشاهی دو عالم بگدائی نرسد |
| برو ای عقل و مگو عشق چرا کرد چنین | بادشاهست با چون و چرائی نرسد |
| گر واقف سر لی مع الله شوی | دانندۀ راز بنده و شاه شوی |
| گر صورت و معنی جهان دریابی | واقف از سر نعمت الله شوی |

مهر سپهر حق الیقین ماه افق تخشب سید ضیاء الدین ذات پاکش که از اجداد راقم است زبدۀ آل اصحاب ولایت و قدوۀ ارباب کرامت بوده دو رسه حال سعی موفوره میفرمود مهر نامی که از مستفیدان آنحضرت بوده در حالت رحلت آن جناب اضطراب نمود آن حضرت فرمود غم مخور بر مرقدش می آمده باش و حل مشکلات می کن وی پیوسته مسائل علوم ظاهر و باطن عرض میکرد و جواب از مرقدش می شنید گاهی جهت ادای تقریر و اثبات معانی دست مبارکش نیز از گور ظاهر می شد چون این معنی بر مردم منکشف گشت از آن باز موقوف شد گاهی با شیخ نظام الدین اولیا آن خدمت ملاقات می شده مزار فائض الانوارش در بلدۀ بداون زیارت گاه خلائق است تصانیف شریفش متعدد است از جمله طوطی نامه و چهل ناموس مشهورتر از آفتاب و ماهتاب است و آن جناب را تخلص نخشبی است این دو سه بیت از کلام سراپا الهام ایشانست

| | |
|---|---|
| لاله یک داغ بدل دارد و عالم واند | منکه صد داغ بدل دارم و کس محرم نیست |
| در ین دوران که دور بیوفائیست | مرا با بیوفائی آشنائیست |

| | | |
|---|---|---|
| اگر گویم به بین در من بگوید<br>چیزی عجب است آن کمرگاه | | ضیا بخشی این خود نما نیست<br>آوازه ببیں و درمیان هیچ |

مخزن اسرار حقائق معنوی شیخ ابو احمد نظام الدین گنجوی سرحلقهٔ کاملان صاحب حال و سر دفتر بلغای فصاحت مال بوده چون قزل ارسلان را اشتیاق دیدن شیخ در سر افتاد خواست که به حضور طلب نماید ارکان دولتش عرض کردند که وے گوشه گرفته است و با سلاطین و حکام صحبت ندارد قزل ارسلان بارادهٔ امتحان عزم دیدن شیخ کرد شیخ بنور باطن دریافت و برارادهٔ او مطلع شده از عالم غیب سیمرغ در نظرش جلوه گر کرد قزل ارسلان دید تختے مکلل بجواہر نهاده و شیخ مثل بادشاه بروی نشسته و ہزاران ہزار چاکر با کمرهای زرین استاده چون نظر سلطان بران عظمت و شان افتاده بی اختیار خواست که قدم شیخ ببوسد دیگر حال شیخ از عالم غیب بشهادت آمد اتابک دید که پیری ضعیف بر پارهٔ نمدی بر در غاری نشسته است و مصحف و قلمی و دواتے و عصای و مصلاے در پیش نهاده اتابک دست شیخ را بوسه داده و اعتقاد تمام پیدا کرد ازان بار پیوسته بدیدن شیخ آمدی قصهٔ شیرین و خسرو بالتماس قزل ارسلان نظم کرده است و در وجه صلهٔ اش چهار ده قریه مزروع جهت خرج خادمان یافت وفات شیخ در سال پانصد و نهفتاد در عهد طغرل بن ارسلان واقعه شد قدس سرہ در گنجه

| | | |
|---|---|---|
| چو بیچو محنت من از نخ گندم گونست<br>تو خدا را شو اگر جمله جهان گیرد آب | | که همه شب خ چون کاهم از دیر خونست<br>بخدا اگر سر موی قدمت تر گردد |

نفس اگر پیر شود سهل باشد ز آرزوی    که آرزو با گرد و باری که کهن تر گردد

یاوری کن که همه یار شوند    تو همه یار کسی باش که یاور گردد

جهان تیره است و ره مشکل جنیبت را عنان در کش    زمان زخت هستی را بحلو نگاه و جان در کش

کلاغان طبیعت را ز باغ انس بیرون کن    همایان سعادت را بدام امتحان در کش

چو خاص الخاص جان گشتی ز صورتهای بیرون شو    هزاران شربت معنی بجام امتحان در کش

گرانجانی مکن هرگز که در بزم سبکروحان    چو ساقی گرم گردد سنگ رطل گران در کش

چو مست حلقه گشتی فلک را خیمه بر هم زن    ستون عرش کن رخت ان طناب کهکشان در کش

ره او بیقدم میرو جمالش بی نظر می بین    حدیثش بی زبان میگو شرابش بی دهان در کش

نه تنها اینچه امر است کز خاطر برون دادی    گهی فرصت نمیفهمد زبان در کش زبان در کش

این چند بیت رزمیه مولوی از سکندرنامه ثبت میشود

سحرگه که آمد به نیک اختری    گل سرخ بر شاخ نیلوفری

بغرید کوس از در شهریار    جهان شد ز بانگ جرس بیقرار

ز شوریدن کوس شد در خروش    بدرهای رویین درافتاد جوش

ز نعره برآوردن گاو دم    شد از آسمان زهرهٔ گاو گم

ز خرمهره مغز پرداخته    زمین مغز کوه از سر انداخته

چو لشکر بلشکر در آویختند    قیامت ز گیتی برانگیختند

زمین گم شد از یکدگر بردرید    سرافیل صور قیامت دمید

یکی گفت هوی دگر گفت هان    برآورد سرهای وهو از جهان

جگر تاب شد نعره های بلند    گلوگیر شد حلقهای کمند

ز رنگا رنگ درخشنده تیغ ز تابسے ورقها برآورده میغ
ز بیم چقاچق که آمد ز تیر کفن گشت در زیر جوشن حریر
بر آن دجلهٔ خون بلند آفتاب چو نیلوفر افگنده زورق در آب

در صفت ملک بردع گوید

خوش آن ملک بردع که اقصای وے چه اردی بهشت است هنگام دے
تموزش گل کوهسارے دهد زمستان نسیم بهارے دهد
چمنها ملمع ز بس سبزه و مشک بید چو باغ ارم خاصه باغ سپید
همه سال ریحان او سبز شاخ همیشه درو ناز نعمت فراخ
زمینش بآب زر آغشته اند تو گوئی درو زعفران کشته اند
خرامنده بر سبزهٔ آن زمین خیالی نداند بجز خرمے
ز تیهو و دراج و کبک و تذرو نیابی تهی سایهٔ بید و سرو

در صفت باریدن برف و جشن نوشابه در آتش افروزے گوید

ز باریدن برف کافور بار سمن رسته از دستهای چنار
بر آراست از زینت و زر و زیب چو باغ ارم مجلس دلفریب
درو آتشے چون گل افروخته گل از رشک آن گلستان سوخته
بخار از بر شعلهٔ آذرے چو بر سرخ گل شاخ نیلوفرے
بمشکین زگال آتش لاله رنگ در افتاد چون عکس گوهر بسنگ
به بزم جشنے داده پیر مجوس سواد حبش را بتاراج روس
بآتش بر آن شوشهٔ مشک بیخ چو باریده بر سیم کان گنج +

| | | |
|---|---|---|
| چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو | | بر و گاه دراج و گاسے تدرو |
| شده بلبله با بلبل انجمن | | چو کبک دری قهقهه در دهن |
| مغنی چو زهره بر ابشگرسے | | صراحے درخشنده چون مشتریے |
| همه ساز آهنگ با نرم خیسند | | بجز بادہ کا هنگ او بود تیز |

در بے ثباتی دنیا و دون گوید

| | | |
|---|---|---|
| دو در لو ارد این باغ آراسته | | در و بند از هر دو بر خاسته |
| بیا از در باغ بنگر تمام | | ز دیگر در باغ بیرون خرام |
| مقیمی نه بینی درین باغ کس | | تماشا کند هر یکے یک نفس |
| که داند که فردا که خواهد رسید | | ز دیده که خواهد شدن ناپدید |
| کرا تاج اقبال بر سر نهد | | کرا مرده از خانه بیرون نهد |
| تنومند را قدر چندان بود | | که در خانهٔ کالبد جان بود |
| چو بیرون رود جوهر جان ز تن | | گریزد ز همخوابهٔ خویشتن |
| بساطے چه باید بر آراستن | | کز و ناگزیر است بر خاستن |
| که داند که این خاک دیرینه دو | | بهر غاری اندر چه دارد زغور |
| چه نیرنگ با بخردان ساخته ست | | چه گردنکشان را سر انداخته ست |
| چه باید درین هفت چشمه خراش | | ز بهر جوی چند بر دان سپاس |
| ازین دیو مردم که دام و دد اند | | نهان شو که همصحبتانت بد اند |
| بے چو گور گزدشت بانان کم ست | | ز نامردمیهای این مردم ست |
| همان شیر گو جای در بیشه کرد | | ز بد عهدی مردم اندیشه کرد |

| | |
|---|---|
| بچشم اندرون مردمک را کلاه | هم از مردم دون مردمی شد سیاه |
| نظامی بیندیش و کاری بسنج | بگفتار ناگفتنی بر مپیچ |
| چو هر رشته شد خفتگانی خموش | فرو خسپ با پنبه در نه بگوش |

رازدان عالم حقیقی و مجازی مهر سپهر معرفت شیخ **نجم الدین رازی** از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است در فتنهٔ چنگیز خان از خوارزم بروم رفته و با شیخ صدر الدین قونوی و مولانا جلال الدین رومی قدس سرهما ملازمت کرده روزی در یک مجلس جمع بودند که نماز شام در رسید حضرت مخادیم از وی التماس امامت کردند شیخ در هر دو رکعت قل یا ایها الکافرون بر خواند چون نماز تمام شد مولانا جلال الدین با شیخ صدر الدین بر وجه طیب بگفت که یکبار قل یا ایها الکافرون برای ما خواند و یکبار برای شما من صنایع کلامه

| | |
|---|---|
| گر صبحدم از سوز غمت دم بر آورم | گرد از نهاد خود و آدم بر آورم |
| هر سبزه که بر کنار جوی رسته است | گوئی ز خط فرشته خوئی رسته است |
| تا بر سر لاله پا بخواری ننهی | کان لاله ز خاک ماه روئی رسته است |

زینت بخش منشور معرفت و خداداني مولانا احمد علی مهرکن متخلص به **نشانی** از زمرهٔ اولیا و جرگهٔ اصفیا بوده

نقلست روزی در مجلس جهانگیر بادشاه صوفیان شهر حاضر آمدند قوالان این بیت را با چنگ و نوا می خواندند بیت مبارک

| | |
|---|---|
| هر قوم راست راهی دینی و قبله گاهی | من قبله راست کردم بر سمت کجکلاهی |

بادشاه پرسید این بیت از کیست عرض کردند که مصرع اول از حضرت
نظام الدین اولیا قدس سره است و مصرع ثانی از امیر خسرو رحمة الله علیه
روزی که بر دریای جمن هنودان شهر جهت غسل فراهم آورده بودند و برسم
خود پرستش مے نمودند و آن حضرت تماشای آن قوم کرده مصرع اول
بزبان راند چون دران دم کلاه بر فرق مبارکش کج بود امیر خسرو
مصرع ثانی عرض نمود چون مولانا این معنی شنید سبحان الله بگفت و نعرهٔ
عاشقانه بزد و قالب تهی کرد بادشاه از تخت فرود آمد و فرق مبارکش را
بزانوی خود بر نهاد اطبا گمان بردند که سکته شد پیشانیش را داغ کردند
سود نداشت آخر مولانا را در تابوت گذاشته با هزاران آه و ناله روان
شدند و در شهر دهلی کهنه متصل بجل مسجد بخاک سپردند و مسجدے در نهایت
عظمت از سنگ سرخ و حوضے با صفا آنجا ساختند چنانچه الی یوم روز عرس
مولانا روشنی و مجلس سرود میشود فقیر بارها بزیارت آن مرقد مبارک مشرف
شده و من کلام فیض نظامه

| | |
|---|---|
| زهره قدسیان شود آب ز آتش دلم | گر بسپهر سر دهم ناله جانگداز را |
| مرا هر شب چو دزدان خواب گیرد چشم تر گردد | دلم را با غمت بیدار بیند باز بر گردد |
| خبرت باد صبا بر دل ناشاد آورد | اعتباری نتوان بر سخن باد آورد |
| دوست آنست کو معایب دوست | همچو آیینه رو برو گوید |
| نه که چون شانه با هزار زبان | پس سر رفته مو بمو گوید |

رئیس الفضلا ملک الشعرا نظام الدین ابو العلا قوانین الفاظ درا

طبع وقادش دستور خزاین معانی را و ذهن نقادش گنجور استادش فلکی و اعزاز شروانی و حکیم خاقانی از تربیت یافتگان وی اند چون خاقانی بوی رسیده و هنوز سبزهٔ عذارش نادمیده بود و ثمرات نهال کمالش نارسیده و بنظر محبت و شفقت دروی دیده و بشرف دامادی خودش ممتاز گردانیده فلکی در سر هوای دامادی استاد داشت چون وی را این آرزو دست نداد از استاد رنجیده میخواست که سفر کند استاد جهت رضای او بست هزار درم بخشید و گفت ای فرزند این بهای پنجاه کنیزک ترکیه ست را که هر یکی بهتر از دختر ابو العلی خواهد بود القصه استاد در مجالس سلطان خاقانی بر همه ترجیح می نهاد ولیکن آخر بسبب تلقین منافقان محبت بعداوت متغیر شده بود تضمناً رکیکه فیما بین واقع شده چنانچه گفته

بر من این عیب ز خاقانی نیست — همه از طالع ادبیر منست
با همه طنطنهٔ خاقانی — گرچه بر عرش رود زیر منست
بتی کادم از وی بستی فلان را — فلان کیست صاحبقران زمان را
بستی فتاد این چنین سهو بر من — بستی چنین برفت مردمان را
من آنگه کز مادر دهر زادم — بفضل و هنر در جهان اوستادم
تو خود قرة العین و فرزند مایی — منت هم پدر خوانده هم اوستادم
چو رغبت نمودی بشاگردی من — بتو تحفه و خلعه و سیم دادم
کمر را بتعلیم شفقت ببستم — زبان تو در شاعری من گشادم
چو شاعر شدی بر صفت نزد خاقان — بخاقانیت من لقب بر نهادم

تو هر دم چه جوشی بر من چو آتش — نه تو آب و آتش نه من خاک و بادم

به یزدان اگر گفته ام کاو دم او را — دگر گفته ام نیست با سه بیادم

دگر بر مجدسی که البته گفتی — بگفتم بگفتم بگاودم بگاودم

عندلیب گلستان خوش صفیری ساکن نیشاپور ملا **نظیری** از شعرای بی نظیر بود و بهند نیز عبور نموده نواب خانخانان وے را نوازشات بسیار فرموده و در سال هزار و بست و سه اه ملازم نموده من دیوانه

کجا بودی که امشب خنده از رو صبح را — بقدر روز محشر طول داد هر زبانی را

سوالی کن ز من امروز با غوغا شهر افتد — که اعجاز تغافل کرد گویا بی زبانی را

نمیدانم نظیری کیست چون می آمدم اینسو — بحال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را

چه باشم سخنی بر خاطر یاران شود پیدا — چو بیماری که مرگش بر پرستاران شود پیدا

چه بر بندان هر دو ذوق تو ز اندیشه ما — سالها بخیه بهم داده رگ و ریشه ما

ترا بکعبه مرا کار با دل افتاد است — بکعبه بتکده من مقابل افتاد است

خمار می بهم قفل زد ایاغ کجاست — کلید میکده گم کرده ام چراغ کجاست

مسافران عدم نارسیده در کوچ اند — شگوفه میرود و شاخ بار می بندد

ببندی در بهر جا نام بر آرم که کجاست — خون من میریزی و گویند سزاوار نبود

من آن دیدم که هر کس آنظر بر حال من افتد — زبس زخم دلم کاریست در دنبال من افتد

گویا تو برون میبردی از سینه وگرنه — جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد

اگر در خدمتت عمریست می بندم چه حاصل شد — برهمن گشته ام گر اینقدر زنار می بستم

بوی یار من ازین سست وفا می آید — قلم از دست بگیرند که از کار شدم

چه خوش است از دو یکدل شکوه باز کردن — سخن گذشته گفتن گله دراز کردن
اگرم ملال بودی دل هم اندک اندک — ببدیهه آفرین به بهانه ساز کردن
تو بخویشتن چه کردی که با کنی نظیری — بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن
بدل نگار دارم گله بی نهایت از تو — بکدام امیدواری نکنم شکایت از تو
ترا بقول و غزل رام خویش نتوان کرد — عبث خیال توام گرم گفتگو دارد
جنون ما را بمدارا و افسون بند کنی — تا کی این رشته شود پاره و پیوند کنی

عندلیب گلستان سخن سنجی مولانا نرگسی تخلص مذکور سخن میگفته روزے در محفلے نشسته بود که مولانا بدرالدین ہلالی آمد. و بالاتر از و نشست نرگسی گفت تخلص من نرگسیست و نرگس را بچشم نسبت داده اند و چشم سرآمد اعضاست پس باید که از من فروتر نشستی مولانا ہلالی گفت تخلص من ہلالیست و ہلال را بابرو نسبت داده اند و جای ابرو بربالای چشم ست پس سزد که بالاتر از تو بنشستم نرگسی گفت ہلال نام غلامانست و غلام را باید که فروتر بنشیند و در تخلص من نقطه نیست ہم ہست ہلالی گفت بلی بزیر کسے نیز دارد آخر نرگسی از آزردن تخلص خود را آسے بدل کرد از دوست

بیاد صفحهٔ رخسار او کرو فزون آمد — بکشادم فال مصحف سورهٔ یوسف برون آمد

مربع نشین پوست تخت سخن پروری شاه نسبتی تهانیسری از شعراے عهد عالمگیر بوده من دیوانه

جدا ز ما دل ما را بزیر خاک کنید — باین ستم زده دریک مزار نتوان خفت
سینه وا زدن چه کنی چون برم خواہی رفت — گر تو همسایه شوی رخنه بدیوار خوشست

| | |
|---|---|
| این میرم و بوالهوس نمیرد | اینها گل امتیاز عشق است |

نقلست عزیزی بی تمیزی گاو داشت دختر همسایه را به طامیخواست که بمیرد اتفاقاً گاوش مرد و بیدماغ شد و گفت چندین عمر خدای کردی گاو خر را نشناختی از کلام اوست

| | |
|---|---|
| باور نمیشود که گهی این دل خراب | معموره بوده است که ویرانه کرده‌ای |
| دل بردی و ما ناله نکردیم ز بهر سود | فریاد بر آمد که کسی دل زکسی برد |
| چو اسباب سفر از بهر غربت بار میکردم | غریبانه نگه بر آن در و دیوار میکردم |
| کردی نگه سویم و حیران تو گردیدم | ای کاش نمیدیدی ای کاش نمیدیدم |
| می آمدی و چشم تو بر چشم من افتاد | زانگونه که مستی بزند سینه بسینه |

صاحب اشعار غریب لوزامی تحییت کاشانی بوده و بکسب بزازی معاش میبوده خوشگوست ازوست

| | |
|---|---|
| چو زفلک گشته دلم گر زغمت رها شود | دانه ز برق چون بطعمه آسیا شود |

غزال مرغزار سخن گذاری مولانا نامی سبزواری سخندان گرامیست و معاصر جامی در فن انشا و خط نستعلیق دستگاه تمام داشته اما هیچکس معتقد خود نبوده خصوصاً خواجه غیاث الدین و هر از که در مجلس بادشاه از ردی مدعی بسیار مردم را تقلید میکرد و چنانچه در تقلید سخن گفتن مولانا هیچون کف زاطراف دهانش میریخت گویا صابون خاویده است و معرانه اشش نمیبرد مولانا این مطلع در حق وی گفته

| | |
|---|---|
| افتد بخجلت نافه زبی سر و پائی | غماز سیه کاسهٔ بادنجان ... |

سولانا نامی اخیم معاصر جامیست مردم باجداو اوارادت دارند خوش ادا است
و این مطلع و یرا است

| | |
|---|---|
| آنرا که درد عشق تو دیوانه ساختۀ | مجنون صفت بگوشه ویرانه ساختۀ |

سخن سنج نیکو دستگاه قاضی نور الله شاعر عاق بوده و فاضل نیکو اخلاق
دیوان غزل دارد فقیر این مطلع از و سے نگارد

| | |
|---|---|
| ازان باشعلۂ آہی که در ہجران کشم شادم | که از بالای آن سرو قبا گلگون هم یادم |

شاعر نیکو کلام مولانا نظام سخن سنج نیکو دستگاه بوده و معاصر قاضی نور الله
استر ابادی این مطلع ازوست

| | |
|---|---|
| یار گلزار خط او سبزۂ تر پیدا کرد | کار بستان جہان تنگ تر پیدا کرد |

جان جسم سخن رسی نسبت فارسی در عہد شاہجہان بادشاہ بہند آمده
و با جعفر خان بسر سے برده و یرا است

| | |
|---|---|
| جان عزیز است ولیکن بسخن جان نرسد | حیف بر جان سخن گر بسخندان نرسد |

شاعر سخندان نجف قلیخان میراخور باشی سرکار شاہ عباس ثانی
بوده راقم از کلامش باین مطلع اکتفا نموده

| | |
|---|---|
| عکس خطش چو در آئینه بساط انداز شد | صفحۂ آئینه را قطعۂ ریحان ساند |

شاعر نیکو تلاش اغی رکبتراش نقلی تخلص میکرده در ہرات بسر می برده
بسیار خوش ادا است و معاصر سلطان حسین میرزا این مطلع ازوست

| | |
|---|---|
| شدیم خاک و ہمت گرید دیار سے | چنان رویم که دیگر بگرد یار سے |

ناظم متین قاضی نظام الدین از فضلای خراسان بوده و معاصر

میر علی شیر بسیار خوشگوست این مطلع ازوست

| | |
|---|---|
| بدور روی تو ام بت پرست میگویند | چکونیم ای بت من هرچه هست میگویم |

زیب انجمن پیرایهٔ سخندانی ملا اصفهانی است که کشتی میکرده و در عهد اکبر بادشاه بهند بسر برده صاحب دیوان است این مطلع ازوست

| | |
|---|---|
| مشاطه خون مکن جگر مشک ناب را | نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را |
| نوعی آن داد سر حسن بداوست ترسید | داد کن داد که بیداد تر انشنید ست |

پرده نشین حجلهٔ سخندانی شاعرهٔ صحیه نهانی خای بسیار خوشگوست این مطلع ازوستا

| | |
|---|---|
| خواهم که با آن سینه نهم سینهٔ خود را | تا دل بتو گوید غم ویرانهٔ خود را |
| همچو من بر رخ خوبان نظر پاک انداز | هر کجا دیدهٔ آلوده بود خاک انداز |

صاحب کلام بی عیب نظام دست غیب بتاییست از شیراز در سال هزار و بست و نه رحلت نموده و در خاطیه شیراز آسوده من دیوانه

| | |
|---|---|
| دل کافسرده شد از سینه برون باید کرد | مرده هرچند عزیزست نگه نتوان داشت |
| دلم را عشق گرداند بگرد چشم برکارش | چو آنم غیکه گرداند کسی بر گرد بیمارش |
| بسان ریزه کاغذ که افتد از مقراض | تن ضعیف برون افتد از گریبانم |

سروش عالم نکته طرازی نویدی شیرازی بسیار خوش فکر بوده راقم از اشعارش باین دو بیت اکتفا نموده

| | |
|---|---|
| نه همین گل بچمن عاشق دلخستهٔ اوست | دل خوبان همه چون دستهٔ گل بستهٔ اوست |
| مه بنور چو ببرو دیده بعالم دستش | شمع این خانه مه انگشت حنا بستهٔ اوست |

نویدی شاعر از جمند بوده و ساکن سمرقند و براست

| | |
|---|---|
| بشکر خنده ترا دهنی پیداست. | عاشقان را تو را بی تنی پیداست. |
| چو آب هر سو زند کی که آن آرام جان گردد | سر آتش چو گیرم از رو پیکر روان گردد |

زینت بخش محفل خوش تقریری ملا ندیم کشمیری با غنی طرح بود خوشگوست ازوست

| | |
|---|---|
| ذوق مردان بود اندکی و هوس بسیارست | خواب کم رود در آنجا که مگس بسیارست |

نقلست روزی سلطان محمود غازی در فصل تابستان نشسته بود و مگسان بسیار هجوم کرده بودند و مزاحمت می نمودند گفت آیا هیچ موضعی باشد که آنجا مگس نبود و یحیک مسخره حاضر بود گفت هر جا که آدمی باشد مگس باشد تواند بود که جای باشد که هرگز آدمی در آنجا نرسد و مگس باشد و یحیک گفت این محالست گفت چنین که اگر جایی پیدا شود چه میگویی گفت خون بحل کردم اما اگر من شرط بردم سلطان چه می فرماید گفت ده هزار دینار بدهم شرط قرار دادند سلطان با جمعی از مقربان از شهر بیرون آمد و رو بصحرا نهاد و چند فرسنگ بیراهه رفتند تا بصحرای رسیدند که هرگز آدمی در آنجا نرفته سلطان و یحیک را گفت اینجا مگس حالانکه این موضعیست که هرگز درینجا رسیده و بحدیقه فکر شما آدمی نیستند من آدمی و آدمی زاده ام سلطان بخندید و ده هزار دینار بدو بخشید

دانای حقایق جهان فانی آقا ادهم لاهیجانی با ملا نظیری مصاحب بوده

در اصفهان جاده عدم پیموده دیرست

| | |
|---|---|
| هرگز این طفل مزاجی نرود از یادم | گر بتابوت روم شوخی گهواره کنم |

واقف آئین نکوبیانی بابا ادهم گیلانی شاعر صاحب دولت است این چند بیت ازوست

| | |
|---|---|
| گشت از سیر گلستان شیفتگی فزون مرا | ناله عندلیب شد زمزمه جنون مرا |

| | |
|---|---|
| از بیکسی بهیچ غمی می طپد دلم | اندک ملال سخت نماید بخاطرم |
| تا بر سر شکستهٔ بنیم چو قفل بی کلید | تا شکست دل نباشد کا ز کشاید مرا |
| معشوق من بمذهب هر کس برابرست | با من شراب خورد و برا بد نماز کرد |
| ودرین بوستان خوارم از بینوائی | غریبم چو گل به سر بوستانی |
| بجیبی در کفنی خوابم و بیخی لحدی | غریبم کار گر افتاده شهیدان بدی |

ناوجم از سکنهٔ هرات هرات بوده وشاعر خوش ابیات وی راست

| | |
|---|---|
| در خانقاه وحدت ویگر مخالف نیست | چون تار سبحه یکحرف از صد دهن برآیم |

ناظم هروی یوسف زلیخا بهتر از و هیچکس نگفته است بسیار خوشگوست این مطلع نیکو ازوست

| | |
|---|---|
| آن بلبلم که هر گه از دل کشیم فغان را | از خون چو ساغری پر سازم آشیان را |

نکهت شاعر بی نظیر و عدیل خطه اودبیل بوده وی راست

| | |
|---|---|
| قطرهٔ آب خضر عمر ابدی بخشد | التفات کم صاحب نظران بسیار |

ملا نثار کی شاعر نازک تلاش بوده راقم از کلامش باین بیت اکتفا نموده و آن اینست

| | |
|---|---|
| نه گلابست اینکه بر رخسار مهوشش میزنی | تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی |

میر نجابت برادر میر سیادت لاهوری بوده فقیر از اشعارش باین مطلع اکتفا نمود

| | |
|---|---|
| هم هنر بین هنر هم عیب یاب گوهرم | چون نگاه جوهری غواص آب گوهرم |

نقطهٔ دایرهٔ سخندانی آقا محمد حسین ناجی اندجانی از جملهٔ منشیان عالمگیر پادشاه بوده ببعض خدمات ممتاز می زیسته وی راست

| | |
|---|---|
| نگر بخواب بردی تو ده اشود چشمم | خدا کند که بخواب آشنا شود چشمم |

محمد یوسف نکهت مخاطب بتهور جان از نخل سنجان این زمان بوده و بیت است

| | |
|---|---|
| نکرده در رخت دیدار دون هیچ نکلش ممالا | بگردون خیمه امیدان طناب افتاد گره برخیزد |

عارف کامل و الا دستگاه شیخ محمد محسن نیرنگ سلمه الله ذات پاکش و دار ارملات
دلی افاضت ثابت و میر شمس الدین فقیر ابن عمر طبع مبارکش اکثر
به نیک و تر بان میل میفرماید فقیر از کلام فیض انضمامش باین مطلع اکتفا مینماید

| | |
|---|---|
| افیون و بنگ باهم دارند طرفه جوشی | خضری سیاه مستی بودی سبز پوشی |

## حرف الواو

ماهر دقائق خفی و جلی ساکن دشت بیاض ملا ولی معاصر شاه طهماسپ
بوده و در سال نه صد و نود و نه رحلت نموده من دیوانه

| | |
|---|---|
| کاش در بزم تو غیرت ندهد راه مرا | تا بحسرت نکشد طعنه بدخواه مرا |
| نتوانم از دیار تو رفتن بهیچ روی | ندیده ام که توان زین دیار رفت |
| گفتم نا شکیبم و عده را حدیست بند ارای | بشوخی سر برآوردی و بر باد ساختی مارا |
| هلاک میشوی اینک ولی میگفتم | نگس که خام فریب است |
| دل که هر دم ز رخت صد هوشش منظور است | گر تسلی به نگاهی نشود معذور است |
| هر چند میروم که نیایم نمیشود | یا دیده بر رخت نگشایم نمیشود |
| به مصلحت گله را میکند ورنه | فدای تنت اگر صد هزار جان دارد |
| در ماندم احوال خودم انچه حکایت | فارغ نگذ ز طاقت نظاره که دارد |
| جز این چه شکوه توانم از آن ستمگر کرد | که هر چه در حق من غیر گفت باور کرد |
| باو آن آغاز رسوائی که یار از دیدنم | این شه رنگین نمیگشت و من از وی حجابی داشتم |

هزاران آه زان خواری که چون تیر آمدم از جم
بامید شفاعت جانب اغیار میدیدم

دل بیچاره می دهد از هم به که بندد در
همه حسرت زدگان آیم و نظاره کنم

کشم جفا و بگویم بکس حکایت تو
که نا امید نگردیدم از عنایت تو

بهر تو شنیده ام سخنها
شاید که تو هم شنیده باشی

غم غمخواری از بسکه بیغمی ای کاش
هزاران دل که تو داری از آن من بودی

وحشی غزال مرغزار باقی بوده و در سال نهصد و شصت و یک رحلت نموده بسیار خوشگوست این چند بیت از وست

چه لطفها که در آن شیوهٔ نهانی نیست
عنایتی که تو داری بمن بیانی نیست

مریض طفل مزاج اند عاشقان ورنه
علاج رنج تغافل دو روزه پرهیزیست

صبر خواهم کرد وحشی از غم نادیدنش
منکه خواهم مرد گو از حسرت دیدار کش

مست حسنی با حریفان میل می خوردن مکن
بر حریفان بد اینها گفتمت هشیار باش

بسته بُدم زبان شکوه لب بسخن گشادنش
عذر عتاب گفتن و وعدهٔ لطف دادنش

مصلحت دید چنین صبر که سویش نروم
بنشینم برهش بر سر کویش نروم

شوق یوسف اگرم ثانی یعقوب کند
دارم این تاب کز و دیده منور نکنم

آن قدر حیرت بازم که اگر حسرت صید
چنگ بر جان زندم میل کبوتر نکنم

در بهشت مگشا بر رخم ای خازن خلد
که دماغ از گل باغ تو معطر نکنم

باز کی صبر دگر بسته بود این بار هیچ توقع
غلط کردم چرا این صلح بی هنگام میکردم

ز بتان که سند میگذرد خوشخرام من
کی ملتفت شود بجواب سلام من

من و ابرو و تماشای گلستان کسی
بفریبی شده خرسند ز بستان کسی

| | | |
|---|---|---|
| ور نظر همت ویدارد بحسرت نگران | | وست تا بسته بمهمان شده بر خوان کسی |
| وحشی از شوق تو جان داد تو باشی زنده | | زندگی بخش کسی عمر کسی جان کسی |

شاعرهٔ شهید نواب طاهر وحید وزیر سلاطین صفویه بوده فقیر از کلامش باین چند بیت اکتفا نموده

| | | |
|---|---|---|
| دیوانه میشوم ز تراشیدن خطش | | چون بنده که گم کند از او نامه را |
| در سر کوی بتان هیچ سخن در دل ماند | | هر طرف روی کنم راه بدر نیست مرا |
| اعتبار جهان خفتنست پیش از آمدن | | نامها در وقت کندن از نگین افتاده است |
| بسان غنچه باد امیکه از تو ام جدا ماند | | در آغوشم نمایانست خالی بودن جایت |
| چون نماز عمر غربت زادگان را وقفه | | با وجود ناتمامی ها قبول درگاه اند |
| اشک ریزانست گوهر کفش وقت شمار | | نال منعم گریه بر بال منعم میکنند |
| مانند شان موم که سازند شمع رو | | ست خانها خراب که قدرت نهال شد |
| رشک چشم احولم سوزد گر اسباب جهان | | هر چه می بیند بیک دیدن مکرر میکند |
| زیاران کینه هرگز در دل یاران نمی ماند | | بروی آب جای قطرهٔ باران نمی ماند |
| بگلستی که رخ دست بحجاب شود | | عکس خورشید ز آئینه بدیوار افتاد |
| بسی که زمزمه خواستن بود سازش | | صدای ریختن ابر دست آوازش |
| نه امروز است این سرگشتگی ما را که چون گوهر | | نشان از ما نبود و کشتی با بود دریایی |

میر والهی از سادات بلدهٔ قم بوده است برادر و پسرے از طائفهٔ شاملو تشیف شده گوش و بینی خود را باد داده و بسیار اشعار آبدار بر صفحهٔ روزگار رقم نموده از انجمله است

| | | |
|---|---|---|
| چاک پیراهن یوسف که گل صحبت بود | | خنده بر سستی تدبیر زلیخا میکرد |

حلق خشکی ز تف سوختن دل دارم / دم آبی طمع از خنجر قاتل دارم

که کنم از روی بوسه گهی میل کنار / یک کف خاک و صد اندیشهٔ باطل دارم

نگه تا کی گریزان دارم از تو / گرفتارم چه پنهان دارم از تو

گل گلستان نکته شماری خواجه عطای **والهی** بخاری طالب علم مستعد بوده دیراست

ز چاک سینه بناخن دل حزین کندم / جدا چو گشتم از آن مه دل اینچنین کندم

زیب افزای کرسی فصاحت آفرینی میرزا محمد رفیع **واعظ** قزوینی بر فضائل و کمالاتش کتاب ابواب الجنان که تصنیف اوست دلیلیست صاحب افکار رنگین بوده است

این چنین بیت ازوست

بخون ریزی ما ناوک اول الفت چشم جادو را / که از مژگان نمد انگشت بردم تیغ ابرو را

نماند خاک را بر دم بانگشت عصا گیری / که امروزیست با فردا که خواهد بود جابجا

زمین برده فرو خجلت محتاجانم / بزری کردم انچه بقارون زر کرد

کارها را همه حق بست بهم او بکشاید / دانه از آب گره گشت و از و بکشاید

شبی برما اسیران نگه بند بیرون چون ناشر / که از چشم سفید عاشقان نبود سحرگاهش

ما از شکست خویش سنج یار دیده ایم / این باغ را از رخنهٔ دیوار دیده ایم

همچو حرفی کز کتاب افتاده باشد بر کنار / گر بصورت دور از یاران بمعنی همدمی

چون نگردد حال مفلس ز شرم قرضخواه / میبرد از روی دل خورشید تنگ آرزو شاد

شاه نقی **واجد** صفاهانی راقم از اشعارش باین دو بیت اکتفا نموده

ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند / مژگان چو آشیانه مرغ پریده را

چه پستست سفله که با خاک ره شود یکسان / زبان بدیده رسد گر غبار بر خیزد

شاعر نیکو دستگاه میرزا مبارک الله شاگرد محمد زمان راسخ بوده و واضح تخلص مینموده

| | | |
|---|---|---|
| ساقیم دست چو در گردن مینا میکرد | | مهر را آینه دار ید بیضا میکرد |
| کشته یاقوت بیاد لب شیرین چو شدند | | خون فرهاد که جا در رگ خارا میکرد |

آهو مرغزار معنی پروری شیخ عبد الله وحشت تهانیسری سخن سنج کامل بوده است و معاصر میرزا عبد القادر بیدل ویراست

| | | |
|---|---|---|
| بمحفلیکه حریفان وحدت آهنگ اند | | بهم چو دیده تصویر محو یکرنگ اند |

شاعر مکاسب میرزا احسن جو اهب صفاهانیست مضمون سنج روشن بیان بوده معاصر شاه عباس منه

| | | |
|---|---|---|
| شد است نرگس سبز تو سرخ پنداری | | که در پیاله فیروزه کرده اند شراب |
| آتش افسرده از کار زبان وامانده ایم | | همرهان رفتند و خاکستر نشینم کرده اند |
| برنگ شعله که از تخته های زخم کشند | | کشم چو آه دود خون دل بدامانم |
| بهنگام تواضع هیچ سید انچنان کردی | | مرا صاحب سلامت گفتی وخود را دعا کردی |

میرزا نجف قلی بیگ معاصر شاه سلیمان بوده و والی تخلص مینموده ویراست

| | | |
|---|---|---|
| زامتحان تو فرسوده جان غمگین ما | | تمام حرف محک شد طلای بیغش ما |
| هر بوسه ام تشنه بوس و کرم کرد | | فریاد که این آب نمک تشنه ترم کرد |

شاعر عالی دستگاه حکیم عبد الله وحدت تخلص مینموده راقم باین بیت از کلامش اکتفا نموده

| | | |
|---|---|---|
| زلف بکشود و رخ افروخت زمی | | طرفه شامی و قیامت شفقی ست |

شاعر طاق محمد اخلاق عذرای معموره سخن سنج بوده و وامق تخلص مینموده ویراست

| | | |
|---|---|---|
| محتسب بستی از دست تو مشکل شده است | | شیشه می بغل آبله دل شده است |

شاعر معنی اساس منشی جوا ہر داس از قوم کایست بوده وفقلی تخلص نموده
ترک خدمت منشیگری دار اشکوه نموده لباس فقر بخود راست کرده روزی
درگوشه بر کول خود رقعه بر رقعه میدوخت که شاهزاده آمده وی ملتفت نشد
شاهزاده فرمود درین فقیری چه حاصل کردی گفت کمترین حصولش اینکه
پیشتر من پیش تو استاده می بودم و تو توجه نے فرمودی اکنون تو استاده
و من ملتفت نمی شوم شاهزاده بید ماغ شده حکم کرد که در ولایت ما نباشد
وی کمر سفر بربست و این رباعی طرح کرده به شاهزاده فرستاد

| | |
|---|---|
| بشنو ز ولی وفای دنیا ای شاه | مغرور مشو بدولت و حشمت و جاه |
| هر چند چو دریے نماید لیکن | چون قطرهٔ شبنم است بر نوک گیاه |

لاله گلستان سخندانی علی قلیخان واله داغستانی در عهد محمد شاه بادشاه هند
آمده برتبهٔ امارت رسیده از حیا و حمیت و حفظ مرتبه و اہلیت بهره تمام و
نصیب مالاکلام و تذکرهٔ خود بروضة الشعرا آورده که اینکس بکل شفقت
سلطان خدیجه دختر عم خود پرورش یافته بازواله و صالش نگردیده چنانچه
تذکره و دیوانش دلیل اینمعنی ست منه

| | |
|---|---|
| میکند زلف بشیوه وی جانان اختلاط | دیو را بنگر که دارد با سلیمان اختلاط |
| من بیادش گشته ام خاموش در بستان | بار قیبان میکند او در صفاهان اختلاط |
| شد غنچه غلام لب می نوش خدیجه | شمشاد بوده فاشیه بردوش خدیجه |
| محروم ز دولت گشتم از کم بیشمار م | از غل حمایل یا بوس خدیجه |
| واله چو راست نیست بزمش مغرور | بوسی بستان از لب خاموش خدیجه |

| زان کافر کیش دارم فریاد | | از دختر عم خویش دارم فریاد |
|---|---|---|
| از دختر عم خویش دارم فریاد | | فریاد کسان بود ز بیگانه و من |

## حرف الهاء

بادشاه گردون دستگاه همایون بادشاه ابن بابر بادشاه بن عمر

| اختر همایون از برج سعد طالع | | شیخ میرزا تاریخ تولدش اینست |
|---|---|---|

و تاریخ وفاتش این مصرع ست ع همایون بادشاه از بام افتاد گنبد قبرش در نهایت عظمت شرقی دهلی بسیار نزدیک درگاه حضرت نظام الدین اولیا واقعست این چند بیت از دست

| یکی دو ساخت بلائی که بود جان مرا | | بدست آینه داد آنکه دلستان مرا |
|---|---|---|
| ز گریه پاک مکن چشم خونفشان مرا | | بود که بیند و رحمی نماید ای همدم |
| که او ز قید تن آزاد ساخت جان مرا | | از آن ز سجده تیغ تو بر ندارم سر |
| که نیست تاب سخن پیش او زبان مرا | | مگو مگو ای همایون تو حال خود با یار |
| بشب هجر مکن بار گرفتار مرا | | روز وصلست بیک عشوه مکن زار مرا |
| تا به تیغ تو فتاده ست سر و کار مرا | | نیست جز سوختن چاک دلم کار دگر |
| باز از ره ببر آن شیوه رفتار مرا | | صد ره عشق ستمگاره دهد توبه ز عشق |
| دادست ترا او چه گمان هر دو نکوست | | آنرو که فلک بقبضه قدرت اوست |
| هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست | | هم سیرت آنکه دوست داری کس را |

خواجه هاشمی شیخ الاسلام بخارا بوده فقیر باین چند بیت از کلامش اکتفا نموده

| نشسته گیر نجاک سیاه مردم را | | غبار سرمه مکش چشم بی ترحم را |
|---|---|---|
| سحر تنظاره سر شکم سیر دیگر افتاده | | بر آفتاب جمالش دمیکه چشم تر آمد |

| مرا نور دیده و از دیده هم عزیزتری | | چه دیده که برا حوال مانی نگریستی |
|---|---|---|

شاعر اعظم محمد ہاشم طوطی شکرستان قندہار بوده در خدمت نواب بیرم خان بسر برده

| سرو چون قد تو آن غنچه دہن نیکو نیست | | غنچه چون لعل شکر خند تو شیرین گو نیست |
|---|---|---|
| نیست کس ہمچو من از اہل وفا بید لِ و زار | | از بتان مثل تو ہم سنگدل و بدخو نیست |
| ای نکورو مشنو در حق من قول بدان | | که شنیدن سخن بد صفت نیکو نیست |

صاحب اشعار متین مولانا غیاث الدین بلخی بوده ہمتی تخلص مے نموده بسیار خوشگوست از وست

| در وہر سر انکه نیم نانے دارد | | وز بہر نشستن آشیانی دارد |
|---|---|---|
| نی خادم کس بود نه مخدوم کسے | | گو شاد بزے که خوش جہانی دارد |

گل گلستان سخن سرای بلبل بوستان مشہد مولانا ہوہ ہوائی برادر منظریست در نقاشی و کتابت دستگاہے داشته اشعار خود را اندسبب کرده بمردم میداد تا شہرت گیرد چون ظرفا ایمنی بد و میگفتند ہزل و خنده میگذرانید از وست

| بگرد کوی تو با صد نیاز می گردم | | نگاه میکنم از دور باز می گردم |
|---|---|---|

مہر سپہر روشن متعالی مولانا بدر الدین ہلالی از تربیت کرده ہای امیر علی شیر بوده من دیوانه

## غزل

| سعی کردم که شود یار از اغیار جدا | | آن نشد عاقبت و من شدم از یار جدا |
|---|---|---|
| از من امروز جدا میشود آن یار عزیز | | ہمچو جانی که شود از تن بیمار جدا |
| گر جدا مانم از و خون مرا خواہد ریخت | | دل خون گشته جدا دیدۂ خونبار جدا |
| زیر دیوار سرایش تن کاہیدۂ من | | ہمچو کاہیست که افتاده ز دیوار جدا |

ہجر

یار من هرگز نیازارد دل اغیار را — گل سراپا آتشست اما نسوزد خار را

مه من بجلوه گاهی که ترا شنودم آنجا — جگرم ز غصه خون شد که چرا نبودم آنجا

اگر از آمدنم رنجه نگردد خویت — هر دم از سر قدمی سازم و آیم سویت

میکشم هر نفسی از خط و زلفت آهی — آه بنگر که چها میکشم از هر مویت

بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست — شب چنین و روز چنان آه چه مشکل حالیست

هرگز آن شوخ بمن غیر نگاهی نکند — آنهم از ناز نکند گاه بی و گاهی نکند

سوی هر کس که بایچ کل و شمائل گذرد — که تو اندر گذری که ترا بیند و آهی نکند

اینهمه ناله که من میکنم از درد فراق — هیچ ماتم زده جامه سیاهی نکند

روز عیدست سر راه گذارے گیرم — با بروی بکف آریم و کناری گیرم

چنان از پا فگند امروز آن رفتار و قامت هم — که فردا بر نخیزم بلکه فردای قیامت هم

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم — باز چون فردا شود امروز را فردا کنم

ناگاه گر ز سخنی گوش میکنی — یک لحظه ناگذشته فراموش میکنی

من مثنوی شاه و گدا در صفت تیراندازی شاه گفته

استخوان را اگر نشان کردی — تیر را مغز استخوان کردی

در صفات العاشقین در صفت نابینائی زلیخا گفته

سیه بادام او از جور ایام — شد از عین سفیدی مغز بادام

در لیلی و مجنون تصنیف خود گوید

پاکیزه وستے چو نقرهٔ خام — نازک بدنے چو مغز بادام

چشمش زاغی نشسته در باغ — ابروے سیاه او پر زاغ

مولانا هلالی هرویست برفاقت جامی سعادت زیارت بیت الله دریافته است از وست

| | |
|---|---|
| دهن تنگ تو غنچهٔ تر هر دو یکیست | اشک گلگون من خون جگر هر دو یکیست |

مولانا عبد الله هاتفی همشیره زادهٔ مولوی جامیست چون ارادهٔ تصنیف لیلی و مجنون نمود بخدمت مولوی آمده اجازت خواست مولوی فرمود که اگر جواب قطعهٔ مشهور فردوسی بگویی اجازت داده آید و آن قطعه اینست

| | |
|---|---|
| درختی که تلخست وی را سرشت | گرش بر نشانی بباغ بهشت |
| ور از جوی خلدش بهنگام آب | به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب |
| سرانجام گوهر بکار آورد | همان میوهٔ تلخ بار آورد |

مولانا این قطعه جواب گفته بخدمت مولوی بگذرانید

| | |
|---|---|
| اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت | نهی زیر طاوس باغ بهشت |
| بهنگام آن بیضه پروردنش | ز انجیر جنت دهی ارزنش |
| دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل | دران بیضه دم دردمد جبرئیل |
| شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ | برد رنج بیهوده طاوس باغ |

مولوی فرمود اگرچه در هر بیت بیضه گذاشته لیکن اجازتست مولانا ابتدا نمود که جهت یمن و افتتاح بیتی بفرمائید مولوی گفت

| | |
|---|---|
| این نامه که خامه کرد بنیاد | توقیع قبول روزیش باد |

این دعا مستجاب گردید و توفیق اتمام یافت و قبول خاطر افتاد در جناب نوفل بادشاه با قوم لیلی گوید

| | |
|---|---|
| گوش از غم سروران لشکر | میزد بدریغ دست بر سر |

بیکرد و خدنگهاسے کاری — در باغ بدن نهال زاری
باران شده تیغ تیر کیسه — این دوخته آن دریده سینه
هر تیر که بوسه داده بر شست — کشته ز سنه شهادت انگشت
در گرد سیاه شعلۂ تیغ — رخشنده برنگ برق در میغ
بر خاسته از میان مدارا — کردند قیامت آشکارا

در سبب بیماری لیلی گوید

دیدان بت سرو قد موزون — در خواب که مرده است مجنون
از غایت اضطراب آن شب — بیدار شد آن نگار در تب
بنالۂ بران لبان چون گوش — با خال سیاه شد هم آغوش
زین واقعه چون گذشت چندے — شد زار و نزار مستمندے
پژمرده شدش عذار ساده — مانند گلے گلاب داده
آن غبغب چون هلال تابان — تاری شده از رہ گریبان
شد زانوی پای آن یگانه — سوی گر پیشش میانه
عائش چو شد آن خیال بیدل — شد نامه بروتش مسجل
با مادر خویش گفت که ای یار — یک لحظه غنیمت ست دیدار
بربست که زحستم کشیدے — وز من همه رنج و تعب دیدے
وقت آمده است یار غمخوار — گر گردن تو سبک کنم بار
خواهم که ببیند ای نکو زن — جز سنگ لحد گرانی از من
باید نکشد زمن کسے بار — من بعد مگر جنازه بردار

حاشا که نگیرد از وجودم — الا لحدی که من شنودم
دور از سلکم چو داد بر باد + — باری بمزار من کنی یاد
هر چند نه ز من شکیبا — دارم ز تو نیز یک تمنا +
آوازه ده آن اسیر ما را — وان کشتهٔ زخم تیر ما را
احوال مرا چنانکه دانی — گوئی بطریق ترجمانی
برگوی که شمع جان گدازان — ای چشم و چراغ عشقبازان
لیلی ز غم تو رفت در خاک — پاک آمد و رفت همچنان پاک
در راه وفا اگر نه مست + — باز آی که چشم در ره تست
من جان تو ام تو زان من باش — من جان تو ام تو جان من باش
باشیم بهم دو یار دلسوز + — بی طعنهٔ دشمنان شب و روز
این گفت و سپرد جان بجانان — آسوده ز خیل ناتوانان
چون زان تن خسته جان برآمد — فریاد ز این و آن برآمد +
خوبان قبیله مو بریدند — چون گل همه جامها دریدند
تا بوتش ران بتان چون حور — بردند ز خانه جانب گور
میرفت جنازه بر سر دوش — مانندهٔ مردمان بی هوش

چون پیغام لیلی به مجنون رسید بخاک طپید و مرد و حوش گرد وی حلقهٔ ماتم بستند درین حال جمعی از صاحبان در رسیدند و حوش گریختند مجنون را مرده یافتند نماز گذارده بخاکش سپردند آنجا گوید

لیلی مجنون بهانه بود — وین گفتن ما فسانه بود

وتیر زشست دیگری خورد — وز محنت و رنج دیگری مرد
هر کس به بهانهٔ ازین باغ — چون لاله برفت بر جگر داغ
ما نیز بدرد و داغ اندوه — از پی برویم با صد اندوه

روزی شاه اسمعیل ماضی صفوی بر طرف باغیکه مسکن مولانا بود با چند
از خواص گذر کرد و در بسته یافت فرمود تا کسان از بالای دیوار باغ در آمدند
مولانا از آمدن بادشاه مطلع شده بخدمت نشتافت بادشاه آنجا بی تکلفانه
بر کهنه حصیری که بود بنشست و ماحضری که مولانا داشت تناول کرده
تفقد فرمود و مطالعه دیوان مولانا پرداخت چون باین قطعه رسید تبسم کرد

ای عجب دارم ز دارای کشور کشا — آنکه بر درگاه او گردون غلامی کرده است
از برای خاطر جمع تو ندما تراش — نقط جامی را تراشیدست خامی کرده است

وجه گفتن قطعه این بود که بادشاه حکم کرده بود که هر جا که اسم نقط جامی
باشد نقطه جیمش تراشند و بر سرش نقطه نهند

هجری اصفهانی شمشیرگر بوده شعر از و بیک شیر بر میزد

در عرق بوی خوش از تاثیر آن رو میشود — هر گلابی کافتابی گشت خوشبو میشود

صاحب اشعار بلند مضمون ساکن اسفراین میر همایون در عنفوان شباب
به تبریز شتافته و تقرب سلطان یعقوب یافته ازوست

نشستم تا کمر در خون اشک لاله گون خود — تو چون دشمن شدی منهم کمر بستم بخون خود
نمودم گوهر سیراب در بنا گوشش — چو شبنمی که نشیند برگ گل در آغوشش
نیالی در چمن سرو یکه من صد بار در پایش — سری ننهادم و دیگر نبستم بر پا و بالایش

آهی من دلخسته ازان طرهٔ پر خم — تاریست که هر چند کشم نگسلد از هم

موسس اساس معنی طرازی خواجه هدایت الله رازی مشرف اصطبل سرکار شاه طهماسپ بوده جواب خمسهٔ نظامی گفته مشروط باین شده که هیچ یکی از ابیات معنی نداشته باشد و اگر احیاناً در خواسته باشد بعوض یک بیت یکدندانش بکنند آخر سه دندانش بظرافت کندند و باقی را بعدد ابیات یک اشرفی جائزه دادند از لیلی و مجنون اوست

لیلی ز وریچهٔ متعلم — میکرد به فارسے تبسم
تو کیستی و قبیله ات کیست — سی و سه کشید غائبش نیست
دندان خیپا دریچهٔ کورست — آئینه کهنه سبلے حضورست

از سکندرنامه اوست

اگر عاقلی بخیه بر مو مزن + — بجز پنبه بر نعل آهو مزن
تحمل کن وارو ادا نه کن + — غبادیر دروازه را نشانه کن
که نعل از تبسم مربا شود + — بصبر آسیا کهنه حلوا شود

از شیرین و خسرو اوست

منه چون میل سر در پای خشخاش — بکن چون سرمه دان هر نکته را فاش
بیابان وقت گل دروازه دارد — کلید بوریا اندازه دارد +
دم بحر طوم زنده پیل مزن — از هفت پیکر اوست — سائبان بر سر خلیل مزن

## حرف اللام الف

لامع از سخن سنجان همدان بوده فقیر از کلامش باین مطلع اکتفا نموده

| | |
|---|---|
| دهد گر آب و رنگ از گفتگو یاقوت خندان را | گریبان چاک همچون گل کند لعل بدخشان را |

شاعر فائق حکیم لائق بلخی ست سخندان نیکوبیان بوده و در خدمت سبحانقلیخان بادشاه توران بسر می نمود و ویراست

| | |
|---|---|
| میسر گشود وصل تو ای آرام جان ما را | که از خویشان تر اینیم تو از بیگانگان ما را |
| دل این لذت بکت آری بعید ست | و انهست که در و امن آفتاب سحری نیست |

معنی پروران منظم ملا لا ادری و ملا لا اعلم سلمها بن ملا فراموشش بن ملا سهوی عدم آبادی اندکم بیاضی باشد که از اشعارشان سواد ندارد اکثری اشعار ایشان را بنام دیگران می خوانند و بسیاری از ابیات دیگران را بنام ایشان می خوانند وفات ایشان بر نفخه صور موقوف ست

| | |
|---|---|
| چرا با آتش سوزان نسوختند مرا | بدست هجر تو کافر فروختند مرا |
| بهار آتش روی تو رشک گلزارست | ز برلاق تو سیماب تا تم المناست |
| نیست فواره نخل سیرابست | بید مجنون عالم آبست |
| ای اجل بی دو زفراق آمده و سوزی نیست | من اگر کشته ام بهتر ازین روزی نیست |
| رفیست اینکه خون دل از یک نظاره ریخته | انیست اینکه در جگر الماس پاره ریخته |
| اگرچه بر دل و جانم جدائیست ستم | بمرگ من تو اگر شاد میشوی خوشست |
| عاشق من و معشوق بکام دگرانست | چون غره شوال که عید رمضانست |
| خط ار آتش او و جان ز رندیست | مصحف سفید گشت نشان قیامتست |
| داد این جامه خویش قطع صفای کر | بین امان تو شد شانه موی کمرت |
| چنانم مهر و محبت که بسته با من | مرا همیشه بیاد و ترا فراموش است |

خوشند دلمن خوب شد این غم ان تشنه بود
گدائی میکند با خسروی قاصد چه آوردی
به پیشش سپرد رکمال قبول
روز محشر چو بپرسند که خون تو که ریخت
دل داشتیم دادیم جان بود عرض کردیم
بود همیشه جانم ازین سم تو بیگمنه کشی
خوشا آنکه اندر میانت دستهای خود کم سازم
بحال من چه قدر شفقت ست آن ابد را
مابین دو جبین یار راز نون تا میم
سے نے غلطم که از کمال اعجاز
شبا زان وعده چه بیژن چه حالم بگذشت
فلک با جنگ هم افگند تا جداران را

صد شکر که از دست تو چون تشنه بود
شه ملک جنون یعنی دل من بر سر کوئیز
چو مهر نبوت به پشت رسول
آه حسرت کشم و سوی تو نظاره کنم
چیزیکه یار خواهد صبرست با نداریم
اینکه مرا نمیکشی من چه گناه کرده ام
لب خود از لبم هرچند دارد و زبن بو
کباب میشود این مرغ گر شراب خورم
بینی الف کشیده بر صفحهٔ سیم
انگشت نبی ست ماه را کرده دو نیم
سوی در دیدن و سر باز بدبو ارزدن
خروس بازی این پیر را تماشا کن

لطیفت پیر مردے خروس میجگانید گفتند آفرین خروس خوب میجنگانی دمی دست بر ریش برد و گفت چرا نه خوب جنگانم که ریش در خروسان سپید کرده ام

تو ز من کشیده بردی چه شد کجا فگندے
چه شد آن وفا بعهدی که بمن نموده بودے

خبری ز دل ندارم بنشین جواب دل کن
ز تو من چه گفته بودم تو بمن چه گفته بودے

## حرف الیاے

والی کنعان اشعار مرغوب یوسف مصر معانی سلطان یابن زوزن حسن آفاق قوی یاد از پادشاهان بلند اقتدار بوده راقم از کلامش بیک مطلع اکتفا نموده

کسی که با رخ خوب تو عاشقی دارد | ز پادشاهی عالم فراغتی دارد

رمندهٔ غزال صحرای وحشت گزینی شاعر برجستهٔ کلام مولانا یقینی خالی از کیفیت جنونی نبوده فقیر از اشعارش باین یک مطلع اکتفا نموده

تا کی خواهم بدرد و محنت دیدن زیستن | زیستن گر اینچنین باشد نخواهم زیستن

دیباچهٔ دفتر نزاکت آفرینی شاعر عالی مشرب مولانا یقینی ست میکده خوش کلامی بوده و معاصر مولوی جامی اشعار ترکی و فارسی بسیار دارد فقیر این مطلع از دست نگارد

بسی که دم بهر نزدیکنفس تو سی | نخلی که بر نخورد از وی هیچکس تو سی

سالک مسالک ایجاد مولانا ابو اسحاق سجاد ساکن استرآباد معنی سنج نیکو اداست و معاصر سلطان حسین میرزا اوبراست

نخواهم پیش مردم دیده بر غیار یار افتد | چه پیش آید نظر بر روی او بی اختیار افتد

قاری قرآن نکته شاری معاصر مولوی جامی مولانا یاری بغایت شیرین کلام بوده و صرف اوقات بتلاوت قرآن مجید نموده از وست

گر دم بر سر هزار آید بلا شایسته ام | که هستم بدترین خلق خود را نیک میدانم

شاعر نیکو ادا احمد یار خان یکتا حکومت غزنین و بهکر داشته نقیر این دو بیت از کلامش نگاشته

سر بسر آلوده نگاهی که بیاد من آمد | که به شک شفقی از فره ام طوسی نجیبت
بر و ساماں چه پری از من غریب چون گل | سیه بختم پریشان روزگارم خانه بردوشم

موزون مصرع خوش تلاشی میر یحیی کاشی دار و غهٔ کتب خانهٔ شاهجهان بادشاه

وانستند و نامور شاهنامه گردیده هر هفته نظم کرده میگذرانید لعبای خلعت و جائزه سرفراز میگردید روزی داستانی نظم کرده بگذرانید چون باین بیت رسید

| | |
|---|---|
| سر ارجیوتان جگت سنگ بود | که برشیشهٔ فلک سنگ بود |

پادشاه گفت از قافیه هیچ خبر ندارد چون این معنی بدو گفتند گفت ما نکوهیم معذوریم و بر همین بیت از نظر پادشاه از اعتبار افتاده بود

| | |
|---|---|
| به بوریا نه نی یا که از فقیر انست | قدم منه به نیستان که جای شیر است |
| ایکه از دست سوار کراه غبار سپهر | بسکه آسانست این ره میتوان خود هم |
| بروز درد و غم دوری یار و آشنا بهتر | چو عضوی درد مند افتاد از عضها جدا بهتر |

یعقوب کنعان نیکو بیانی مولانا یوسفی طبیب خراسانی است و طب او شهرت تمام دارد راقم یک مطلع از وی مے نگارد

| | |
|---|---|
| سیل سامان مرا رفت و از یار دور افتاده ام | من کجا سامان کجا بسیار دور افتاده ام |

بحمد الله که این مجمع احوال و اشعار اولیا و عرفا و منبع اقوال شعرا و ظرفا که از حالات عجیب و مقالات غریب لبریز است حسن اتمام پذیرفت و این زبدة اللطائف و منتخب اللطائف نثار خواطر بلغا و انبساط ضمائر فصحاست زیب اختتام پذیرفت و بتوقیع قبول آن جناب افاضت شمول سراج کاشانه شریعت و طریقت شمع شبستان حقیقت و معرفت یگانه حضرت وحدت جهان به درود حضرت شاه شرف الدین محمود مدظله رسید و منظور نظر کیمیا اثر آن ذات ملائک صفات حجت الکاملین برهان الواصلین گردید یقین که تا روز قیام مطلوب خاص و عام گردد ع این نسخه چو یافت زیب اتمام + تاریخ شد نسخه خجسته انجام

# خاتمة الطبع

ثنا بیکران وستایش فراوان خالقے را زیبا کہ از دو حرف کن نظم آسمان وزمین بہزاران تزئین آراستہ ونعت متکاثرہ بآن صاحب عظمت کہ بجلباب یٰسین وطٰہٰ شرف وکرامت یافتہ ابعد بر ارباب خبرت وبصیرت مخفی ومحتجب مباد کہ درین ایام فرحت انضمام راحت التیام نسخہ لطافت قرینی در نظم ونثر معانی آفرینے المسمی بہ تذکرۂ حسینی کہ از کلام اولیاے کرام وقدما رسابقین مشتمل قد وقامت عروس سخن سراپا بحلیۂ نزاکت وحلیۂ بلاغت زیبائی ورعنائی دارد وموتقدّ مقبول طبائع کونین میر حسین دوست سنبھلی در ترکیب وترتیب این تذکرہ بلاغت آمیز فصاحت انگیز داد تالیف دادہ وجان تازہ وروح سے اندازہ در قالب طالبان سخن وچشم شائقان جادو فن دمیدہ در مطبع نامی زمان وگرامی دوران سے الاطراف مشہور جناب منشی نول کشور صاحب بماہ می سنہ ۱۸۷۵ عیسوی مطابق شہر ربیع الثانی سنہ ۱۲۹۲ ہجری بمقام لکھنؤ بطبع حسن انطباع رونق بخش جاودان گردید

تمت